

رمان فرار از جهنم | مژگان.س

فرار از جهنم

نویسنده: مژگان.س

آوای خیس

نگاهش کردم... مهربون بود بی مرز.

بی شک مهربونیاشو از آفرین جون وام گرفته بود اونم مثل نوه بینظیرش صبور بود و خواستنی...



AvayeKhis



AvayeKhis

سرمو روی شونه هاش گذاشتم تا دل گرم بشم از هجوم حمایت‌های بی دریغش.

شاید اگر این موجود خارق العاده کنارم نبود یک روزم هوای نفس گیر قصرو تحمل نمی‌کردم.

دلم از الان برای آفرین جون تنگ شد.

شش ماه بسش نبود آویزون پیر زن شدی حالا چی بگم خلبان دور بزنه؟

تک خنده ام میون صدای مهمان دار گم شد... پارازیت که نمینداخت یه کمی حال و هوام با مزه

پرونیای نیما عوض

میشد

نویسنده: مژگان.س

مسافرین محترم لطفا کمربندهای خود را بسته و صندلی خود را به حالت عمودی برگردانید.

حیف شد رسیدیم.

نشنیده گرفت حرفمو تو صندلیش کاملاً چرخید و قبل از حرکت من دست برد و کمر بند با کمی

چاشنی اخم و لودگی

بست.

همینه دیگه تا یکی بالا سرت باشه دم به ثانیه کارای شخصیتو انجام بده جمع که نمیکنی خودتو

... بذار پام برسه خونه

آواک خیس
پشت گوشتم دیدی منم دیدی.

تو دلم کنار مهر بونیاش پره امینت بود وهمین وابستگی عمیق نمیداشت به یه روز نبودش فکر

کنه.همینکه از حس

متقابل خبر داشتیم دلم قرص میشد همیشه هست.

باتوام ... معلوم هس تو کدوم هیروتی؟ کمک نفستو بردار الان که هواپیما ارتفاعشو کم کنه به

هپ هپ میخوری.

تا الانم تو این مخصمه تنگ چندین بار ریتم ریه هام نامظم شده بود... به روش نیاوردم تا

چشمای همیشه نگرانش به

روم سایه نندازه با چند تا نفس سطحی از پیشش بر اومدم.

-دلت قرص رفیق تا هستی از پس ارتفاعم برمیا.

-نمک نپاش که الان اصلا رو فال نیستم. بده بینم اونم دستگاہه کوفتیو دو دقیقه دیگه میافتی به غلط کردن من یکی

حوصله نعش کشی ندارم.

کمک نفس و چند بار نفس عمیق بخاطر کم شدن ارتفاع هواپیما... چقدر دلم آرزو داشت بدون دلهره از کم آوردن نفس

نویسنده: مژگان.س

یکبار هم که شده از شر نشستن هواپیما فرار کنم.

ولی نشد... آرزو هام همون سالهای بچگی خاک شده بودند و من توقع بیجا داشتم از ریه هایی که دسته کمی از بادکنک

تو خالی نداشتن.

دستم که روی قلبم نشست نیما بدون مکث اسپریو جلوی دهنم گذاشت و با همون حال ریلکس دعوتم کرد به نفس

عمیق.

چشمام زنجیر بود به موج نگران چشماش و همه تلاشمو میکردم تا عادی نفس بکشم. چقدر به زدن این نبضهای صدا

دار صورتش عادت کرده بودم شاید خدا اگر مادرمو گرفت این مهربونو نصیبم کرده بود تا نترسم از تنها شدن تو این دنیای

پر رنگ.

نیما زن نبود ... مادر نبود ... ولی خوب بلد بود مهربونیاشو خالص خرجم کنه ... خرج منی که از محروم شدن مادرانه های

زنی که زود رفت هنوز غصه دار بودم.

هوایما که نشست با یه نفس عمیق کمک نفسو از جلوی دهنم کنار زدم و به وضوح دیدم که هنوز
آثار نگرانی تو

صورتش موج میزنه.

-خوبی؟

-تا تو هستی آره.

-بشین تا خلوت شه.

رغبتی برای زود رفتن نداشتم. سرمو به پشتی صندلی چسبوندم و نگاهم رو نیما و تلاشش برای
برداشتن کیف ها از

صندوق بالای صندلیمون بود..

بعد از شش ماه دوری از این خاک گرم چقدر هوام گرفته بود.

کاش قرار نبود هیچ وقت برگردیم.

شش ماه زندگی کنار آفرین جون و نیمای بینظیر بهترین روزهای عمرم بود.

با خلوت شدن راهرو به صف مسافرینی پیوستیم که برای خارج شدن از هوایما ازهم سبقت
میگرفتن .

نیما اولین پله رو که رد داد نفسشو پر از هوای تف دیدیده دبی کرد و کیفشو روی شونش انداخت

-دلمون تنگ شده بودا؟

گوشه لبم کش اومد میدونستم متلکش برای عوض کردن حال گرفته منه پشت چشمی نازک
کردم تا با هل دادنش

راهرو برای عده ای که پشت سرمون اخماشونو تو هم کشیده بودند باز کنم ..

-باز کن راهرو دکتر جون مردم منتظرن.

نمک پرونیاش که گل میکرد نه اهمیتی به یه مشتش چشم میداد نه فضای دوربروش تا پایین پله
ها هی مزه پروند

تا بخندم... بدون شک اگر تو این خاک نبودم و فکرم درگیر برگشتن به اون قصر لعنتی نبود قهقهه
ام دل دنیا رو میبرد.

موج خنک سالن انتظار هم باعث نشد پاهام رغبت قدم برداشتن کنه... یکی قفل میبست به تموم
جوارحم

کمرم که داغ شد از گرمای دست حمایتگرش به خودم لرزیدم اگر روزی از داشتنش محروم بشم
..نیما بعد از مادرم

همه دنیام بود.

-اینقدر شل و وارفته ای که شیطونه میگه بزن به چاک همینجا ایستاده خواب بزه. **نویسنده: منترگان.س**

-بمیرم برات تو از من مفلوک تری دکتر جون هیچکی نیومد استقبالت.

دستشو روی شونه هام انداخت و منو به خودش چسبوند... و زیر گوشم خبیثانه گفت.

-بین مفلوک جون منو با خودت مقایسه نکن.. لب ترکنم سالن از هجم طرفداران میبوه.

-قپی نیا میدونم که قده یه آرزنم کشته مرده نداری.

-جوابت باشه برای بعد از حمالی.. برم تا ساک ها از دست نرفتن.

ایستادم... شاید از خدام بود بدون حرکت صامت یکجا بیاستمو و به سمت اون جهنم قدمی

برندارم. **آواک خیس**

نگام میخ مردمی بود که صدای خنده هاشون فضای سالنو پر کرده بود.. بیتاب بسمت عزیزانشون
میرفتند و من

چقدر دلم گرفت از تنهایییم... از این اجبار لعنتی که ماره سمی شده بود و بیخ گلومو فشار میداد.

اگر همین الان خودمو میون سیل جمعیت گم میکردم باز نیما اولین نفری بود که برم میگردوند و
من باز میشدم چوب

دو سر طلا.

-هی ملوسک ول کن هپروتو بریم حمالت از راه رسید.

-نیما؟

برگشت و بدون شک از صورت رنجورم فهمید دردمو...مقابلم ایستاد و سعی کرد با مزه پرونی دل سرکش منو راه کنه.

-امر؟

-میشه تو بری من گم شم؟

دسته چمدونوت و دستش فشار داد و چشمای روشنش با اخم نه چندان جالبی کدر شدن.

-حرف مفت که میزنی دلم یه مشت باز میخواد برای له کردن صورتت...را بیافت بینم.

دنبال خودش کشوندم...شاید میدونست اگر بازومو ول کنه خودمو گم میکنم تا راحت شم از حصارى که به رویم دهن

کجی میکرد

-تو نمیفهمی نیما سخته بابا...سخته برگردم به قصر لعنتی.

پر استقامت و محکم گام برمیداشت و با هر کلمه من فشار انگشتاشو دور بازوم بیشتر میکرد...گاهی وقتها از اینکه اونم

برخلاف تموم حمایتهاش دل بیقرارمو درک نمیکرد حسرت میخوردم.

-یه کلمه دیگه حرف بزنی همین وسط خودمو دار میزنم آوین

-بگوفرار کرد از دستم..بگو همون سوئد گم و گور شد بخدا خوشحالم میشن شرم از سرشون کم بشه. دلعتی چرا نمیداری

برم؟

از محیط سالن بیرون اومدیم اما اخمهای نیما هنوزم تو هم بودن و دلم اینو نمیخواست...اگر میدونست چقدر به

بودنش محتاجم هیچ وقت عذابم نمیداد...حتی با یه اخم ناقابل.

شاید مخصوصا عینکشو زد تا من شاهد چشمای کدرش نباشم...

- کجا بری ملوسک تازه بعد از شش ماه زندگی کنارت کشف کردم... بگیر کیفتو بسه خرجمالی
یه خورده از رو برو.

کیفمو با غیظ از تو دستش بیرون کشیدم اما حرف تو دهنم خشک شد وقتی چشمم به پشت
سرش افتاد ...

-سلام آقا

متنفر بودم از این مکار هیز چشم ...از همین فاطله کوتاه هم قورت میداد آدمو .

اخمامو که کشیدم تو هم نیما متوجه پشت سرش شد و به عقب برگشت ...اونم دلخوشی از این
مرد هیز چشم نداشت.

دیدم که جنس اخمای نیما هم عوض شد.

-به به مردان خان..شما چرا با این حالتون میگفتین ما میرسیم خدمتوون.

بولهوس بود و نگاه هیزش سوزن میزد تک تک سلولهامو...رومو برگردوندم تا شاهد هدر رفت
انرژی نباشم.

-جناب متین دستور دادند پیام دنبالتون فرودگاه.

ندیدم نیما ابروی برای خوش خدمتی مردان پروند یا نه ولی تیکه خودشو خوب انداخت.

-چقدر مدیون این مرد نازنیم من.بعد از شش ماه فراغت این یادآوری جای قدردانی داره.

-آقا ماشین سمت چپه.

عق میخواستم و حیف که سد راهم مردمی بودند که از ذات کریح این مرد عرب بیخبر بودن... رها
که بودم بدون شک

با یه عق جانانه سرتاپی هیکلشو به گند میکشیدم ..الخصوص چشمای شیطونیش رو.

-توقع نداری که اینهمه راهو بیایم برو ماشینو بیار جلوی پله ها.

حرص خورد...بدون شک...این مردن چاپلوس عشق میکرد برای صاحبش دم تکون بده و حالا
حرص میخورد از دستور

یکی دیگه بجز یغما متین..

به روی چشمش آبکی بود و وقتی گورشو کم کرد با حوصله ای کش رفته پشت سرش چشمامو
تاب دادم.

-مرتیکه چاپلوس مکار..

-فاتحه اش خونده اس بذار پام برسه خونه.

تا وقت بود باید میجنیدم ...مردان که میومد دیگه همین ته مونده تحملم هم تموم میشد... مچ
دستشو قاپیدم و به

دنبال خودم کشوندمش...

-یالا تا نیومده.

-بریم؟

-حرصم نده میدونی که متنفرم از چشمای هیزش.

-قالش بذاریم؟

بی حوصله پوفی کشیدم ...مجبور شد بخاطر اسارت مچ دستش باهام هم دست بشه.

-مگه ما گفتیم بیاد دنبالمون...

هم راهم شد ..بی بهانه...بی منت ...

تنها که میشدم از این یک دونه بینظیر مرگ دلم سر میرسید و تلخ هم بود حتی فکر بهش.

تاکسی فرودگاه که راه افتاد با نگاه خبیش چشمکی بهم زد..

-قیافه ش دیدنیه وقت رو دست خوردن.

خسته بودم و بی انگیزه ..دلم یه جای امنو میخواست مثل شونه های مردونش ..بی دلیل سرمو به
شونش تیکه دادم

تا دنیام خاطر جمع بشه.

گرچه فکر تلخ برگشتن به اون قصر پوشالی نمیداشت لذت ببرم از وجود حمایتگرش.

-نیم؟

-جون دلم

-میشه بشه این تاکسی بجای قصر بره یه جای بهتر؟

-کدوم هتل مجلل تر از اون قصر که دلت بخواد خنگول.

-دلم خوش نیست میون اونهمه زرق و برق ..حافظم تو یه ده کوره سر کنم اما پامو اونجا

ندارم..نیمه میشه نریم؟

-چرا که نه عزیزم...تو لب تر کن اینجا دیگه آفرین جونم نیست دست و پامونو ببنده آزاده

آزادیم.. ولی قبلش باید

بریم محضر حلال شیم بهتره.

به لبخند خیشش چشمامو تاب دادم تا مراعات حال گرفتمو بکنه ...گوشه لبم کش اومد.

-آدم خر شه حلال تو نشه دکتر جون .

-خرم میشی کارت گیرم باشه...من از خدومه کارتو راه بندازم حتی اگر به ضررم باشه.

-یه روز میرم ..حتی اگر شده فرار کنم .

انگشتامو میون دستش گرفت و لحن کلامش عوض شد.

-شش ماه بهترین فرصت بود تا با خودتو و این فکر مزخرف کنار بیای چرا میخوای باز دست

وپای بیخودی بزنی؟

-تا وقتی که به این اجبار زورکی تن دادم خلق و خوم همینه .چرا یه راهی نمیزاری جلوی پام ...تو

که میدونی اون قصر

لعنتی شب و روزش جهنمه برام.

-دلگیرم ازت که اونهمه حرفو نادیده گرفتی و بدتر از اینکه بودن من پیشیزی برات ارزش نداره که

تو روی خودم میگی

سختته تحمل.

بغض کردم...دنیام میلرزید با موج لرزش صدایش..چرخیدم سمت صورتش تا با لمس بازوش باور
کنه تنها دلخویشم

خودشه مهم نبود نگاه پرسشگرانه راننده .

دلیم یه اعتراف همیشگی میخواست بدون مکث ...

صورتشو بسمت خودم برگردوندم و زل زدم به دو تا چشم روشنش.

-خودت خرتم میدونی که نباشی یه دقیقه ام برای فرار از اون جهنم تردید نمیکنم.

-پس دهنتمو ببند و کنارم تحمل کن شاید خدا زد پس سرم اودم گرفتمت ...جهنمه ضرر.

-تو که موندنی نستی به چی اون قصر بدون تو دلخوش کنم؟

-کی گفته قراره نباشم؟

-با بچه سرکار نداری نیما میدونم که یکماه نشده برمیگردی.

سروشو به سرم چسبوندم و انگشتشو نوازش گونه روی انگشتام کشیدم.

-تو چه اصراری داری بگی من رفتنیم؟

-تو چه اصراری داری باور کنم وقتی خودت از اون قصر فراری هستی به من میگی تحمل کن.

-اینبار فرق کرده خیره سرم درسم تموم شده تخصصمو گرفتم اودم که موندگار شم خیالت
تخت.

-گرچه بهت اعتماد ندارم ولی باشه وقتی کاری ازم برنمیاد مجبورم قولای آبکیتم باور کنم.

پوقی زد زیر خنده و با دست آزادش تو موهامو بهم زد...

-خنگولی دیگه کاریت نمیشه کرد.

خندم نیومد ...هر چی فاصله کمتر میشد قلبم فشرده میشد و از ترس گرفتن نفسم به خودم فشار
میاوردم تا ریلکس باشم

حوصله سرزنش های نیما رو تو این دقایق کشنده به هیچ وجه نداشتم.

بلخره رسیدم به خیابون پهن و پر درخت و هیکل عظیم الجثه قصر یغما متین پیداش شد...

قصری که تو دبی زبون زد خاص و عام بود.

قصری که آوای تجللش گوش و چشم فلکو کر کرده بود.

قصری که آرزوی مردم عربی بود که از ذات جهنمیش بی خبر بودن.

قصری که جهنم من بود و چقدر بی فایده دنبال فرار ازش بودم.

چشمم که بهش افتاد تموم خوشیای شش ماه دوری ازش از دلم پر کشید.

قرار بود باز روز از نو شروع بشه و منه مجبور اطاعت کنم باید و نباید های طاقت فرساشو.

-آهای کجایی باز؟

گردد کشیدم بسمت صدای که اشنا اومد برام ...اینکه نیما بود؟

کی پیاده شد؟

اصلا تاکسی کی ایستاد؟

من از کی درگیر اوهام تلخ این قصر شده بودم که حتی ایستادن تاکسی و پیاده شدن نیما رو

نفهمیدم؟!

گیج و گنگ نگاه گذارایی به راننده هم انداختم ..پوف بیحوصله ش تو این گرمای سوزان حقش

بود ..
آوای خیس

-دنبال چی میگردی تو؟

سرزنشم که میکرد دستپاچه میشدم ییکبار دیگه گیج دنبال کوله ام گشتم.

-کوله ام نیس.

نیما هم از دست گیج زدنم شاکی بود کوله مو که جلوی چشمم تکون داد دوتا شاخ رو سرم

درآوردم.

-دسته منه بیا پایین..

کشش ندادم تا بیشتر از این گند نزدم با یه نیمچه لبخند احمقانه از تاکسی پیاده شدم .

نیما دست به کمر منتظر بود تا دادگاهمو بگیره.دست پیش گرفتم تا پس نخورم.

-هیچی نگو.

-میریزی دور اونهمه ماتمو یا پیام ...

خییث شد و فهمیدم منظور شو تا یه قدم برای کشیدن لپام برداشت جستی زدم و صورتمو کشیدم عقب...

-دست بزنی جیغ میزنم.

خندید و چشمای روشنش برای ثانیه ای تسکین تلخیام شدن ...

-راه بیافت نگهبونا بدرقم تو نخمون.

راست میگفت چند قدم مونده به درب اصلیه قصر چند تا نگهبان کت و کلفت مشکوک بهمون زل زده بودن از قیافه های

جدیدشون پیدا بود.

که به تازگی عوض شدند یغما خان محافظه کار برای حفظ امنیت قصر پوشالیش هر شش ماه یکبار تمام مستخدیمن

و نگهبانها را عوض میکرد ...

بازوم داغ شد و دست حمایتگر نیما راهم انداخت ...

-جلال الخالق عینهو نگهبونای درب جهنم میومون فقط یه گرز آتشی کم دارن

-حق داره صاحب قصر به بنی بشری اعتماد نکنه بعد از اونهمه رو دست خوردن ..

سگ بد ترکیب یکی از نگهبانانا بسمتون خیز برداشت ونیما که خوب میدونست چقدر ازشون متنفرم کمی جلوتر

از من رفت تا با نگهبان سیه چرده بد اخم صحبت کنه .جای شکرش باقی بود با اعتماد زود به نیما اون سگ بدترکیبو

ازم دور کرد..نفر بعدی با شنیدن اسم نیما با یه تعظیم شیک خوش خدمتیشو نشونمون داد ...

چقدر حال بهم زنی بود فضای رقت بار این جهنم سوزان.

از جلوشون رد شدیم... نیما دستشو پشت کمرم گذاشت و نگاهی موشکافانه بهم انداخت.

-قرار نیست مثله بشی که اینطوری رنگت پریده خانم خانما.

چشمام رو به نماکاریه شیک قصر زووم بود و میون فکرای درهمم نمه ای از صدای نیما به گوشم میرسید..

با خودم فکر میکردم چقدرزود گذشت شش ماه دور بودن از اینهمه تجلل...

رنگم که هیچ جا داشت این قلب نیمه کاره هم از تقلا بیافته از یادآوری دوباره شروع شدن مشکلات ریز و درشتم

شاید اگر خودمو نمیزدم به بیخیالی یک روزم دووم نمیاوردم.. نویسنده: مژگان.س

-بسه آوین داری دل و رودمو بهم میزنی.

-چی میگی تو؟

-حرف حساب...شبیبه عق شدی جون خودم.

-عق خودتو و اون خواهر عجوزت ...

گوشه لبش کش اومد از شنیدن اسم خواهرش ..حقم داشت کاترین یه دلک به تمام معنا بود.

خندید..بلند...دستشو دور شونه هام فشرد و منو به خودش چسبوند و روی موهامو بوسید.

-باز شروع خوابای رنگی ..چه حالی کنیم ما...

-مواظب رفتارت باش دکتر جون مامانت ببینه اینطوری چسبیدی به من کلتو میبره.

-تازه کجاشو دیده بفهمه میخوام بگیرمت احتمال ذوق مرگ شدنش نود درصده.

خندم گرفت تو مزه پرونی از مادرشم مایه میذاشت ...چشمکی به خنده های آبکیم زد و زیر گوشم قبل از باز کردن

در ورودی قصر با طمانیه گفت.

-دژ محکمتو همین خنده های قشنگت که قراریدی عهدی جراعت نمیکنه حالتو بگیره.

خنده رو لبهام به سرعت برق ماسید...

-ولی اونا قسم خوردن زجرم بدن.

-اشتباه نکن آوین... تو اگر محکم باشی کسی کاری بهت نداره.

بغض کردم... فهمید...

میدونست عمق تحملم خیلی وقته به سر سوزنی رسیده.

-زجرم میدون و خودتم میدونی کسی چشم دیدن منو تو این خراب شده نداره... ولی نمیزارم

اینبار دیگه قبل از اینکه

کارد به استخونم برسونن خودم میرم.

دستگیره تو دستش مشت شد اما به روی خودش نیاورد تا باورم بشه کنارمه...

-حرف مفت زن تا خودم هستم نمیزارم کسی نگاه چپ بهت بندازه... خواهشا دهنو ببند و اینقدر

میرم میرم نکن.

ادامه ندادم چون نمیخواست بشنوه...

چون گوشش بدهکار خواسته ام نبود...

چون جای من نبود تا تلخیا رو به پوست و گوششت حس کنه.

در رو برام باز کرد با یه تعظیم شیک...

-بفرمائین مادمازل به قصر خوش آمدین.

اینقدرا مدیونش بودم که یه لبخند خشک و خالی رو ازش دریغ نکنم... لبخند زدم هرچند

مصنوعی تا خیال نکنه بی چشم

و رویم و روی حرفش بمونه برای حمایت هاش.

پا که درون دریای خروشان قصر گذاشتم خنده روی لبهام ماسید از دیدن اولین چشم طلبکار که

هیچ وقت چشم

دیدن محبت پسرشو به من نداشت.

شاید حق داشت مادر بود و میترسید از دختر بی کس و کاری مثل من که قاپ پسر بینظیرشو بدزدم.

محبتای نیما که بیشتر میشد حصار تلاشش برای دور کردن تنها پسرش به دورم تنگ تر میشد. کاش باور میکرد من دنبال دزدین احساس مردی که سرتاپا مهربونیه نیستم فقط محتاج حمایت ها و بودن بی دریغشم

درمقابل شنکجه های روحی این جهنم وحشی.

چهره درهم کشید و پسرشو بعد از شش ماه دوری با لحن سرزنش باری صدا زد تا شاید بخودش بیاد و دوره منو یه

خط قرمز بکشه.

هنوزم از این در تعجب بودم چطور حاضر شد منو بفرسته جایی که شش ماه بی دغدغه باپسرش یکجا زندگی کنم بدون

شک اگر نبود آفرین جون هیچ وقت حاضر به اطاعت از دستور یغما متین نمیشد.

-نیما پسر من؟!-

صورت نیما رو به من بود و با شنیدن اسم خودش از زبونش مادرش از حالت تعظیم بیرون اومد و ابروی برام پروند...

نگاه پروین خانم بهم بود و فرصت خندیدن به شیرین کاریه نیما مهیا نبود.

-بین کی اینجاست...مهین جونم...

آغوششو باز کرد و بسمت زنی رفت که حتی برای استقبال از تنها پسرش به خودش زحمت نداد از جاش بلند بشه.

-خوش آمدی پسر من.

فخر میفروخت این مثلا مادر به زمین و زمان...شاید حق داشت بانوی این قصر مجلل بودن کم اتفاقی نبود و او چه

مکارانه تصاحبش کرده بود.

قیافه مظلوم بانوی قبلی این قصر که کنار صورت متکبر این زن نشست قلبم فشرده شد
چقدر راحت بدستش آورد و چقدر مفت به کسی باخت که گدای دوره گردی بیش نبود.
چه استقبال گرمی مهین خانم شرمنده کردین.

جواب متلک نیما یه کج دهنی ساده بود و زحمت باز کردن دستها برای در آغوش کشیدن
مهربونترین موجود زندگی من...

چقدر حسودیم میشد گاهی حتی به مهین خانم که خاطرش جمع بود نیما مال خودش.

یه گوشه دور با قلبی که ریتم نداشت دل تنگ شاهد دیدن صحنه ای بودم که آرزو شده بود برام.
وقتی نیما به آغوش نه چندان گرم مهین خانم خزید دلم تنگ شد برای بوی تن مادرم چقدر زود
محروم شدم از خرج

بی منت مادرانه هاش.

مهین متکبر هر چند هم حساست بخرج میداد برای خرج مادرانه هاش اما بازم مادر بود و نیما
هنوز از لمس آغوشش
محروم نشده بود.

دیدم موج محبتو به فرزندش ...میدونستم نیما برایش بیش از حد مهمه ...

واینو هم خوب میدونستم برخلاف اینکه تکبرش نمیزاره تا مادرانه هاشو بروز بده اما به هر آب و
اتشی میزنه تا تک

پسرش همیشه مثل ستاره ای همه جا بدرخشه حتی بیشتر از کاترین دخترش.

نیما که از آغوش مادرش بیرون اومد نگاهش به من افتاد که هنوزم سر جای اولیه ام ایستاده بودم
وانگشتامو تو هم

میچلونم

چرا خشکت زده دختر بیا پیش ما.

حرف نیما به مذاقش خوش نیامد خودمم تمایلی به نزدیک شد بهش نداشتم از همین فاصله دورم
موج منفیش کاممو

تلخ میکرد ...

اما به ناچار برای عرض ادب باید میرفتم...همینکه سلام گفتم و قدم از قدم برداشتم با اون خباثت
ذاتیش تیر اولو

بسمتم پرتاب کرد...چقدر خوش خیال بود که فکر میکرد تحمل دیدنشو دارم.

-بهبتره استراحت کنی بنظر خسته میای.

گوشه لبم کش اومد اما بیشتر شبیه کج دهنی بود تا لبخند.

نزدیک که نشدم هیچ راهمو بسمت پله های وسط سالن کج کردم ..واقعا الان احتیاج به گوشه
دنج اتاقم داشتم.

-صبر کن منم میام.

-کجا بری پسرم بعد از شش ماه دوری باهات حرف دارم.

-چقدر خوب میشد اگر میگفتی بشین تا یه دل سیر بینمت ...حرفم شد بهونه شش ماه دوری؟

میایدم صورت مهین متکبر رو که اصلا خوش نداشت نیما جلوی غریبه ای مثل من سرزنشش کنه
...وقتی به ابرو خیس

بسمت من اشاره کرد به پاهام سرعت دادم تا نباشم تا مهین خانم نیما رو به باد انتقاد نگیره...
ولی گرفت...انتقاد کرد

بجای رفع دلتنگی و چقدر خسیس بود این زن طماع.

-خواهش میکنم حرفاتو سنجیده بزن پسرم تو الان دیگه یه دکتر متخصصی و دیگران بیشتر ازت
انتظار دارن.

نگام بی اراده چرخید بسمت صورت نیما تا بینم عکس عملش رو میدونستم چقدر متنفر بود از
دکتر شدن و مثل من

تن به یه اجبار ناخواسته داد...

لب هاشو روی هم فشار داد و برای چند ثانیه ساکت شد تا ریلکس باشه تا حرمت مادرشو خدشه دار نکنه ...

تحت هر شرایطی خودشو کنترل میکرد از کوره در نره.

-قرار نشد میخ آهنی فرو کنی تو زخم کهنه ..بذار از همین اول یه شرط بذارم برات مهین خانم بخوای دکتر شدنمو

چوب طلا کنی بزنی سر دره این قصر میرمو دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم.

از لا به لای نرده هام هم چشمام پریدن رنگ مهین خانم به وضوح دید ...میدونست پسرش دنبال بهانه اس برای دوباره

رفتن و میترسید از تلخ کردن اوقاتش.

باید فعلا با دل نیمای دکترش راه میومد تا بعدا که آبها از آسیاب افتاد یه راهی برای فخر فروختن پیدا میکرد.

-اوقات رو تلخ نکن پسرم اگر میدونستی چقدر منتظر این روز بودم بهم حق میدادی بخوام تو چشم دنیا بهت افتخار

کنم.

آبی سرو صدا برگشتی مسافر زورکی؟

حیف شد ..خروس بی محل قصر نداشت بشنوم نیما چه جوابی به مادرش داد.

چشمام رو رنگ بلوند موهاش که هیچ سنخیتی با برنزه صورتش نداشت خشکید.

چقدر جلف بود این زن نه چندان محترم.

نداشت سر برسم مثل مهین خانم تیرهای نیش زبونشو بی وقفه بسمتم پرتاب کرد.

سلام ندادم ..عقم میگرفت از دیدن سرو شکلش ...احترام خشک و خالیم زیادیش بود

وقتی دید محلش ندادم افتاد به جلز ولز...دهنشو بطرز زشتی کج کرد

-میبینم سفر بهت ساخته یه چند کیلوی اضافه وزن پیدا کردی.البته تقصیریم نداشتی آدم با یه مرد جنتلمن مثل نیما

همسفر باشه هیچشو نمیتونه کنترل کنه.

-شما دلت برا سرو شکل خودت بسوزه خواهرم نگرانتم بحران هویت بگیری.

قوی به گردن اُردکیش داد ... اعتماد به نفسش دیگه از تو گلوش زده بود بیرون.

-دیدن جذابیهای زنانه نگاه ریز بین میخواد که تو ازش محرومی نیما خان.

پوز خند نیما چقدر مذاقمو شیرین کرد...کاترین میدونست هیچ وقت حریف زبون نیما نمیشه ولی

باز خودشو طعمه

متلکهاش میکرد.

یه ابروشو انداخت بالا و درحالیکه از جلوی کاترین رد میشد با نیشخند گفت.

-بعله جذابیتهای...والا اگر منظورت از این جذابیتهای جای صدتا عمل جراحیو و رنگ کبود صورتنه

ترجیح میدم

کور بشمو و لذت نبرم از دیدنشون.

وا رفت ..مونده بودم واقعا با چه رویی به اینهمه جذابیت ساختگیش مینازه...

از سره حرص دندوناشو روهم سائید و باز پای منه تنها رو وسط کشید ...

-ازت انتظاریم نیست آقای دکتر ذائقه بی ذوق با همون دختره امل بیشتر جور درمیاد.

- دهننتو ببندیا کاترین کجیاش کمتر تو ذوق میزنه... البته گفته باشما حاضریم واسه گل گرفتنش یه

عمل جراحی مجانی

واست انجام بدم.

تا اومد صدای خندم به گوش کاترین برافروخته برسه دستمو گرفتم جلوی دهنمو و کنترل

شده خندیدم با اینکه اینطور وقتا کیف میداد با صدای بلند غش غش خندید.

پای مهین خانم که اومد وسط کل کل کردنای نیما و کاترین یک قدم از نرده ها فاصله

گرفتمو ومنتظر نیما شدم تا بقیه خوشیمو باهاش تقسیم کنم گرچه میدونستم کاترین لذتشو از حلقومم بیرون میکشه.

-نیما کاترین...از شما بعیده ...

نیما دستشو تو هوا چرخوند واینبار تیر نیشخندش مهین خانمو نشونه گرفت.

-بعله مادر جان حق باشماست ازما بعیده بخصوص من که خیره سرم دکترشدم.

نگاه مادر و دختر روی نیما موند وقتی او بدون اعتنا فقط نیششو زد و از جلوشون گذشت

جفتشون مزه نیش دکتر شدن نیما رو خیلی تا حالا خورده بودن و میدونستن تمومی نداره

چقدر دیدن قیافه مات زدشون کیفورم میکرد.

نیما که رسید طبقه بالا و قیافه خندون منو دید با همون قیافه ریلکس کف دستاشو بالا برد و

چشمکی زد...

-بزن قدش خرابکار.

ذوق زده کف دستامو کوبیدم به دستاش ... پایه خرابکاری که میرسید هیچکس جز ما دو تا

باهم ست نمیشد.

-نیشاتو ببند و راه بیافت تا نیومدن مچتو بگیرن.

اتاق هامون سمت چپ سالن بود همپاش بسمت ته سالن راه افتادم هنوزم یاد قیافه کاترین

میفتادم نمیتونستم خندمو بخورم ...

-به شب نرسیده هر چی خندیدمو زهرمارم میکنه.

دستشو دور گردنم انداخت و به خودش چسبوند با تموم اخطارهای که بهش داده بودم بازم

ترک عادت نمیکرد.

-تا نیما رو داری غم نداشته باش.

-یه قول بهم میدی؟

- بذار وقتش برسه چشم .

تعجب کردم و سرم بسمت چشمای خبیثش برگشت.

-وقتش؟

لبخند خبیثی نشونم داد ...

-بعدادت شدی ملوسک شش ماه کم نیست اگر میبینی دووم نیاری از دوریم قبل از وقتشم

حاضرم پیام پیشت.

پشت چشمی براش نازک کردم و ازش فاصله گرفتم تا سرو کله یه مزاحم پیدا نشده.

-همچین چرت و پرت میگی مادرت بشنوه خیال میکنه شش ماه دم به ثانیه تو بغلت وول

میخوردم .

جهش برد سمتمو و همچین تنمو کشید تو بغلش چهار ستون بدنم از جا بلند شد..

-نیمآ...

-زهرمار ببند دهننتو تا بیاد به چشم خودش ببینه من یکی طاقت ندارم امشب جدا ازت

بخوابم.

تموم آداهش طبیعی بود برام... اما چشمام از ترس چسبیده بود به ورودی طبقه دوم که

اگر یکی سرمیرسید بیچاره میشدم.

-خر نشو نیما بیچارمون میکنن ولم کن آه...

با تقلائی من رهام کرد با همین حرکت یهویی نفسم برید بخصوص اینکه با ترس همراه

بود ... مجبوری چند تا نفس پشت سر هم کشیدم.

جفت چشمای سبزش روم خیره بود... میدونست وضعیتم وخیمه.

-هوای قلب قراضه ما رو داشته باش دکتر جون.

قدم بین خودمو خودشو پر کرد درحالیکه نگاه مهربونش رنگ نگرانی گرفت دو طرف

صورتمو گرفت و پیشونیمو بوسید...

-قلب قراضتم صافکاری میکنم ملوسکم.

اینهمه مهربونی نمیداشت دیگه نگران سر رسیدن کسی باشم بیخودی سرمو گذاشتم روی

سینشو و دستم روی پیراهنش مشت شد...

چقدر گرم شدم وقتی منو تو حصار بازوهاش مردونش محکم بخودش فشرد.

-قولمو بگم؟

-بگو...

-منو ببر پیشش دلم تنگشه.

-میبرم عزیزم .

-همین الان بریم... شش ماهه چشم انتظاره این روزم .

صورتمو دوباره با دستاش قاب گرفت و منو از خودش جدا کرد.

-خستگیو بگیر عصر میبرمت الان دیگه وقتِ نهاره.

بغض کردم ...از همون لحظه ای که دوباره روح وجسمم اسیر این جهنم شده بود قلبم

فشرده بود و چقدر محتاج در آغوش گرفتن خاک سرش بودم.

کاسه چشمام پر از اشک شد و نیما فهمید دردمو...

-اگر بدونی چقدر محتاجشم ؟

-میدونم عزیز دلم میدونم... ولی الان هم تو خسته ای هم من نهار بخوریم میبرمت باشه؟

-اصرار نکردم ...میدونستم قده من خسته اس ...ازش جدا شدم و اشکای فرو نچکیده تو

چشمامو همراه بغضم قورت دادم.

-یادت باشه قول دادی

خندید... پر محتوا و دلگرم ..بسمت اتاقم برگشت و درشو باز کرد.

نویسنده: مژگان.س

-تعارف نکن چون نیما اگر فکر میکنی طاقت دوریمو نداری پیام پیشت یه چرت بخوابیم.

شل میزدم باز یه جنگولک بازی جدید راه میداخت خودمو انداختم تو اتاقو و با کلی زحمت هلش دادم بیرون و درو قفل زدم اما هنوز چشمم دور اتاق نچرخیده بود صداس از پشت در بلند شد انگاری صورتشو چسبونده بود بهش که اینقدر صداس نجوا گونه بود.

-هی ملوسک از در بندازیم بیرون از پنجره میام سراغت فقط تا شب صبر کن .

لبام کش اومد از مزه پرونیاش... بی مکث برای عوض کردن حال گرفتم نمک میریخت

ومن بی مکث شیفته تموم نمک ریختنش بودم

نویسنده: مژگان.س

رو به در ایستادم و لبهامو به در چسبوندم تا با بوسیدنش از پشت مانع به خودم باور بدم تا نیما هست میتونم دووم بیارم.

قفلو باز کردم بین منو نیما هیچ قفلی معنی نداشت به گمانم میاد تو اتاق تا ته مونده نمکاشو بریزه اما نیومد...اونقدر تو دنیای اعتماد بهش گم شده بودم که نترسم از جنگولک بازیش تموم این سالها مردونگیشو بهم ثابت کرده بود.

اما نبود...رفته بود تا خستگیامو تو اتاقی که بعد از شش ماه خوشی تنها نقطه امن این

آوای خیس
قصر بود در کنم.

با نوازش دستی تو موهام گوشه چشمم پرید و به روی دوتا سبزهخوش رنگ ثابت موند از

اینهمه زندگی صورتش به صورتم جا خوردم...کی اصلا اومده بود تو اتاقم ؟

تکونی به تن خسته ام دادم اینبار دیگه از دیدن نیما که کنارم نیمه دراز کشیده بودو به

آرنجشو روی بالشتم خم کرده بود و با اون یکی دستش تو موهام میکشید چشمم تا آخرین درجه گشاد شد.

-تو اومدی اینجا خوابیدی؟

لبخند خیثی که روی لبهانش جاخوش کرد برام جالب نیومد...باورم نمیشد من اینقدر خسته

بودم که نفهمیدم نیما اومده تو اتاقمو پیشم خوابیده.

-گفتم بهت از پنجره میام.

گیج و گنگ چشمم بسمت پنجره بسته که چرخید پوقی زد زیر خنده ...

-دکترو دست کم گرفتی ملوسک.

خواب زده بودم و حوصله کل کل کردن با نیما رو نداشتم دستشو از تو موهام کشیدم عقبو

حین چشم غره رفتن پتومم کشیدم رو سرم...

-بی خاصیت...

-هی هی... پرو بشی خیبت میشما... میدونی که کارای خطرناکی ازم برمیا.

-دست بردار از سرم دکی خوابم میاد.

-تا سه شماره نیای بیرون من میام زیر پتوت دیگه هرچی شد داد و بیداد بلند نشه.

-جون تو الانه خوابم برد تموم تنم خورد و خمیره.

ندااشت بهونه بیارم گرچه دلم خواب میخواست تو به حرکت پتو رو از رو سرم کشید و با

گرفتن مچ دستام از تو تخت کشیدم بالا

-علاج درد دست مننه پاشو یه دوش بگیریم ماساژ بعدشم خودم نوکرتم.

کلافه م کرد بی حوصله پوقی کشیدم و مچ دستامو از تو دستاش کشیدم بیرون.

-نیما میزنم تابلوی خوشکل صورتتو میارم پایینا آه...چی میخوای تو اصلا تو اتاق من؟

-اتاق نه خانم خصوصی تر تخت... نمیخوای بدونی وقتی خواب بودی چی شد؟

به چشمک خیشش خندم گرفت سره لوده بازی هیچکی رو دستش بلند نمیشد یه ملتو

حریف بود... تا خندم گرفت چشماشو تنگ کرد با کلی ادا اصول ...

-دختره چشم سفید بین چه ذوقیم میزنه پسره مردم پیشش خوابیده.

-دهنتو ببند دکترو داری حوصلمو سر میبری .

- نه بابا حوصلتم سر میره؟ کاش فیلم گرفته بودم ازت الان دیگه تو دهن تو میبستی.

تا شور شو دریاورده بود زدمش کنارو از روی تخت بلند شدم. باید برای عوض کردن

هوای تفت زده اتاق پنجره رو باز میکردم... راه که افتادم سمت پنجره نیما سنگینی

وزنشو روی دستاش انداخت و نفس عمیقی کشید...

- بیا ببرمت حموم بو گند گرفتی.

پنجره رو باز کردم و سرمو بردم بیرون چند تا نفس بلند کشیدم گرچه هواش بی اندازه

گرم بود.

- کصاف نداشتی بخوابم.

- من نداشتم؟ جنابعالی دو ساعت تموم تو خواب لگد میپرونه.

برگشتم عقب و به چشمای روشنش نگاهی سرسری انداختم...

- تو همین یه ساعت همش خواب آفرین جونو دیدم کاش بیدارم نمیکردی.

- منم اشتیاقی برای واسه بیدار کردن نداشتم خودت لگد پروندی. حالا چی میدیدی منم تو

خوابت بودم؟

تیکه دادم به دیوار و به منظره شیک باغ چشم دوختم... از تمام فضای رقت بار این قصر

باغ و جاهای دنجشو دوست داشتم و گهگاهی همین اتاق که میشد تنها سنگرم.

- به کی میخ شدی؟

بدون اعتنا به نیما که پشت سرم ایستاده بود و سعی داشت فضولی کنه با خودم فکر

میکردم عصر بعد از برگشتن از دیدنش میرمو و چند ساعتی آخر باغ خلوت میکنم تا

کسی چشمای قرمز و صورت پف کردم نبینه...

ضربان قلبم بی اختیار اوج گرفت از یاد آوری جای که تا ابد درونش خوابیده بود..

اینهمه آدم تو دنیا چرا من که جز او کسیو نداشتمو و چقدر زود تنها شدم

نویسنده: مژگان.س

آواک خیس

-شعار تو بذار دم کوزه آبشو بخور محاله از این اتاق پامم بذار بیرون تا ا...
بقیه حرفم سر زبونم موند وقتی از اون حالت رمانتیک بیرون اومد و کشون کشون هلم داد تو
حموم ...
-زیادیم حرف بزنی مجبور میشم علارقم میل باطنیم خودم پیام بشورمت میدونیکه از لیف
کشیدن رو تن پر از چرک بیزارم پس مثل آدم برو یه دوش بگیر خواستیم گربه شور کنی
بکن ولی پای منو نکش تو
چشمامو تو کاسه چرخوندم و جلو شو گرفتم خنگول داشت راستی راستی میومد تو حموم
به هر بدبختی بود بازومو از حصار مشتش بیرون کشیدمو و هلش دادم بیرون ...سریش
که میشد خیلی خریتا ازش برمیومد.
دوش گرفتم تا رگهای منقبضم سرد بشن باید از همین ساعت پی خیلی زخم زبونا و متلکا
رو به جونم میزد ...
اون سه تا آدم خبیث از هر فرصتی برای شکستن دلم سود میبردند و چقدر تنها بودم منی
که کاری بهشون نداشتم.
نیما رو که منتظر دیدم جا نخوردم میدونستم به این راحتی تنهام نمیذاره ..روی سکوی
پنجره نشسته بود و زل زده بود به باغ ...
سرش با بستن در حموم بستمم چرخید و لبخند میتنی نشونش داد...
با اینکه شیطنت میکرد اما این روی آرومشو بیشتر میپسندیدم.
-صحت آب گرم ...
موهامو از یکطرف روی شونم جمع کردم تا آبشونو بگیرم پشت حوله ای که تنم بود خیس
خیس بود.
-میشه بری بیرون میخوام لباس بپوشم.

حد و حدودش رو حفظ میکرد و همین بهم اعتماد میداد... بدون هیچ حرفی بلند شد و

بسمتم اومد هنوز از موهام آب میچکید ...

-خوب خشکشون کن سرما نخوری من بیرون منتظرم.

اومد راه بیافته که جلوشو گرفتم ...

-تو برو ..بذار وقت نهار برسه میام.

نگاهشو تو صورتو و روی موهام چرخوند و دوباره تو چشمام ثابت کرد میدونستم چی

میخواد بگه قبل از شروع به حرف زدن از جلوش رد شدم و بسمت کمد لباسم چرخیدم.

-حوصله شنیدن حرفای تکراریو ندارم ...گفتم میام میام توام منتظرم نمون.

عطرشو باز کنارم حس کردم قبل از اینکه در کمد رو تا ته باز کنم به دست نگهش داشت

-بین منو...

-کلافه ام نیما پيله نکن.هرچی کمتر دور و برم باشی اونام جلوی زبونشونو میگیرن بذار

یه کمی آرامش داشته باشم.

چشماش تو چشمام ثابت موند ..یه مکث کوچولو و بعد یه لبخند مهربون.

-حافظم نیستی یه قول بهم بدی؟

بی حوصله درو کمی عقب کشیدم تا بتونم یه شلوار و تی شرت بردارم بقیه لباسام میموند

وقتی نیما میرفت جلوش درست نبودکلمو کردم تو کمدو و همنطورم حرفامو بهش زدم

-تو فکر میکنی من خوشم میاد قیافه آدمای بدبخت بیچاره رو بخودم بگیرم؟ نخیردکتر

جون منم دلم میخواد شاد باشم بخندم دوستامو بیارم تو اتاقم برم مهمونی خوشحال باشم

ولی چطوری خودت هستی داری مبینی چه اوضاعی برام درست کردن مبینی چشم

ندارن دو دقیقه با طلا ورجه ورجه کنم ..بخندم ...دیگه اگر دور و بر تو بپلکم که

روزگارم سیاهه اینقدر متلک میندازن زخم زبون میزنن که آدم به کل از زندگی ناامید

میشه.. آخه تو بگو اینم زندگيه من دارم؟ یکی نیست بگه شما که چشم دیدن منو ندارین چرا
نمیزارین برم به درک تا شرم از سرتون کنده شه.

-تموم شد؟

نه مثل اینکه دست بردار نبود کلافه بودم از اینهمه پا برجایی ...چرخیدم عقبو و درحالیکه

دندونامو از حرص رو هم میسابیدم تی شرتمو کوبیدم رو تخت...

-دست بردار از سرم نیما میخوام تنها باشم اصلنم حوصله شنیدن نصیحتاتو ندارم میری یا

نه؟

-تا تو قول ندادی عمرا.

-چی میگی تو آخه من وضعیتم اینقدر نرماله که بیام به تو قول بدم؟ نمبینی حال و

روزمو؟

-تو قول بده من قول میدم حالت خوب شه.

-میدونم خوب نمیشه ولی باشه تو بگو چه قولی بهم بدم.

-من میدونم خوب میشه فقط کافیه هر چی ارزوته هر کاری دوست داری بدون اینکه به

بودن اونا بها بدی انجام بدی...تو که شاد باشیو و نرمال زندگی کنی بهت قول میدم کمتر

اذیت کنن.

باید تمومش میکردم تا بیشتر از این اوقاتمو تلخ نمیکرد از جلوش رد شدم و تی شرتمو

برداشتم ...

-قول میدم...حالا برو بیرون میخوام لباس بپوشم.

-پایین منتظر تم ...

-سرمو تکون دادم یعنی باشه ...بلخره رضایت داد بره اما فقط تا جلوی در اتاق ساکت

موند قبل از بیرون رفتن از در برگشت و چشماشو ریز کرد.

-درمورد قولت باهات حرف میزنم خیال نکن بچه گول زدی.باشت خیلی آبکی بود.
درو که بست نفس حبس شدمو فوت کردم بیرون وبدون اینکه عجله ای برای حاضر شدن
داشته باشم به سراغ کمدم رفتم تا لباس زیر بردارم.

شش ماه راحت و بی دغدغه بودم تو خونه آفرین جون با هر تیپ و قیافه معمولی اما این
قصر قوانین دست و پا گیرش آزار دهنده بود.تی شرت و شلوار اصلا و ابدا جایی تو شیک
پوشی نداشت ..هر بار که پامونو از اتاق بیرون میذاشتیم باید برازنده لباس میپوشیدم
لباسایی که زیادی از حد دست و پا گیر بودن.

نویسنده: مژگان.س

تی شرتمو برداشتم و جلوی آینه ایستادم ...اینو که میپوشیدم بدون شک ازم ایراد میگرفتن
چند دقیقه مات ایستادم و به نیما و حرفاش فکر کردم..

شیطونه بد رقم وسوس ام میکرد از همین الان شروع کن..تا خودتو بیچاره بگیری اونام
به خودشون فرصت میدن باهات هرکاری بکنن ...

باید استارت یه آدم جسورو میزدم ..

باید بهشون حالی میکردم برای فرار از این جهنم دست به هر کاری میزنم حتی شکستن

آوای خیس هرچی قانونه.

تی شرتمو کشیدم به تنم...موهامو شسوار نکشیده بافتم بدون هیچ ژل و حالت دهنده

ای..شلوار راحتی هم رنگشم پام کردم ...ارایش نکردم حتی یه کرم معمولی

دلم میخواست موقع دیدن قیافه معمولیم قیافه شونو بینم ..

من در به در دنیال گستاخ شدن بودم ...شاید اگر گستاخ میشدم راه فرارم باز میشد.

کسی منتظرم نبود اما وقتی چشمم به نیم رخ طلا افتاد بی اختیار گل از گلم شکفت

وحشتناک دلم برای بغل کردن اون تن کوچولو و بوئیدن عطر ناب موهاش تنگ شده بود

صدام که بلند شد گردن کشید بسمتم ...

چشمای خوشکلیش با دیدن ذوق چشمام ستاره بارون شد...

—طلا....

مهم نبود هیچ کدوم از اون دو زن مثلاً مادر هیچ تمایلی برای مهر ورزیه من با طلا

نداشتن مهم رفع دلتنگیام تو آغوش کوچولوش بود...

آغوش کوچولویی که بدون شک به تموم این زرق و برق میارزید.

نزدیک بود صندلی پایه بلندش چپه بشه چنان جستی زد که دویدم سمتش تا سقوط نکنه

چنگ زدم و تنشو تو حصار بغلم اسیر کردم چقدر دنیا رنگی بود وقتی همراه قهقهه های بلندش

دور میزدمو و لذت میبرد از بوسه های خالصش...

دل کوچولوش تنگ بود و سعی داشت با فشار دادن دستاش دور گردنم حسشو بهم منتقل کنه ...

حیف که نداشتن از بوئیدن و بوسیدن هم لذت ببریم...کاترین حسود گند زد به خوشیای زود
گذرم.

—همینه دیگه خدا بخیر کنه از امروز دیگه کنترل همین نیم وجبی از دستم در میره خواهشا اینقدر

لوسش نکن بذارش زمین...طلا...

چشم غره اش زیادی بود برای یه دختر بچه چهار ساله ... گذاشتمش روی صندلیش تا باز گزگ

دستش نیافته و بدون اینکه به نبود نیما توجهی بکنم به اجبار پشت میز جای گرفتم ...

اما طلای بی طاقت باز دست و پا میزد برای نزدیک تر شدن بهم.

—خاله کجا بودی؟

لبخندم تو صدای فرییکار و بدجنسش گم شد...چقدر بدبخت بود که به ما دو

تا حسودیش میشد.

—صد بار بهت گفتم آوین خاله تو نیست .

پوزخندی نشست کنج لبهام اما دلم برای طلام سوخت وقتی با اون روح لطیفش به چنگ

مادرش رفت تا بهش ثابت بکنه حتما نباید خاله خواهر مادرش باشه... هر کسی میتونست خاله باشه هر کسی که مهربونی رو بلد بود خرج کنه.

-نخیرم خاله جونمه.

نگاهای خبیشون بسمت هم چرخید و دوباره دختر کوچولوشو اینبار با صدای وحشتناکی آماج بدذاتیش کرد...

-خفه شو طلا داری حوصلمو سر میبری طلا خاله تو نیست یکبار دگه صداش بزنی خاله

-چکار میکنی اونوقت؟

نیما به دادمون رسید و کاترین لبهای قیطونیشو روی هم فشرد تا ذهنشو تمرکز بده برای پیدا کردن یه جواب بهش...

طلا اینبار با دیدن نیما ذوق زده خودشو کشید بالا و دستاشو از هم باز کرد تا نیما هم بی وقفه بوسه بارونش کنه... بچه چهار ساله بدون شک تو این شش ماه رنگ یه زره محبت بخودش ندیده بود.

زیر چشمی هواسم به حرص خوردنای کاترین بود و البته بانوی فخر فروش قصر که با همون تکبر خیلی حرفا ازش میبارید... هیچ کدوم بویی از عشق ورزی به بچه هاشون نبرده بودن بخصوص کاترین که حتی چشم دیدن کسی رو که به دخترکش محبت میکرد نداشت.. نیما که از بوسیدن طلا سیراب شد نگاه زهر داری به کاترین انداخت و با یه سلام خشک و خالی در مقابل چشمای مادرش صندلی کنارمو عقب کشید و وقتی نشست صورت مهین خانم سرخ شد.

-نیما پسرم چرا اینقدر ازم دوری بیا نزدیکتر.

پوز خند منو و نیما باهم همزمان شد... طلا جستجوگرانه سعی میکرد تو جاش تگون بخوره تا صندلیش به صندلیم بچسبه... همه هواسم برگشت سمت نیما که چه جوابی آماده کرد تا به مادرش بده... که خدایش مهین خانمو فتیله پیچ کرد.

-اگر منظورتون از نزدیکتر نشستن صندلی شوهر محترمه که من غلط بکنم تیکه بر جای بزرگان بزنم.

ابروهای مهین درهم رفتن ...کاترین نیشخندی زد و من تو دلم به قیافه دمغ مهین خانم خندیدم ...

-بزرگ تر از اینم بشی دکتر بعد از این عمرا به پای یغمای نامدار برسی .

سر نیما بسمت کاترین و پوزخند روی لبهاش برگشت ...صحنه جالبی بود ..نیما با همون

قیافه ریلکس به عقب صندلیش تیکه زد و خیلی گند زد به اسم و رسم یغما متین.

-جالبه که با این مغز نخودیت خواهرم حرفای گنده گنده میزنی و من مجبورم برای آزاد کرد

سلولهای مرده مغزت حالت کنم بزرگ شدن به یغما متین شدن نیست.. کسی بزرگه که فاکتورای

بزرگیو تو خودش پرورش داده باشه فاکتورایی که من یکی تا به امروز یه کدومشونم تو وجود این

مرد به ظاهر نامدار ندیدم از نظر من یغما هنوز مونده خودشو بتونه از تو لجن زار زندگیش بکشه

بالا

-تموش کن نیما...

قضیه داشت حس و حال پیدا میکرد که همسر محترم یغما خان نیما رو از گفتن حرفای که اصلا به

مذاقشون خوش نمیومد منع کرد

.بیچاره میترسید اگر شوهر فریبکارش ناگهانی سر میرسید ومیشنید اونچیزایرو که نباید بشنوه.

چقدر خنده دار بود قیافه حرص خورده مهین خانم و اون لب گزیدنش...

-چیه مهین خانم نگرانی صاحب این قصر حقیقتایرو بشنوه که به کامش مزه نمیده ها؟

-خیلی وقیحی نیما.

-تو خواهشا دهننتو ببند و خودتو قاطی بحثهای بزرگ نکن.

لبهامو روی هم فشار دادم تا خنده های تو دلم برملا نشه .مادر و دختر نزدیک بود از

حرص هر آن منفجر بشن ...

-خاله من ژل...

بمیرم براش که این وسط دیواری کوتاه تر از اون نبود هنوز حرف تو دهنش بود که

کاترین از زور حرص یه جیغ سر بچه کشید که من جا طلا خودمو خیس کردم...

-مگه بهت نگفتم نفهم این دختره خالت نیست ؟

یه آن همه چی خفه شد...سکوت و بعد لرزیدن چونه دخترک چهار ساله ای که زره ای

دغل بازی بلد نبود...

ترسیدم بغلش کنم تا براش بدتر بشه اما نیما که ترسو نبود بلند شد و طلا رو از تو صندلیش

بیرون کشید و نداشت اشکای بلوریش حیف و میل شن...

طلا سرشو تو بغل نیما پنهون کرد و جیکش درنیومد از ترس مادر نامهربونش...

-بگو دایی جون مادرت نمیفهمه لیاقت هر کسی نیست بعضی نسبتها رو باخودشون یدک بکشن

اصلا منم از این به بعد به اوین میگم خاله .. سر تو بلند کن بینمت ملوسکم ...نگاش کن

موهاشو چه ناز بافته خاله اوین میخوای بگم موهای تو رو هم ببافه

دلم لرزید از اینهمه محبتی که تو این موجود استثنائی موج میزد ...نیما نه تنها پشت و پناه

من بود برای طلای کوچولو هم بی منت محبت خرج میکرد.

-بین مامان بهش بگو تو تربیت بچم دخالت نکنه دیگه نمیتونم از پسش بر بیام.

تا صدای اعصبيه کاترین بلند شد طلا ترسید و سرشو بیشتر به گردن نیما چسبوند ..

دیگه حالم داشت از این بحثای کش دار بهم میخورد ...اینا با خودشونم درگیر بودن.

-شما به ظاهر مادر لطف کنو و قبل از تربیت دختر بیگناهی اول خودتو حفظ کن که زیادی

از حد هار شدی.

نه...کاش نمیزدی بعضی حرفای گنده رو جلوی روی من بهشون نیما ...

اینا بی می مستن ...زهرمارم میکنن زندگی تلخمو.

به معنای واقعی کلمه کاترین پوکید... اما دلم سوخت وقتی تا دهن پر کرد یه خفه شو

نثار نیما بکنه سرو کله صاحب قصر پیداش شد ...

چه خبره دکتر جون هنوز نیومده گرد و خاک راه انداختی.

مهمین خانم نقاب خوش خط و خالشو به صورتش زد... جلوی چشم همه ما... حاله از ذات

فریب کارش بهم خورد الحق که خوب در و تخته با هم جور شده بودن

بیچاره مادری مظلوم من .

بی توجه به اعصابانیت فوران کرده دخترش و بی نزاکتی پسرش به احترام شوهرش بلند شد

و چنان گرم ازش استقبال کرد که صورت نیمام کبود شد.

میدونستم چقدر رنج میبره از دیدن صحنه عشق ورزیای مادرش به اون مرد مکار.

عزیزم ... خوش اومدی ... نیمام برگشته با دست پر.

سگ صفت مکار نگاه زشتی به نیما و من انداخت و پشت میز جای گرفت ...

حالا منم به جمع همه اونای که حرص میخوردن اضافه شدم ... ولی کاش فقط حرص بود

من از دیدن این مرد رنج میبردم ... رنج.

شش هفت ماه قصر سوت و کور بود در نبود نیمای شوخ طبع.

حظوره الانکه برگشتم لباس دلک تنم کنم چهار تا بالانس بزنم کمبودتون ته بکشه جناب یغما.

بشقابمو جلو کشیدم تا سرگرم بشم تا کمتر چشمم به قیافه سگیش بیافته ...

اما قبلش دیدم مهمین خانم لب گزید و صورت یغما از حرف نیما رنگ به رنگ شد.

اختیار دارین دکتر جان شما تاج سر مایین. مادمازل هم که مارو مفتخر نمیکنن به

یک احوال پرسی ساده.

پشتم بهم لرزید ... اما صورتمو محکم گرفتم و ساکت شدم تا کاترین بدبخت از آب گل آلود

برای خراب کردن من ماهی بگیره.

-ایشون همون نیمچه ادیشونم قی کردن این شش ماه شما عفو کنین یغما خان.

سگ مکار از پوزخندش عقم گرفت... کاش نیما م دست برمیداشت از حمایتهاش .

گفته بودم من نیام به نفع همه اس...

-همین الان بهت توصیه کردم دهن تو بی موقع باز نکنی اگر یادت میره با یه نخ وسوزن برای

دوختنش دست بکار شم؟

جو سنگین شد...

برای ثانیه ای حتی کاترین هم خفه شد بدون شک در اولین فرصت خر خره

منو میجوئید برادرش امروز نرسیده از راه زیادی از حد شخصیت نداشته شو بخاطرم به گند کشونده بود .

-به هر حال به خونه خودت خوش آمدی ...

گوشه لبم به نیشخند زهر آلودی کش اومد... حیف بود از دیدنش محروم بشه ...

نیشخندمو مخصوصا تو چشماش زدم تا براش تکرار بشه خر خودش.

-تعریف کن دکتر جان... بلخره با دست پر برگشتی.

نیما ظرف ژله رو جلو تر کشید تا دستهای کوجولوی طلا بهش برسه .. از مکشش برای

جواب دادن به یغما خوشم اومد میدونستم چقدر از این کار متنفره.

-دست پر که برگشتیم اما جزئیاتش رو میسپرم به مهین خانم که تو یه فرصت مناسب

براتون تعریف کنه میلی به چیدن اتفاقات تکراری کنار هم ندارم.

بیچاره بانوی پر طمطراق قصر که به هر دری میزد تا شوهرش دلخور نشه از شنیدن

حرفهای درشت...

چقدر آسوده بود این چند ماه در غیاب ما .

از صورت نقاب زده زن وشوهر مکار چیزی جز فریب پیدا نبود ... یغما با قهقهه زدن و زنش

با لبخندهای دلفریب زیر کانه صورت حرص خور دشونو میپوشوندن...
قهقهه زد و خیال کرد ادمای دور میز ابلهن و نمیفهمن این قهقهه زدن از صد تا فحش سنگین تره ...
-چقدر خوشحالم که برگشتی نیما...خوش مشربیت مذاقمو شیرین میکنه .
-شما لطف دارین یغما خان تا شیرینیم دهنتونو زده دستور بدین نهار بیارن شکمامون افتادن
به غار و غور.

زیر چشمی تک تک صور تاشونو میپایدم ...لحظه به لحظه رنگ به رنگ میشدن اما ذات
کریحشون نمیداشت نقاب بردارن یغما سرشو تکون داد و به مستخدم دستور صرف نهارو داد ...
چند دقیقه بعد با رقیق شدن جو تونستم کمی سوپ بخورم ..
چقدر زهر مار بود طعم غذاهای رنگارنگ کنار این سه تا موجود منفور.
-عزیزم فردا شب میخوام یه مهوری راه بندازم که حالا با ورود نیما جان مزین میشه به
افتخارش نظرت چیه؟

چشمای مکار مهین خانم برق زد ...یه مهمونی بزرگ یه فرصت استثنائی برای بزرگ کردن
تنها پسرش تو چشم یه عالم.

چی میخواست بهتر از این؟

تو جاش که چرخید و لبهانش به خنده گشادی ازهم باز شد نیما لغت کشید به کاسه ذوقش
-یغما خان بهتره موضوع مهوریتونو اصلا به افتخار دکتر شدن من تغییر ندین هیچ میلی به
چوب دو سر طلا شدن ندارم.

برای چندمین بار متوالی نیما در مقابل یغما حرفای زد که اصلا به مذاقش خوش نمیومد اما
واکنشش فقط یه خنده کدایی کریح بود و گذشتن از خیر دهن به دهن شدن با نیمای حاضر به
جواب.

-به هر حال فردا شب مهوری بزرگمون مدعوین خارجی زیادی داره دلم میخواد همه چی به نحو

احسنت شکل بگریه یه شب خاطره انگیز و پر طمطراق. از تک تک شمام خواهش میکنم بفکر همه نکات ریز و درشت باشین خصوصا رفتار تون با مهنای خارجیم. نشونم گرفت تا حالیم بشه فقط منم که میون جمعشون غریبم وگرنه بقیه هیچ وقت خلاف میلش رفتار نمیکردن... اینبار دیگه نیما هم سکوت کرد تا بغضم سنگین تر نشه. چقدر سخت بود حتی قورت دادن این لقمه لعنتی با آب.

.....

زنیکه خرفت معلوم نبود دو ساعت اون پایین چه غلطی میکنه... وقتی گفت بچرخ شیطونه وسوسم کرد کف جف دستامو بکوبم تو سرش عینکای زره بینیش بچسبن ته حلقش. کلافه پوفی کشیدم و چرخیدم تا چشمم خنده خبیث کاترین بخوره گرچه از همون نیم ساعت قبل که این لباس دلکو تنم کرده بود یک دقیقه از پوز خند زدن دست نکشیده بود چشمامو تاب دادم و با دستور جدید مادام دوباره بسمت مهبین خانم برگشتم... مادر برخلاف دخترش قیافش درهم بود... میدونستم بفکر آبروشه نه دل من. - میتونی درش بیاری تا فردا صبح حاضرش میکنم خانم. - مادام بنظرت اون تورهای پایینشو حذف کنی بهتر نیست؟ داغ پوشیدن بدون تورشم به دلت میذارم مهبین خانم حالا تو به هر طنابی چنگ بزنی تا از دلک بودن این لباس کم کنه خیاط خرفت. پیرزن نه چندان باهوش نگاه دقیقی به صورت ناراضی مهبین خانم انداخت اما نفهمید دلیل این ایراد چیه مترشو توی مشتش گرفت و خیلی بی نمک گفت. - از نظر منکه با تور شیکتره اما اگر شما امر میفرمائین به روی چشم. - منکه میگم تور سبز خیلیم به رنگ قرمز لباس هارمونی داره بذار باشه مادام. ابله.... چرا خیال میکرد هرچی بدذاتر باشه دوست داشتنی تره؟

مونده بودم تو ذات کثیف این بشر... عروسی بود از الان تو دلش تا فردا شب که من بشم
دلکو و یه مشت آدم ریشخندم کن...

اما مهین خانم بی حوصله از جا برخاست و دستور نهایی رو برای حذف تورها به مادام داد تا
ذوق دخترش کور بشه.

-آوین لباسو عوض کن عجله داریم... مادام فردا صبح بفرست قصر.

-به روی چشم خانم متین.

قصر در رفت اینبار اما فردا شب داغ پوشیدنشو به دل هر سه نفرتون میذارم. نویسنده: مژگان.س

چقدر برنامه داشتیم امروز و گیر این مادر و دختر زبون نفهم شدم. بدبختیش به این بود
دست از سرم برنمیداشتن از صبح تا حالا این چندمین جا بود. از قرار معلوم آخرین مکان هم نبود.

وقتی کنارشون تو ماشین جا گرفتم تازه حرص خوردنم از نگاهای هیز مردان اوج گرفت مرتیکه

احمق از صبح دیگه خودشو خفه کرده بود. نه من از خیره مهین خانمم نمیگذشت

-آخرین کاریه که دادم به مادام دیگه صلاحیت خیاطی نداره باید بفکر یه خیاط مدرن باشیم.

-پیر شده اما کارش حرف نداره بخصوص لباس آوین که قاب تنش بود.

نگاه خبیثش هنوزم طعم تمسخر داشت و مادرش به راحتی معنیشو فهمید و خودم دیدم اخماشو
درهم کشید برانش.

-امیدوارم تو تنش شیک باشه. هنوز کلی کار داره.

-شیکه ماما خاطر تو جمع.. مردان میریم آرایشگاه.

گاوم زایید این یکی دیگه خارج از تحمل بود قبل از اینکه دیر بشه صدام در اومد.

-اگر اجازه بدین من پیاده میشم.

-حرفشم نزن آوین یه نگاه به صورت و قیافت بنداز کلی کار داری اینطوری که نمیشه تو اون

مهمونی حضور داشته باشی... مردان سریع تر وقت گذشت.

زنیکه زورگو محال بود بذاره پیاده شم به اجبار تن با ادامه زورکی باهاشون دادم تا ببینم آخر این روز مزخرف به کجا ختم میشه .

فاطمه آرایشگر معروف شهر گل از گلش شگفت وقتی دوتا از مشتریای خاصش از راه رسیدن .
زبون چاخان و چاپلوسش پنبه سر میبرید خدایشم هر بار درست و حسابی جیشو پر از پولای هنگفتی میکرد که مادر و دختر برای قیافه های مصنوعیشون بکار میبردن .

راهنمایمون کرد به اتاق مخصوصش و شروع کرد به زبون ریختن و تعریفای آبکی از رنگ موی جدید و ژورنال آرایش و مو .

دیدن قیافه کاترین خنده دار بود زیادی از حد این وقتا که پای تفاوت وسط بود مزخک میشد .

-فاطمه جان فردا شب یه مهورنی خاص در پیش داریم باید هر چی هنره برامون بذاری .

-به روی چشم مهین خانم...این ژورنال موی جدید یه نگاه بندازین .من در خدمت گذاری آماده ام .

کلافه و بی رمق روی مبلی کمی دورتر نشستیم تا مادر و دختر خواسته هاشونو بصف کنن شاید یه فرصت پیش اومد هر چه زودتر بزخم به چاک .

عملیات انتحاریه فاطمه برای عوض کردن فرق سر تا نک پای مادر و دختر زمان بر بود بخصوص که

هر دو دنبال تفاوت بودن و این نقطه اوج خواسته فاطمه بود هر چی بیشتر کار روشون پیاده میکرد حساب بانکیشم تپل تر میشد .

-فاطمه خانم آوینا جان هم هستن .

چشمای پر چلچله فاطمه بستم چرخید و دقیق سر تا پامو برانداز کرد یه آن حس کردم میخواد برده بخره تو جام بیشتر فرو رفتم شاید کمتر مورد توجهش قرار بگیرم .

عمر اگر میذاشتم تیر فکرای پلیدش به هدف بخوره بی برو برگشت میزنمش تو دیوار .

-آوینا خانم که گل سر سبد قصر هستن پاشو بیا این کاتالوگ رنگ رو بین یه پوست پیازی جدید برات

دارم محشره.

لازم به مقابله نبود کاترین حسود کارمو راحت کرد...بلخره اومد به روزی که بدرد بخوره.

خندمو خوردم از دیدن صورتش که از زور همین پیشنهاد آبکی سرخ شده بود ...دستشو به موهای روشنش کشید و خیلی کنترل شده حسادتشو برملا کرد.

-نه عزیزم پوست پیازی به پوست آوینا نمیداد زیادی از حد روشنه آمادش کن برای من بعد از اینکه یه

مدل جدید روی موهام پیاده کردی ..میدونی که من عاشق رنگهای خاصم.

پوز خندم گم شد میون ذوق آدمای که دنبال منافع خودشون بودن شاید اگر توصیه مهین خانم نبود به

صورت و ابرو هام دست نمیزدم .

-بسیار خوب پس لطفا زحمت ابروها و موهاشونو بکش.

-نه موهامو دست نمیزنم فقط صورتم اگر ممکنه.

نگاه سه تاشون بسمت هم چرخید و فاطما به زور گوشه لبش کش اومد اما از پشت چشم نازک

کردن مهین خانم فهمیدم نافرمانیم به مذاکش خوش نیامده.

چهل دقیقه دندون روجگر گذاشتم تا کارم تموم شد و بعد از کمپرس آب سرد التهاب صورتم که کم شد

یواشکی زدم به چاک ..به من چه که یدک کش مادر و دختر باشم با اونهمه دستور جدید.

خوشبختانه از قرار معلوم اونام دگه تمایلی به همراهی من نداشتن مهین خانم دستشو تو هوا تگون داد

یعنی میتونم برم .پامو که از سالن زیبایی بیرون گذاشتم یه نفس راحت کشیدم الحق که همراه شدن

با این دوتا عجوزه از خوردن زهرمارم سخت تر بود.

-خانم کجا تشریف میبرین ؟

مرتیکه هیز حیفه امروز بی نصیبت بذارم از چهار تا فحش آبدار ...عینکمو زدم موقع زد شدن از جلوش

و با منفورترین لحن یه کمی از عقده هامو سرش خالی کردم.

-همین روزا فاتحه خوش خدمتیتو بخون مرتیکه هیزچشم چرون.
نویسنده: مژگان.س

رنگ از صورتش پرید و بی اختیار یک قدم به عقب برداشت تا بیاد ذهنشو بکار بگیره برای دادن یه

جواب بهم دستمو برای ماشین بلند کردم...

چند دقیقه بعد دنیای خاکستریم با نزدیک شدن به خونه ابدی مادرم تاریک تاریک بود.

وقتی دیدم نیما زیر بار نمیره خودم تنهایی شتافتم برای دیدنش...

دیدن که هیچ...بوئیدن مزاری که فقط یه سنگ خالی بود و غبار گرفته ...

سرمو به شیشه داغ ماشین چسبوندم و خاطراتیو باهاش دوره کردم که سرد بودند و سخت تموم اون

روزایی که بود ته دلم یه حس امنیت داشتم وقتی با اون حال غریب رفت فهمیدم مسدود شدم ..جا

موندم تو قصری که در و دیواراش به روم دهن کجی میکرد ..

جایی که بوی زندگی نمیداد ...طاقت فرسا بود مسدود شدن تو یه باتلاق شیک.

ایستاد...پاهامو دنبال خودم تا رسیدن بهش کشوندم ...این وقتها همه اعضا و جوارح تنم باهام قهر بودن ..

دلشون راه نمیومد با دلم ...

با دلی که بهونه آغوششو میگرفت و هر بار میخورد به دیوار سرد قبری که هیچ صدای ازش بلند نمیشد.

دستم مشت شد...دوتا گوی رنگیم بوی بارون گرفت ...

خود جون کندنه دیدن اسم مادر روی سنگ قبر ...جایی که نه راه داره به آغوشش نه فرصتی

برای لمس گرمای وجودش ... سرد شدم از دیدن سرمایی که از سنگ قبرش بلند شد...

چقدر سخت جون میکنم این وقتها که دنیا میشد تنهایی و منو با فشاری وحشتناک بخودش میفشرد.

-مامان جونم...

چونم لرزید...بوی بارون که هیچ الان بارون بودم تا ببارم تا نبینم اینهمه مظلومیتو

مادرم تو این قبرستون سوت و کور تنها و من تو اون قصر بی درو پیکر تنها...

زانو هام شکست توهم...جفت دستام روی سنگ قبرش فرو اومد...مشت شد...نوازش شد

روی صورتی کشیده شد که ازش یه تصویر روشن به خاطرم چسبیده بود ...

دلم تنگه بوسیدنش بود... صورتو روی خاک سردش گذاشتم تا صورتشو لمس کنم

قلب بی تابم به درو دیوار سینم میکوبید ... اعتنا نکردم ..الان وقت شنیدن صدای مهربونش بودم..

حاضرم دنیاو بدم تا فقط یه دقیقه یه بار دیگه صداتو بشنوم مامان...

نمیدونی چقدر دلم تنگه پاشو تنها تو در آغوشت بفشار شاید از لمس اونهمه گرما دنیای خاموشم

رنگ زندگی بگیره ...

خیلی تنهام خیلی.

نشیدم ...سکوت قبرستون خوفناک بود و من میترسیدم از لحظه ای که شاید مادرم اسممو صدا

بزنه و من نشنوم تا نرسم به آرزوی محالم ...

پر بودم از حرف از درد دل از فریاد...یه جیغ سرکش برای خالی شدن...برای فرار از اینهمه تنهایی...

سرمو روی سنگ گذاشتم تا گرمب گرمب قلبمو بشنوه..زیادی از حد بی قراری میکرد چشمامو بستم و برای چند ثانیه با سکوت آزاردهندش همراه شدم...

هیچی نگفت..به سکوتش سالهاش عادت کردم...

سعی کردم ذهنمو خالی از هر اتفاق تلخی کنم تا شاید شیرینی زمانی که بود کام تلخمو عوض کنه.

نویسنده: مژگان.س

یک دقیقه....

سه دقیقه...

پنج دقیقه...

خیال کردم جون دادم کنار سنگ سردش اما...

زنگ همراهم منو از این خلسه گنگ بیرون کشید..چشمم که به عکسش افتاد لبخند محوی کنج لبهام خونه کرد...

-میبینی مامان اگر نداشتمش دنیام نفس نداشت..صبر کن تا بفهمی نگرانیاش چقدر لذت دارن.
آوای خیس
-الوآوینا؟

طعم لبخندم شیرین شد از موج نگرانی تو صداش..حتی موقع صدا زدن اسمم.
-سلام.

-کجایی تو؟

-یه جای دنج..

-آوین تو بیجا کردی بدون اجازه من...

نگام برگشت رو به نگاهش که حک شده بود تو قلبم...اونم لبخند رو لبهاش بود...

-میبینی چقدر زوره؟

-با کی حرف میزنی تو... با توام؟

-با همونیکه شش ماهه دلتنگشمو و تونه بیمعرفت نیاوردیش ببینش.

صداش که اوج گرفت لرزیدم از روزی که ازم بگیرنش که تنها تر از اینی بشم که الان هستم.

-احمق کجا رفتی با اون حالت.. جای نری میام الان...

-ولی من...

بوق اشغالی پیچید تو گوشم... نگاهش هنوز روی صورتم حس میشد صفحه گوشیمو رو بهش گرفتم ...

-میشناسیش که... دعا کن برام... ازم نگیرنش.

رو لبام لبخند بود اما حریف قطره اشک سمجی نشدم که از گوشه چشمای پر بارونم سر خورد ...

خدایشم دیگه صبور نبودم روزیکه سهمم از نیما هم حسرت میشد.

-مامان تو میدونی نه؟ میدونی اونقدر ظرفیتت فول شده که ته سوزنیم جایی برای صبوری ندارم ...

میدونی دلم به همین دلواپسیاش خوشه ..اما تحمل اون قصر شوم دیگه کار من نیست ..دعام کن

خدا یه راهی جلو پام بذاره فرار کنم برای همیشه ... تا کی به شونه های مردونه نیما تکیه کنم
میدونم

دیر یا زود اون زن فریبکار ازم میگیردتش ..میدونم نیمام سختشه زندگیشو تلخ بکنه واسه خاطر

حمایت از من ..اصلا تا کی؟ تا کی حامیم باشه اونکه نمیتونه همه چیشو بذاره پای تنهایام..

-آوین ...

شونه هام گرم شدن از لمس گرمای دستاش..چشمامو بستمو و زیر لب فقط یه کلمه گفتم

-دعام کن تنها تر از این نشم.

-چرا تنها اومدی؟ منو ببین.

شونه هامو گرفت و بسمت خودش چرخوندم...چشمش که به چشماش اشکیم افتاد اخماشو کشید تو همو و پشت دستشو روی قلبم گذاشت تا ضربان تند تند قلبمو بگیره...
-خیلی احمقی دختر.

دستشو از روی قلبمو تو دستم گرفتم و مجبورش کردم کنارم بشینه...موقع تعریف ازش صدام که هیچ چشمامم پر از بغض بودن.

-گفتم خیلی هوامو داره...میبینیش از درو دیوار متلک میشنوه اما بازم طرفمو میگیره...اصلا کجای دنیا دیدی یکی یه دختر تنها و بی کس و کارو اینقدر حمایت کنه اونم بی منت...میدونم توام میدونی

خیلی خوبه خیلی.

-آوین راهای دیگه ام برای زجر کش کردن هست پاشو دختر.

-دلم تنگشه ...

جلوتر اومد...دستشو دور شونه هام محکم کرد..سرمو به شونه هاش تیکه دادم...سرشو به موهام چسبوند و نفس عمیقی کشید...صداش دیگه اون تنش چند دقیقه قبلو نداشت.

-باور کن راضی نیستم به قلبت اینهمه فشار میاری.

-کاش همین ضربانم قطع میشد متنفرم از این طپشای الکی.

دستش روی شونم مشت شد...

-میدونیکه حق نداری اعتراض کنی.لطف خداست زندگیه که بهت بخشیده خواهشا تااین حد گستاخ نباش.

-تو به این بال زدن تو قفس میگی زندگی...ببین من حتی نمیتونم چند دقیقه راحت بکشم ..

حق بهم ریختن ندارم...حق گریه کردن ندارم..حتی زندگی کردن با یه دل خوش.

آخه کجای دنیا دیدی یکی تو یه مخمصه بزرگ دست و پا بزنه و از زندگیش خوشحال باشه ...

منم آدمم نیما

نداشت این نفس بد ریتم ... به نفس نفس که افتادم نیما خودشو ازم جدا کرد و اخماشو کشید
توهم...

-کجاس اسپریت؟

-کیفم

تموم مدتی که اسپریو داد دستمو و ازش استفاده کردم اخماش غلیظ بودن ..نداشت دیگه ادامه

بدم با منظم شدن تنفسم زیر بازومو گرفت و ز کنار خاک سردی که ارمغانی جز دل تنگی بیشتر

نداشت بلندم کرد...

-اما من هنوز خودمو خالی نکردم از دل تنگی.

-لازم نکرده برای امروز کافیه بریم.

گردنمو به نشونه التماس کج کردم تا دلش به رحم بیاد ...شدیدا محتاج به حرف زدن باهاش

بودم.

-فقط پنج دقیقه بذار ..حرفامو بهش نزنم غمباد میگیرم.

نگام کرد ...اخم داشت اما مهربونی توچشماش نمیداشت اخماش تاخت و تاز کنن ...کمی گوشه

لبشو

جوید و بلخره به پنج دقیقه بودنم رضایت داد اما با یه شرط...

-بشین ولی وای بحالت اگر به خودت فشار بیاری...مثل آدم درد و دل کن .ازهمین الان پنج دقیقه

شروع شد.

نگاه رضایت بارم اخماشو باز کرد و من فرصت طلب برگشتم به حالت اولیه ام تا حرفامو آهسته و

بی وقفه به مادری بزنم که جوابی برای درد و دلام جز سکوت نداشت.

-تمومه پاشو.

بسمتش نگاه کردم نور خورشید چشماشو بی رنگ میکرد لبخندی نشونش دادم ...

بدون شک فهمید تلخم.

-باید جلوش بهم قول بدی زود زود بیاریم بینمش.

-توام جلوش بهم قول بده از این حال تلخ دست بکشی .

-میینی ماما ازم یه چی میخواد که غیر ممکنه.

-حرف مفت نزن آوین خودتم میدونی اگر بخوای خیلیم ممکنه.قول بده یاالله.

-قول میدم اما

نداشت ادامه بدم با یه لبخند عمیق دوباره بلندم کرد... نویسنده: مژگان.س

-اما و اگر اتو بذار دم کوزه ..منم قول میدم دفعه دیگه که آوردمت دیدنش دیگه آه و ناله رو بلد نباشی .

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

اخمی ساختگی کرد و درحالیکه دستشو دور شونه هام محکم میکرد براهم انداخت .

فرصت نشد دوباره برگردم و خاک سردشو بینم...اما لبخندشو حس کردم پشت سرم

بدون شک اونم خوشحال بود خدا دختره تنهاشو تو این دنیای بی سرو ته رها نکرده بدون حامی.

-کاش یه زره جای این زبون ریختنات یه خورده به بزرگترت میگفتی چشم .

بهبش تیکه کردم ...دلم گرفته بود شدید... دستامو روی چشمای نمناکم کشیدم .

-کاش اینقدر زود نمیرفت .

-حکمت خداست عزیزم ...

-اینهمه آدم با یه ایل دوست و آشنا ..چرا منکه تو این دنیا جز او هیچکی برام نمونه بود.

-این یعنی مام برگ چغندر دیگه.

بغض چنبره زده بود تو گلومو و هرچی جون میکنم برای قورت دادنش حریفش نمیشدم

با هر قدمی که از خونه ابدیش فاصله میگرفتم دلم بیشتر میگرفت...

سکوت که کردم نیما ازش استفاده کرد برای مزه پرونی هایی که دلش فقط عوض کردن حال بدم بود.

-میدونسم چقدرم واست اما دلیل نمیشه بدون هماهنگی بامن تنهای پاشی بیای ...

بین منو چرا بهم نگفتی؟

-فرار کردم از دست مادر و خواهرت ... در ثانی تو که وظیفه نداری کار و زندگیتو بذاری واسه من اینقدر ازم برمیاد.

-خیلی خوب هیچی نگو که منم مثل خودت به درد بغض دچار میشم ...

عینکشو زد اما قبلش خودم هاله اشکو تو چشمای روشنش دیدم ... قلب مهربونش

زیادی از حد رقیق بود و میفهمیدم همراه بغضم بغض میکنه اما به روی خودش نمیاره تا من نشکنم.

(چقدر خوشبختی

وقتی یکیو داری

که پنهونی برات اشک میریزه

تا تنهایت گنده تر نشه)

بیست دقیقه تو سکوت رانندگی کرد تا کمی سبک بشم ... بهتر از هر کسی روحیاتمو میشناخت و باهام راه میومد .

از مسیر آشنای همیشگی فهمیدم مقصدش کجاست پس منم هیچی نپرسیدم تا بریم پاتوق همیشگیمون ...

در حال حاضر اصلا حوصله اون قصرو نداشتم .

-افتخار میدین مادمازل؟

به ژست با نمکش لبخند محوی زدم و دستمو میون دستای مردونش گذاشتم تا به اتفاق هم وارد

رستورانی بشیم که اکثر اوقات نهار وشام میخوردیم ..

مثل همیشه نزدیکترین میزو به دریا انتخاب کردیم ...درست روبروی هم .
دریا امشب آروم بود وچقدر شنیدن صدای برخورد امواجش با لبه صخره دلمو بیشتر تنگ
میکرد .

-چی میخوری؟

منو رو از دستش گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گذاشتمش روی میز.

-فرصت هست حالا.

-فرصت هست یعنی قراره تا آخر شب همینطور سمم بک روبروم فیگور بگیري آره؟

-کاش اسم فیگورو روی دلتنگیام نمیداشتی نیما.

-مغلته نکن لطفا...هنوز دادگاهتو واسه بی اجازه رفتن به اونجا نگرفتم.

دستمو گذاشتم زیر چونمو و بسمت دریا برگشتم تا با دیدن آبهای لرزون کمی با خودم خلوت کنم.

-چراهم نگفتی قراره با خانما بری بیرون؟

-قرار نبود مادرت اومد بهم پيله کرد بریم لباسمو پرو کنیم .جنابعالیم خواب بودی.

-کی لباس دادی به خیاط؟ توکه خبر نداشتی برای این مهمونی.

بی حوصله پوفی کشیدم اما هنوز نگاهم رو به دریا بود.

-همین امروز رفتیم مزون اونا انتخابش کردن یه کمی بد ترکیب بود بردیم برای مادام کمی تنگ
ترش کنه.

-خوب میداشتی خودم باهات میومدم توکه سلیقه اونارو دوست نداری.

سکوت ..

چند لحظه مکث کردم ...دلم این بحثای بیخودیو نمیخواست ..فکرم درگیر چیزى بود که تو سرم

تاخت و تاز میکرد...

برگشتم بسمت صورت و نگاهش که بین منو و دریا در رفت و آمد بود .بنظرهنوز منتظر جوابم بود

...

تو که بفکر منی یه کاری کن دیگه برنگردم .

مردمک سبزش برای ثانیه ای بی پلک خیره موند بهم ...یکه خورد بدون شک از این حرف ...

-من نباید بهت رو بدم نه؟

بیخیال دریا و موجهای لرزانش...دوطرف صندلیمو گرفتم و کشیدم جلوتر تا شاید از نزدیکتر پی

به حال بدم ببره ...

دستاشو که روی میز بودن گرفتم تو دستمو و ملتمسانه چشمامو میخ تپله های روشنش کردم.

-کمکم کن برم.

خودمو برای هر واکنشی آماده کرده بودم چون تصمیم جدی بود و اگر بنا بود نیما هم پشتمو خالی

بکنه خودم دست به کار میشدم.

نگام کرد...رگ گردنش ورم کرد...صورتش داشت سرخ میشد و میدیدم چقدر بخودش فشار

میاره

انگشتامو خورد نکنه.

-بری که باز با اون خفت وخاری برت گردونه هان؟

-یه جای خودت برام پیدا کن یه خونه امن ...من حاضرم خودم سگ دو بزnm بدبختی بکشم اما تو

اون قصر یه روزم نمونم.

تو یه حرکت جای دستامون عوض شد ...انگشتامو که اسیر انگشتای قدرتمندش کرد فهمیدم

اوقاتش تلخ شده فاتحه انگشتامو خوندم.

-زندگی تو اون قصر شرافت داره به تنها بودن تواین شهر بی درو پیکر...آوین این پنبه رو از

گوشت دریبار

بذارم آواره خونه مجردی بشی.

حرصم گرفتم...پای لجبازی که میافتاد لجباز میشد و اصلا بفکر دلم نبود ...دستامو کشیدم عقب و

ابروهام

نویسنده: مژگان.س

گره خوردن...

-توام نمیفهمی...اصلا همتون عینه همین..خودخواهین..فقط موندم چرا دست از سرم برنمیدارین

..

بابا منکه خودم میخوام برم .

چشماشو گذاشت روی هم و فشار داد ...مکث کرد تا خودشو کنترل کنه تا مجبور نشه سرم داد
بزنه..

تا ازش نرنجم.

-آوین زندگی یه دختر تو این شهر کثیف خطر داره...نمیدارن سالم بمونی دو روز نشده الوده
میشی به

هزار کثافت کاری..من میفهممت اما نمیتونم بهت کمک کنم تا خودتو نابود کنی..تو باید تا وقتی من
تو

اون قصرم بمونی ..وقتش که برسه خودم یه فکری بحالت میکنم پس خواهشا اینقدر حرفای
تکراری

تحویل من نده خودتو بزن به بیخیالی و مثل آدم زندگیتو بکن ...تو که بچسبی به زندگیت کسی به

پرو پات نمیپیچه.

-وقتش کیه؟ بگو منم بدونم.

کلافه بود و اینو از پوف غیلظی که کشید فهمیدم ...

-تا دستامو میشورم توام غذای همیشگی رو سفارش بده.

یک یک مساوی... سوالمو بیجواب گذاشت به تلافی سوال آخرش که بیجواب گذاشتمش

اما این جواب کجا و اون کجا..

من در به در دنبال یه راه فرار میگشتمو و هر بار نیما میگفت وقتش میرسه میخوردم به در

آهنی سکوتش ...

کی وقتش میرسه.

دلخور شدم ازش که باهام راه نمیومد... بعد از دو سه باری که فرار کردم و یغما پیدام کرد دیگه اعتنایی به حرفام نمیکرد میگفت بذار وقتش برسه خودم راهیت میکنم.

شایدم بهم امید واهی میداد تا تلافی فرارمو وقتی که اصلا تو قصر نبود سرم دربیاره.

-خانم سفارش...

با همون اوقات تلخ نگاهی به گارسون که بالای سرم ایستاده بود انداختم و از لج نیما غذايو

سفارش دادم که محال بود بذاره بخورمش...

گارسون رفت... شدت فشار اعصابی نمیداشت آرام بشم سرمو روی میز گذاشتم و نگاهم بسمت

دریا برگشت چقدر تحمل این حال بد طاقت فرسا بود.

چند دقیقه بعد صداش همزمان شد با کشیدن دستش توی موهام.

-چه وقته خوابه ملوسک؟

-دارم فکر میکنم چرا باهام راه نمیای.

-راهم نیام تو خودت منه بیچاره رو دنبال خودت میکشی بی مخ. پاشو بینم چی سفارش دادی.

-مثل همیشه بیچون ولی من یه روز قالت میدارم تا بفهمی که بدون توام میتونم رو پاهام واستم.

دستش روی موهام برای ثانیه ای مشت شد اما خیلی زود با حالت اولیه اش برگشت.

-خدا کنه ماکه بخیل نیستیم خانم... پاشو شامم آوردن.

تا وقتی گارسون بشقاب غذامو جلوم نداشته بود تو همون حال بودم...

-آوینا... این چیه؟

منتظر بودم توییخم کنه گوشه لبم کش اومد و با یه لبخند خبیث سرمو بلند کردم..

اما نداشت دستم به بشقاب بخوره... اخماشو کشیده بود تو هم شدید...

-نگفتم فلفل برات سمه احمق جون؟

-دلم میخواد .. بده من...

-حرف مفت زن..

اعصبی بودم ... امشب باهام افتاده بود سر لج .. مشتمو از حرص کوبیدم رو میز

-دلم غذای تند میخواد اصلا میخوام خودمو بکشم توچی میگی این وسط؟

با یه چشم غره اساسی بلند شد و جلوی چشمام محتویات بشقابو خالی کرد تو سطل زباله و

وقتی برگشت بی اعتنا به صورت درهمم منو رو گرفت جلوم.

-قیافه حق به جانبت زیادی شیکه خانم خانما ... بگیر یه چی بی فلفل سفارش بده .
نویسنده: مژگان.س

صورتتم مچاله شد ... اما فرو نریختم ... کسی که مقابلم نشسته بود هر کسی نبود

نیمای بود که زندگیم تو وجودش خلاصه میشد ...

ایمان داشتم تموم خودخوریا و زورگویاش واسه خاطر خودمه .. پس تحملشم آسون تر میشد برام.

منو رو از دستش با نیمچه لبخندی گرفتم...

-یک هیچ به نفع تو... نوبت منم میرسه دکتر جون.

.....

به زورلای پلکامو باز کردم .. یه نفر به در میگوید ... بی وقفه.

به قدر مغزم خواب بود که حتی فرمان یه کلمه رو هم تو ذهنم نمیداد ... وقتی چند بار دیگه هم به

در کوبید بلخره زبون

کلید شدم تونسست بگه کیه....

-کیه...

-خانم اجازه هست؟

لعنت به این مزاحم همیشگی ... سرم دوباره افتاد روی بالشت ... لبهامو روی هم فشار دادم تا یه

چی بارش نکنه.

- بیا تو.

در باز شد و مرجان بد قواره با یه جعبه بزرگ وارد اتاق شد از صورت درهمش معلوم بود چقدر پشت در حرص خورده ...

- خانم لباستون.

- بذارش زمین.

نگاهی به اطراف انداخت و جعبه سفید رنگو گوشه ای از اتاق گذاشت ...

- خانم سفارش کردن برای ساعت چهار حاضر باشین آرایشگر میاد.

غلطی زدمو و پشتتم کردم بهش و تو دلم گفتم خانم غلط کرده با تو ...

- توام لطف کن سفارش منو ببر من لازم به آرایشگر ندارم دور منو خط بکشه.

- من وظیفم بود دستور خانمو برسونم .

زنیکه خوش خدمت چاپلوس... عینهو سگ واسه صاحبش دم تکون میداد ...

صورتمو کشیدم توهمو و چرخیدم طرفش...

- وظیفتمو انجام دادی ... بیرون.

جرأت نمیکرد پاشو از گلیمش دراز تر کنه میدونست حسابش با نیما هم هست ... درحالیکه سعی میکرد صورتشو عادی

بگیره گورشو گم کرد.

متنفر بودم از همشون ... حتی یک ثانیه هم برای چاپلوسی کم نمیداشتن.

صورتمو فرو کردم تو بالشت اما خواب از سرم پریده بود ... بی حوصله از تخت کنده شدم صدای

های که از بیرون میومد

هر لحظه بیشتر میشد و دیگه ممکن نبود بتونم بخوابم. تا کنار پنجره چند بار بدنمو کش دادم

حسابی اعظلاتم گرفته

بود...



طبق معمول هر ماه که چندین مهورنی تو قصر برگزار میشد بازم خدمتکارای بیچاره مشغول حمالی بودن... باغ امشب قرار

بود بازم محفل آراییه بریز و بپاش اعیونی بشه یکی صندلی ها رو میچید و یکی میزها رو ... همه یکدست سفید و

شیک ... همه چی از نوع عالی...

روی سکو نشستم و به تلاششون نگاه کردم هنوزم بعد از اینهمه سال زندگی تو این قصر راز این مهورنی های هر ماه رو

نمیفهمیدم ... یکی بهم میگفت جدای از عرض اندام یغما متین یه هدف دیگه لا به لای اینهمه بریز و بپاش نهفته اس اما

چی؟

یغما تاجر معروف دبی هر ماه برای پیشرفت تو کار و به رخ کشیدن گنده شدنش چندین نوبت از این دست مهورنیها

برگزار میکرد و هر بار مدعومینش از یه کشور خارجی جدید البته یه سری از مهورناشم که پای ثابت بودن از کله گنده های

دبی و یه جورای رقباش به حساب میومدن. چقدر کسل کننده بود هر بار دیدن صورتای تکراریشون

نگاهم از روی باغ بسمت جعبه سفید رنگی برگشت که بد رقم تو چشم میخورد ...

چقدر دیروز بعد از انتخابش حرص خوردم و قرار بود امشب تلافی تموم حرص خوردنامو سر مادر و دختر در بیارم

احمقا با چه خوش خیالی مطمئن بودن اینقدر خرم که همچین لباسیو میپوشم تا بشم دلک یه مشت لغز خون.

دستگیره درو یکی کشید... هی بالا و پایین میشد از قرار معلوم یه وروجک زورش نمیرسید بازش کنه... از جام جم نخوردم و

منتظر شدم تا ببینم موفق میشه یا نه

گوشه لبم کش اومد وقتی بلخره درو باز کرد و نیم وجب قدش پیدا شد...چشماش مثل خودم پف کرده بودن...

-خاله...

-جون خاله وروجکم بیا تو ببینم.

طاقت نیاوردم دگه وقتی تا وسط اتاق اومد با یه جست کشیدمش تو بغلم و سر و صورتشو غرق بوسه کردم... موهای

روشنش گره خورده بودن تو هم...

-خواب بودی وروجک؟

-من وروجک نیستم طلام.

تن کوچولوشو فشار دادم به تنم تا پر بشم از خوشی...چقدر بوی موهایش حالمو خوب میکرد..تو حین تقلاهایش واسه

فرار از فشاری که بهش میومد چشمش خورد به جعبه و شاخکاش فعال شدن...فهمیدم ولش کنم مییره رو جعبه

مخصوصاً دستامو باز کردم و اونم بدون وقفه رفت سمت جعبه و یه کم زور زد تا درشو برداشت...

کیف میکردم از دیدن فضولیای شیرینش...تا چشمش به لباس عروسکی پف دار افتاد نیشاش باز شدن و پرید بالا...

-خاله...لباس عروسکمه؟

دنیا رنگی میشد کنار این نیم وجبی...با یه انرژی خاص رو زانوهایم خزیدم طرفشو و چشممو واسش لوچ کردم...

-نخیرم مال خودمه...

اول چشماش گشاد شدن و کم کم غنچه لباس به لبخند سرخ شدن...تا اومد به لباس دست بزنه تو یه حرکت کاملاً بچه گانه لباسو از تو جعبه کشیدم بیرونو و چسبوندمش تو بغلم...

-مال منه...

نیشاش کش اومدن...دلم قنچ میرفت واسه دندونای موش خوردش...کشیدمش تو بغلمو و چند تا
ماچ آبدار از اون غنچه های سرخش کردم...

-پیوشمش...

-آره..

سر ذوق اومده بودم..جست وخیز کردنای طلا شروع شد تا جلوی در کمد و آینه هی بالا پایین
پرید و ذوق زنان دستاشو بهم میکوبید ...

قبل از پوشیدن لباس صورتمو شستم معدم خالیه خالی بود زنگ زدم واسم صبحانه بیارن تا
رسیدن صبحانه باید انرژی داشتم یه کمی خنده این وروجکو در بیارم نصف برش کیک که
دیشب قبل از خواب با قهوه خورده بودم تو بشقاب مونده بود رو با طلا تقسیم کردم بچه همه
هواسش پی لباس عروسی بود نخورد از خدا خواسته نصفه بقیه شم خوردم و جلوی آینه
ایستادم تا لباس عروسی رو تنم کنم.

عجب قرمز جیغی!!!

دست مادام درست ...الان دیگه با باز کردن تورهای مزاحم سبز رنگ بلندیش تا بالای زانوهام
میرسید.دقیق تر اینکه با یه چرخش موزون هر چی دم و دستگاه دارم نمایش داده میشد.سمت
داکله شم که دیگه دیدنی بود شاید همه پارچه ای که برای دوختش بکار رفته بود به نیم متر
نمیرسید.

تا چرخ زدم طلا جیغ بلندی کشید و آویزونم شد تا دامن پف دارشو نگه داره...خندم گرفت از
شعور نداشته مادرش و باهوشیه این بچه که میفهمید این لباس بدرد بُزم نمیخوره.

لپشو کشیدم تا لذت ببره از جست وخیز کردنش..میدونستم اونم عاشقمه ...

-مامانت نبود اومدی اینجا؟

-با مامان مهین لفته بیرون منم نبرد..

خم شدم تا با بوسیدن و بوئیدن موهای طلایش جون بگیرم...

-فدای سرت طلاام...بریم دَنس؟

دَنس... عشقش جنگولک بازی بود باهام وقتای که یه آهنگ شاد میذاشتیمو و بسکه پیر پیر میکردیم خالی میشدیم از همه چی.

شیرجه رفت سمت دستگاه پخش و آهنگشومورد علاقشو آورد با استارت صدای خواننده جست و خیز کردنامون شروع

شد که هیچ شباهتی به رقص نمیداد ...

بیشتر ادا درمیاوردیم تا انرژیامونو خالی کنیم...بدون شک اونم قده من دلش برای این دَنس دونفره لک زده بود...

بالا و پایین میپردیم با هر چرخشم یه جیغ بلند میکشید و لباسو میگرفت تا بالا نپره...صورتش دیگه از فرط خنده قرمز

شده بود ... هر بار که بلندش میکردمو و تو هوای میچرخوندمش هر چی غم و غصه داشتم تو صدای خنده ها و جیغاش

گم میشد

چقدر بی وقفه دوستش داشتم این وروجک خواستنیو..

چند دقیقه ای از جیغ و دادمون نگذشته بود که صدای در بلند شد و جفتمون زدیم رو ترمز هر کی بود حتی مادرش حتی

اگر بازخواستنمونم میکرد مهم نبود الان دیگه کلی انرژی سوزونده بودیم...طلا از بغلم خودشو پایین انداخت و دوید

سمت در و قفلشو باز کرد ...

انتظار هر کیو پشت در داشتم به غیر از نیما که با دیدنش خنده رو لبهام ماسید و چشمای او هم با دیدن لباس پفکی

تنم یه آن گشاد و گشاد و گشاد شد.

-آوین خودتی؟

از تو داغ کرده بودم اما بدم نیومد کمی سر به سر بذارم تا اونم به زبون خودش اعتراف کنه خواهر
و مادرش دوتا آدم

ناقص العقلن برای انتخاب این لباس ...

به زحمت گوشه لبم کش اومد ...

-چیه نشناختی؟

چندین بار هی لباسو برانداز کرد و کم کم اخماشم کشید تو هم ... معلوم بود الانه بیوکه ... طلا پرید
سمتمو و گوشه لباسو

کشید پایین...

-دایی ..آوین عروسک شده..

-آوین غلط کرده عروسک شده ...این چیه تنت کردی؟

راه که افتاد سمتم دنده عقب گرفتم ..سختم بود جلوش بااین لباس نیم متری ...همه زورمو زدم تا
قیافمو عادی بگیرم تا

یه کمی بیافته به جلز و ولز...

صورتش همین الانم خنده دار بود...

-بینم جراتشتم داری جلوی مامان جونت بگی غلط میکنه...آخه غلط اصلیه اونا کردن با
انتخابش...

-اونا به گور من خندیدن همچین لباسیو واست خریدن تو مگه خودت عقل و شعور نداری هان؟

-بیخود رگ اعصابانیت ورم نکنه ...اگر خودم دوستش نداشتم که عمرا میخریدمش...تازشم الان
هنوز اونقدر شیک نیست

شب با آرایش صورت و موهام یه چی دیگه میشه.

سرخ شد... داغ کرد... خلش تنگ شد اینو از صورت برافروختش میفهمیدم... دیگه راهی برای عقب رفتن نبود باید فرار میکردم..

دستشو گوشه لبش کشید و با چشمای غیظ آلودش نگاه زهرماری بهم انداخت ...
-دهنتو ببند آوین... تا سه سوت عوضش کن یا لا...

خندمو نتونستم کنترل کنم دیگه یه قدم داشت بهم برسه که از سمت چپش پا گذاشتم به فرار...
-دلم نمیخواه امشب میپوشمش...

نویسنده: مژگان.س

با فرار من طلا یه جیغ کشید... خوراکش جیغ زندای پر هیجان بود... افتاد دنبالم وقتی دید نیما یورش برد تا بگیرم اما
من از دستش فرار کردم..

چند دقیقه طبقه بالا از فرار و جیغای من و طلا پوکید...

من.. طلا و نیما که حسابی باورش شده بود قراره لباسو تنم کنم...

قهقهه میزدم از دیدن صورت حرص خوردهش و فرار میکردم تا دستش بهم نرسه... تهدید میکرد تا کمتر بدوم... بیشتر واسه

آواک خیس
خاطر قلبم که دویدن با اینهمه هیجان براش سم بود...

اما دلم بچه بازی میخواست و خندیدن... حتی اگر به ضررم میشد...

گاهی وقتی اینقدر غرق روزمرگیهای تکراریم میشدم که دلم لک میزد برای بچگیام...

طلا دیگه از زور خنده و جیغ نمیتونست بدوه... خودمم راهمو بسمت پله ها کج کردم تا سرعتم کمتر بشه... نیما با هر

قدم بلندی یورش میبرد سمتم اما با جا خالیای فرزم دستش بهم نمیرسید...

دیگه سرو و صدامون به طبقه پایینم سرایت میکرد که یهو قبل از سه تا پله به آخر نیما با یه جست شیرجه رفت سمتم و

به چنگم آورد... یا صدای جیغ ممتد طلا اسیر تنش شدم... تو یه حرکت از جا بلندم کرد و گرفت
رو دستاش ...

نفس نفسام تو صدای نفساش گم شد

-احمق ...ق..قلبت...

-خاله ..خاله فرار کن یالا...

تقلا بی فایده بود ...نیما الان که به چنگم آورده بود محال بود بذاره فرار کنم ...هر چی تقلا

کردم نه اینکه نتونستم فرار

کنم بلکه زمینم نمیداشتم ...رو دستاش بین زمین و آسمون بال بال میزدم تا صداش بلند شد...

-تکون نخور خره افتادی...

نگام تو صورتش بود که یهو چشماش به عقب برگشت و حرفشو خورد...یکی پشت سرمون

بود...وحشت زده گردنمو به

عقب برگردوندم که ...

هاج و واج موندم از دیدن کسی که اونم مات ما سرجاش خشکش زده بود...

چند ثانیه برای یکه خوردن از دیدن دوباره اش بس بود که او زودتر از حال مات بیرون اومد و

آخماشو کشید تو هم...

هنوزم اخم جز لاینفک صورت سرش بود.

این اینجا چکار میکرد بعد از اینهمه سال اونم اینهمه غیر منتظره!!!

صدای نیما از کنار گوشم با تعجب بلند شد ...معلوم بود اونم مثل من از دیدن دوباره اش چقدر جا

خورده.

-سامان؟!!

نگاهش رنگ تمسخر گرفت و پوزخندی به ماها زد ...واقعانم پوزخندش به موقع بود با اون

شرایطی که ما دوتا داشتیم.

-عذر پوزش اگر مانع خوشیاتون شدم جناب نیما خان.

هنوزم همون آدم متلک گوییه گستاخ بود...دهنشو که باز میکرد مثل پدرش نیش میزد.

خیلی نامحسوس آرنجو زدم به سینه نیما تا بذارم زمین..دیگه تحمل نگاه پر تمسخرش غیر قابل تحمل بود.همینکه از

شر معلق موندن رو دستای نیما خلاص شدم طلا دامنمو دوباره کشید ...

بچه از جو مسخره ای که توش گیر کرده بودیم هیچی حالیش نبود.

-خاله...بدو..فرار کن.

-آوین طلا رو ببر تو اتاقش.

جناب دکتر جو گیر شدن در مقابل فیگور سامان خان تازه از راه رسیده ومن بهونه ای پیدا کردم برای فرار از شر این

چشمای دریده که بی مرز از دیدنم پا پس نمیکشیدن.

دست طلا رو که گرفتم پاشو کوبید رو زمین...دلش هنوز بازی و فرار میخواست مثل دل منکه فرار میخواست قبل از آب

شدن از شرم پوشیدن این لباس دلک.

-آوای خیس
-نریم خاله...بازی کنیم.

کشوندمش دنبال سر خودم و هی غر غر کرد..چقدر زجر کشیدم تا بالای پله ها کوتاهی و پف پایین لباسم آبرومو نبره

بماند حس میکردم دوتا چشم هنوزم میپایم و من چقدر بی حیا شدم با پوشیدن این لباس...

پام که رسید تو اتاق هرچی نفس حبس شده داشتم با یه پوف جانانه از تو سینم پر دادم..صورتم سرخ بود و تنم داغ

خاک بر سرتون با این لباس..منه احمق دیگه چرا خام پوشیدن همین چند دقیقه اش شدم.حالا این پسره بعد از مدت‌ها

از کدوم گوری پیداش شد اونم سر بزنگاه دلک شدنم.

با حرص لباسو در آوردمو و کوبیدمش تو جعبه ... طلا هنوز با لب و لوچه آویزون منتظر بود یه جنگولک بازی جدید راه

بندازیم ... باید قبل از اشک ریزون بغلش میکردم بچه ام مثل من شانس دو دقیقه خنده و شادی نداشت

بعد از پوشیدن لباس راحتی روی زانوام مقابلش نشستمو و کشیدمش تو بغلم و موهاشو بوسیدم اما هواسم پی مهمون

جدیدی بود که مرموز رفته بود و مرموز برگشته بود. نویسنده: مژگان.س

بدون شک یغما از دیدنش بال درمیاره... شاید به پدرش خبر برگشتنشو داده باشه ...

نکنه مهورنی امشب هم برای برگشتن همین آقا برپا کرده؟

از این پدر و پسر موز مار هر چی برمیاد. امشب معلوم میشه.

تو این سالها کجا بوده ؟

یعنی اومده بمونه یا دوباره غییش بزنه؟

چرا تو این سالهای که نبود یغما بی تابي نکرد و حتی یکبارم درموردش حرف نزد؟

طلا آروم بود و من تو حال دست کشیدن رو موهاش بلندش کردم و روی تخت نشوندمش میدونستم حرف بزnm اونم

بهونه میگیره اما سکوتمو برگشتن نیما شکست .

چشمم که به صورت درهمش افتاد خودمو آماده هر سرزنشی کردم.

طلا تو که هنوز اینجایی؟

طلا بسمت نیما گردن کشید ...

-دایی بریم بازی؟

-میریم دایی تو برو تو اتاقت .

-نه الان بریم.

اوقاتش تلخ بود اینو از حرصی که تو صورتش بلوا میکرد میفهمیدم اما جلوی طلا خودشو کنترل میکرد تا حرفا رو نذاره

کف دست مادرش...موقع گذشتن از کنار جعبه با پشت کفش کوبید بهش و از سر راهش کنارش زد...طلا رو از رو پاهام

بلند کرد و خیلی مهربون صورتشو بوسید.

-الان میری تو اتاقت تا خاله صبحان شو بخوره بعد میاد باهات بازی خوب؟

ناه طلا بین صورتای گرفته ما دو تا چرخید و سرشو تگون داد...
نویسنده: مژگان.س

-خاله اینوبرمش؟

دستشو بسمت جعبه دراز کرد نیما پوفی کشید و بهم چشم غره ای اومد...خندم گرفت...طلا که نباید دل کوچولوش

میگرفت..لبخند به لب لپشو کشیدم..

-واسه چی میخوای خوشکله؟

-بشه خونه عروسکام.

آوای خیس
-مال خودت وروجک.

نیشای کوچولوش به خنده کش اومد..شیرجه رفت سمت جعبه و لباسو خیلی راحت برداشت و همونجا رو زمین انداخت

اما برای بردن جعبه به این بزرگی هنوز کوچک بود...

-ولش کن خاله جونم...خودم برات میارمش.

یه کمی با تردید نگام کرد شاید میترسید حرفم حرف نباشه...وقتی لپشو کشیدم دل از جعبه کند وبلخره رضایت داد تا

بره.

نیما تغیر موضع داده بود با قدمای آهسته بسمتش رفتم در حال برانداز طبقه پایین بود
دستم که گذاشتم روی شونش برنگشت نگام کنه ...

-گاهی وقتا فکر میکنم اصلا عقل نداری.

-شروع نکن نیما میدونیک...

وسط حرفم برگشت و با اون نگاه سرزنش بارش مجبورم کرد زبون به دهن بگیرم.

-خجالت نمیکشی تو؟

بی حوصله به نگاهش لبخند سردی زدم و گوشه پنجره نشستم ... چقدر این پنجره دنج بود...

-من خیلی وقته همه چی برام تو این جهنم دره بی رنگه.

-طرز فکر تو عوض کن آوین تا خودت از حقت دفاع نکنی هرکسی بخودش اجازه میده بهت

توهین کنه .همین لباس اگر

اونقدر شیربرنج نبودی تا حد دلک بودن نمیردنت.

-خیال کردی اینقدر هالویم که بذارم حال کنن از دلک شدنم ؟ نخیر نیما خان اون لحظه هیچی

نگفتم تا خوب با اون

فکرای پلیدشون واسم نقشه بکشن بخصوص خواهرت ولی امشب داغشو به دلشون میذارم
نیام تا از همین بالا قیافه

وا رفتنشونو ببینم و یه دل سیر بخندم.

هیچی نگفت ..فقط چند ثانیه بهم زل زد ...دنیای سبز نگاهش متلاطم بود و چقدر سخت خودشو

کنترل میکرد ...خوب

معنی این سکوت رو میفهمیدم مثل کف دست میشناختمش.

این وقتها لب فرو میبست تا حرفی نزنه چینی نازک احساسم ترک برداره.

اگرچه این چینی بند زده خیلی وقت پیش شکسته بود .

- اشتباه تو تائید نمیکنم اما همینقدر موندم که این راهش نیست . کاش یه زره گستاخ میشدی
کاش میذاشتی

میفهمیدن وظیفشونه به شخصیت احترام بذارن کاش خودت همت میکردی از خودت یه
شخصیت محکم بسازی

نگرانتم آوین با این راهی که در پیش گرفتی هر روز منزوی تر میشی. تو به اجتماع نیاز داری دختر
..رها کن این پیله ای

که دور خودت تنیدی تو به زندگی کردن نیاز داری.

حرفاشو باور داشتم ... صدمه از اول راه استارت زدم اما نشد . من دلم خوش نبود تو این چهار
دیواری طلا گرفته باید

میرفتم تا زندگی میکردم.

- پاشو بریم یه لباس شیک و برازنده بخر تا از اون طریق حالشونو بگیری...

- من امشب پامم از این اتاق بیرون نمیذارم .

- تو غلط میکنی ... پاشو رو حرف بزرگتر حرف زن.

نگام چرخید بسمت قیافه حق به جانبش ..چقدر دیدنی میشد .. گوشه لبهام کش اومد مشتمو
گویدم تو بازووش...

- قیافه نگیر جناب ما کشته مرده تیم.

اخم مطبوعی تحویل داد و بسمت وسط اتاق جایی که لباس قرمز افتاده بود رفت و خم شد از
روی زمین ورش داشت

هواسم بهش بود وقتی با نفرت لبهاشو رو هم فشرد و برگشت با اخم زل زد بهم.

- لیاقت سطل آشغال نداره ... امشب که هیچ فردا دادگاهشونو میگیرم حالا که جنابعالی زبون به
دهن گرفتی. پاشو وقت

ندارم .

-یه حرفو صد بار زن نیما ..درد من لباس نیست ..تحمل نیش زدناشون نیست من دلخوشی ندارم از این جماعت بفهم.

تلخیام به مذاقش خوش نمیومد اما اهل سرزنشم نبود ..نگاهشو ازم گرفت و لبهاشو تر کرد -لجبازی آوین منم یاسین به گوش خر میخونم. برم حداقل بخودم برسم.

جوابی ندادم تا دست از سرم برداره از قیافه درهمش فهمیدم ازم دلگیر شده برخاست و لباسم تو مشتش چلوند.

-میبرمش تا دم دست نباشه ممکنه هر خیرتی بکنی.

شونه هامو انداختم بالا ...

-ارزونیه خودت.

هیچی نگفت راهشو کشید و رفت تا تنهام بذاره ..دلم الان فقط تنهای میخواست ...

او که درو بست بسمت منظره روبروم برگشتم همه تب و تاب عجیبی داشتن برای برقراری یه مهمونی ایده ال...

-راستی؟

با صدای دوبارش به عقب برگشتم تو چهار چوب در ایستاده بود ...

-این یارو...هواست بهش باشه معلوم نیست واسه چی دوباره برگشته .

چشمامو ریز کردم و نگاه مشکوکی بهش انداختم ...

-منظور؟

-منظورم واضحه سوتی چند دقیقه قبلت کافی بود خوش ندارم تا وقتی آمارشو درنیاورم جلو روش زیاد آفتابی بشی.

ابروهام خود به خود پریدن بالا ...نیما و خط ونشون کشیدن ؟

بی اراده کشیده شدم بسمتش وقتی روبروش ایستادم هنوزم قیافش حق به جانب بود.

-امر دیگه ای قلدر؟

نویسنده: مژگان.س

آواک خیس

گوشه لبش پرید با سر انگشتش توکی زد رو گونم.

-گوشات که دراز میشن باید یکیو داشته باشی راهو و چاهو نشونت بده. نه؟

مگه میشه حذف بشه برای دقیقه ای از زندگییم وقتی تنها بهونه موندنمه...

لبخندی که روز لبهام نشست از اعماق وجودم جوشید نیما هر کسی نبود برای دلخور شدن ازش صورتمو جلو کشیدم و

گونشو نرم بوسیدم ...

-تو برام بمون قلدر بازیاتم به جون و دلم خریدارم.

نگاهش برای دقیقه ای روی صورتم جا خوش کرد ..نمیدونم لابه لای این سکوت و این نگاه عمیق فکرش کجا رفت اما

اینقدر بهش اعتماد داشتم که باورم بشه فکرش هیچ جای منفی نمیره با حرفا و کارام.

با تلنگری که پشت دستش زدم از تو بهت بیرون اومد و حالت خونسردی به صورتش داد.

-میدونم هواست جمعه اما بیشتر باشه؟

-نگران نباش دکتر جون هواسم هست.

با کمی مکث سرشو تکون داد و رضایت داد تا تنهام بذاره اما موج نگرانی ته چشماش چیزی نبود که پنهونش کنه اونم

ازمنی که ریز و درشت رفتارشو فوت آب بودم.

رفت و من موندم با فکر ساکن طبقه سوم که بعد از چند سال برگشته بود بدون هیچ علامت و خبری.

شاید نیما حق داشت کمی با نگرانی دربارش حرف بزنه آدمی که مبهم بود و هیچی ازش نمیدونستیم جای شک و

تردیدم باقی میذاشت.

کمی چرخیدم... چشمم که به جعبه بزرگ لباس افتاد گوشه لبهام کش اومد معلوم نبود نیما لباسو برده تا چه بلایی سرش

بیاره چقدر امروز حرص خورد و چقدر داشت بهمون این موش و گربه بازی کیف میداد که این یارو ضد حال زد. صدای

جیغ و دادای طلا هنوزم تو گوشم میپیچه بچه نزدیک بود گلوشو پاره کنه از ذوق.

حالا که نه این لباس بدردم خورد نه اون یارو گذاشت بهمون خوش بگذره حداقلش اینه با این جعبه طلا رو خوشحال کنم

برش داشتیم و با هوای دیدن خنده های با نمکش راهی اتاقش شدم این دختر مو طلایی زیادی از حد شیرین بود برام.

طبقه دوم برخلاف باغ تو سکوت عجیبی فرو رفته بود کمتر اتفاق میافتاد کسی بجز ما سه تا که از فرصتهای طلایی سو

استفاده میکردیم برای جیغ و داد اینجا سر و صدای راه بندازه ... نگام موقع رد شدن از جلوی پله ها بسمت طبقه سوم

چرخید که تنها یه ساکن داشت که حالا بعد از مدتها برگشته بود و اونقدر بی سرو صدا بود که شک میکردم آدمی اونجا

آوای خیس
باشد.

همیشه این طبقه و تنها ساکنش برام یه راز بود وقتی بی خبر غیبتش زد چندین بار تا پشت در اتاقش رفتم تا قده یه

فضولی کردن از زندگیش سر دربیارم اما هر بار به در بسته خوردم و حالا بازم که تو اوج بی خبری برگشته وقتشه تا دوباره

غیبتش نزده از فرصت استفاده کنم.

جعبه بزرگ اذیتم میکرد فعلا که جناب تشریف دارن تا رسیدن موقعیت مناسب باید صبر کنم از جلو پله ها گذشتمو و

وارد اتاق طلای کوچولو شدم.

چشمش که به جعبه افتاد همزمان هم چشماش برق زدن هم پرید بالا و یه جیغ بلند کشید .

-آخ جون خاله.

بیا وروجک باشه واسه خودت.

جعبه رو با ذوق و شوق از تو دستام کشید پایین .نذاشتم زیادی از حد خنده هاشو خرج کنه وقت یه سوپرایز جدید بود

که یهویی هوس کردم.

-بپر بریم استخر آب بازی .

این دیگه نهایت ذوق مرگی بود چنان از ته هنجره اش چند تا جیغ کشید ترسیدم دیگه نتونه حرف بزنه.جعبه رو پرت کرد

رو زمینو و آویزن من شد .

-هی وروجک رفتیم استخر با مامانت حرفی نمیزنی خوب؟

-باشه ...بریم بریم.

یه لحظه طاقت نداشت تا از پله ها رفتیم پایین صدمه اومد کله پا بشه تو هوا قاپیدمش بچه به ذوق که میافتاد زمین و

زمانو نمیشناخت .گلاب درحال گردگیری بوفه بود باید بهش میسپردم تا با خیال راحت آب تنی میکردیم خوشبختانه

گلاب تو میدون ما بود وقتی منو و ذوق طلا رو دید خنده گشادی نشست روی لبه اش.

-امروز خیلی کیف کرد ...

-تازه کجاشو دیدی میخوایم بریم آب تنی خانما که اومدن خبرمون کن اوکی؟

خم شد و لب طلا رو که جست و خیز میکرد با لذت کشید.

نویسنده: مژگان.س

آواک خیس

من فدای این وروجک .. برو خانم جان با خیال راحت خوش بگذرونین اونا به این زودی نمیان هواسم هست.

قدرشناسانه نگاهش کردم زن دل رحم و خوش روی بود...

ممنونم گلاب

چشماشو باز و بسته کرد دست طلا رو گرفتم و بسمت پله های استخر برگشتم بهتر بود از اینطرف میرفتم توی باغ آدمی

چاپلوسی بودن که منتظر خوش خدمتی به ارباباشون بودن.

جیغ و داد طلا تو فضای ساکت استخر تلاطو قشنگی ایجاد کرد بسکه جست و خیز میکرد تا پوشیدن مایو به تنش

صدبار تذکر دادم ساکت ولی مگه به خرجش میرفت بعد از شش ماه نبودنم تشنه بازی و شادی بود. مایو پوشیدم و قبل

از طلا وارد آب شدم مثل همیشه تمیز و ولرم .. حس خوبی بهم دست داد اردک بادیه طلا رو تا جلوی سکو کشیدم تا

سوار بشه با ورودش به آب استارات یه جنگول بازی زده شد ... جفتمون میدونستیم با چه ذوقی آب بازی کنیم که همه

هیجانان و ذوقامون خالی بشه الحق که عجب یاور شش دنگی داشتم من ... بچه ام مثل من در به در دنبال خنده بود و

فرار از تنهایی.

اینقد هیجان خرج میکرد که چند بار تیپوش اومد چپه بشه صدای جیغ و خنده هامون بقدری بلند بود که اصلا متوجه

دور برمون نبود خاطرم جمع بود در ورودی باغ بسته اس اما وقتی دیگه سر و صورت و تموم تنمون خیس آب بود صدای

غرش مانند یکی غافلگیرمون کرد.

—خ—فه ش—ین.

مو به تنم سیخ شد وقتی سرمو از زیر آب که کشیدم بیرون چشمم به صورت برزخیش افتاد.

طلا با یه جیغ وحشتزده جسیید بهم و من حتی فرصت نکردم پلک بزنم .

این کی اومده بود ؟

او به ما با اون صورت برزخی و اخمای تو هم و ما به او وحشتزده و مبهوت زل زده بودیم ...هس

هس طلا تنها این بهتو

میشکست .نمیدونم چقدر گذشت که تونستم گره نگاهمونو از هم باز کنیم.نگاهش سگ داشت

بیشرف .

—تو اینجا چه غل—تی میکنی؟

دستاشو زد به کمرش و مثل شمر گارد گرفت از صورت و چشماش جذبه میبارید ...

—استخرو خالی کنین همی—ن الان.

صدای فریادش طلا رو دوباره ترسوند ...گستاخ چی با خودش خیال میکرد که بی اجازه وارد محیط

استخر شده بود و حالا

فریادم میکشید .حرصم گرفت بدون توجه به موقعیتی که توش بودم صدامو مثل خودش انداختم

رو سرم.

—گم ش—و بیرون.

چشماش گشاد شدن و با یه مکث کوتاه نگاهشو روم زووم کرد تازه با زل زدنش سرم بسمت

خودم چرخید و فهمیدم چه

گافی دادم...تنم تو اون مایو زیر آب کاملاً در معرض دیدش بود وحشتزده تنمو کشوندم پشت

تیپوپ طلا ...گوشت لمبو

با دندون از تو دهنم فشار دادم از شدت شرم چرا زودتر متوجه اوضاعم نشدم...بیشرف هنوزم

ایستاده بود و از چشماش

شعله شرارت میبارید.

-خیلی خوب هر طور دلت میخواد.

موندم پشت این لحن تهدید گونش چی نفهته اس که یهو دو طرف تی شرتشو گرفت و تو یه حرکت سریع از تنش در

آوردش و پرتش کرد رو زمین جفت چشمام رو بدن خالکوبی شدش خشک شد...

پوست خالکوبی شدش یه جوری شبیه کرم زده ها بود ..هنوز تو بهت دیدن پوست و اعظلات درهم تنیدش بودم که

چنان شیرجه زد تو استخر که از برخورد تن سنگینش با آب جیغ دو تامون بلند شد .بمیرم برا
طلای دل نازک که از ترس

عینه جوجه میلرزید و خودشو همچین چسبوند به گردنم گفتم الانه قلبش از جا کنده شه.

اگر بنا به لجبازیم بود دیگه بیشتر از اینن به صلاح نبود بخصوص با این شرایط ولن گاریم تو
استخر ...این یاروام که

بیخیال نمیشد تیوپ طلا رو گرفتم و بسمت سکو کشیدم ...احمق زبون نفهم همچین ته استخر
شنا میکرد انگار مدال

افتخار تو دستای یه مشت داوره.

نق نق زنای طلا و اوقات تلخم مهم نبود باید تا یه کاری دستم نداده از شر محیط استخر فرار
میکردم ..تا همینجاشم اگر

اتفاقی نیما سر میرسید سرمو بیخ تا بیخ میبرید .طلا رو از آب کشیدم بیرون و لباساشو تنش کردم
دلش هنوزم آب بازی

میخواست بیحوصله اما تند تند لباسامو تنم کردم و دست طلا رو گرفتم وقتی چشمم به در عقبی
افتاد آه از نهادم بلند

شد منه ابله یادم رفته بود قفلش کنم .

طلا تا تو خود آسانسور هی نق زد و پاشو کوبید به زمین مجبور شدم یه کمی بهش سخت بگیرم
تا صداش به گوش یکی

از اون خوش خدمتا نرسه ...

-ببین طلا نق بزنی دیگه نیارمت استخر.

آویز نم شد اشکاش اذیتم میکرد هی آب دماغشو میکشید پشت دستش دستشو و هق هق میکرد ...

-نه...نه من آب بازی...

آسانسور که ایستاد از ترس اینکه یکی گریه هاشو ببینه زدمش به بغلمو و تا تو اتاقش یه نفس دویدم ... حس کرد اوقاتم

تلخه کمی از تب و تاب افتاد و با پیشنهادم به کل چشمه اشکش خکشید و لبخند نمگینش دوباره نشست رو لباس

مجبور شدم با دادن پیشنهاد آب بازی تو حموم از آرومش کنم ... یه ساعت بعد با تن خسته و حوصله سر رفتم برگشتم

تو اتاقم طلا بسکه ورجه ورجه کرده بود خوابید و حالا نوبت من بود با یه چرت اعصابمو آروم کنم. اما مگه میشد از فکر

اون وحشی دراومد هنوزم وقتی یاده پوست خالکوبیش میفتم مور مورم میشد احمق یا چه

تحملی بخودش اجازه داده

بود همچین بلایی سر پوستش بیاره.

.....

کاترین یکبار دیگه ام دستشو جلوی آینه منبت کاری راهرو تو موهاش کشید بدون شک اینار دیگه آوین از شدت

حسادت جزغاله میشه. از نظر خودش رنگ پوست پیازی عجیب با پوست برنزه صورتش هارمونی داشت .. از الان لحظه

شماری میکرد برای مردای که قرار بود شب با اون آرایش و لباس مثل نگین در برگیرنش...چقدر خوب میشد اگر دست و



بالشو یه دخترک مو طلایی نمیبست تا راحتتر دلبری میکرد و زندگیشو یه جور ایده ال تر میبست
ذهن منحرفش در به

در دنبال راهی میگشت تا از شر مزاحمتهای دخترک خلاص میشد و بدون پسوند مادر بودن بی
دغدغه خوش میگذروند.

قری به گردن داد و گوشواره های برلیانش درخشیدن... گوشه چشمای همیشه بزک کردش برق
حسادت میدرخشید

حسادت به آوینی که با وجود هم سن و سال بودن باهاش مثل ملکه زندگی میکرد و با تموم
سادگیش همیشه تو نقطه

توجه بود. چقدر متنفر بود ازش و چقدر نفس راحتی میکشید اگر یه روز از شر این دوتا مزاحم آوین
و طلا خلاص میشد.

راهشو بسمت میز نهار خوری کج کرد امروز همه در تب و تاب برقراریه یه مهورنی توپ بودن و
حالا به دستور یغما متین

ساکت شده بود تب و تاب قصر تا نهارو مثل همیشه تو یه محیط آروم صرف کنن .

سلام داد ...پر قر و پر از ادا و اطوار... معلم زندگیش زن طماعی بود که با استفاده از همین
ترفندهای زنانه کسی مثل یغما

متینو شکار کرده بود و حالا کاترین قرار بود بعد از اون شوهر همیشه خمار درسشو یه جای بهتر
پس بده. ترفند و طعم

جز لاینفک ذات این مادر و دختر بود.

پیچ و تابى به تن زیادى از حد صیقل خورده اش داد و پشت میز نشست چقدر خوب میشد اگر
امشب با تیر کرشمه

های زنانه اش دلبری بکنه از یه مرد فوق العاده مثل یغما که آوازش تموم شهرو پر کرده.

یغما نگاه شیکی بهش انداخت و سرشو تکون داد ...

-تحسین میکنم اینهمه زیبایی رو کاترین...واقعا شیک شدی.

گوشه لبهای پروتز کردش به لبخندی که سحر آمیز بود کش اومد... اگر همین تعریفای آبکی هم نبود دق میکرد از

حسادت... چقدر احمقانه دلش خوش بود و فرق بین تعریف راست و دروغ آبکیو نمیفهمید.

-ممنون جناب یغم...

چشم به پله ها داشت تا از دیدن چشمای بهت زده آوین کیفور بشه که حرف تو دهنش ماسید از دیدن مرد جذابی که

وارد سالن غذا خوری شد.

حس کرد نصف تنش شعله ور شده... سامان بود و دبکه دبکه عالم خراب کنش.

-س..س..سامان...

برق از تن زن وشوهر رد شد وقتی کاترین به بهت و یه دنیا ذوق از جا بلند شد و اسم سامان را برد... حتی چرخیدن به

عقب و دیدن حقیقت عینه مرگ بود.

کاترین اما قدم هاشو روی ابرها میذاشت تا از جنون دیدن مردی که سرتاپا جذبیه بود سر به بیابون نذاره ..برگشتن دوباره

سامان میتونست نقطه اوج زندگیش بشه ...چقدر بی مهابا آغوششو باز کرد و پر در آورد ...

-سامان عزیزم تو کی اومد...چقدر دلم تنگت بود.

ایست...

دست محکم سامان به کاترین طعمکار ایست داد و همه ذوقش تو نطفه از هم پاشید وقتی حتی نداشت بهش نزدیک

بشه...

-دل تنگیاتو نگه دار خانم من برنگشتم آغوشمو با کسی قسمت کنم.

نیش زبونش خون کاترینو که هیچ همه وجود زن وشوهر و هم سمی کرد .گزنده و تلخ گویاش از
راه نرسیده نوید اتفاقات
بدی بود و از همین اول راه دهن های فریب کارشون در به در شد برای راهی که این جوون یاغی
رو دوباره از سر
زندگیشون بردارن.

یغما نگاه خیششو رو چشمای نگران زنش چرخوند و به ناچار بسمت سامان چرخید...

زیادی از حد مرد شده بود و مصمم اون جوون چند سال قبل که یهو غیبت زد.

-باورم نمیشه اینجایی پسر؟

سرکش بود و محال بود رام بشه اومده بود تا با تاخت و تازش قصر مجللشو به توبره بکشه
وچقدر یغما متین خوب

فهمید اون عزم راسخو تو چشمای طلبکار مرد روبروش.

-میدونم منتظرم نبودین پس دلیلی به کند و کاو دروغی باورتون نیست جناب متین.

پدر نبود و نمیشد براش ...

مشت یغما فشرده شد اما ناچار بود به زور بخنده درمقابل پسر نا آروم و سرکشش که از قرار
معلوم بی هدف برگشته

بود. بدون اینکه بخودش زحمت بده تا به استقبالش بره با دست به سمتش اشاره کرد ...

-بیا خوش امدی ...

نیشخند سامان تلخ بود و عجیب هوای سالن رو سنگین میکرد حتی کاترینم از تب و تاب افتاد
بسمت صندلیش راه

افتاد اما از دیدن آوین که برای ورود به سالن تردید داشت اعطالات صورتش منقبض شدن..این
صورت ملیح و این

آداهای دخترونه دل از هر جوونی میبرد و اگر سامان خام دلبریاش میشد دیگه رسما باید بفکر
حذف کردنش میافتاد.

تا این دختر تو این قصر بود هیچ نگاهی شیفته جذابیت‌های زنانه اش نمیشد.
سامان طعمه بینظیری بود و نباید حیف و میل میشد.
-سامان عزیزم چرا ایستادی بیا پیش من... اصلاً چرا اینقدر بی سرو صدا برگشتی نمیدونی چقدر منتظرت بودم.

بدون اعتنا جلو رفت با پرستیژی که حتی آوین رو هم تحت تاثیر قرار داد و چقدر جالب بود صحنه ماسیدن لبخند روی

لبهای کاترین.

دور ترین صندلی سهم سامان عبوس بود و شاید اگر نیمای خوش مشرب قدم به صحنه مه آلود نمیداشت غذا حناق

میشد به گلوی همه.

-به به جممون جمعه اونم به یمن قدم سامان خان. خوش آمدین. تو چرا اینجا ایستادی گل دختر گرسنه نیستی.

خون بصورت عبوس سامان دوید وقتی نیما دستشو پشت کمر دختری گذاشت که تنها سرمایه زندگیش بود. شامه تیزش

اتفاقات بدیو خبر میداد میترسید از این جوون زیادی از حد خوش مشرب.

آوین کمی این پا و اون پا کرد میترسید از چشمهای فریب کار زنی که مثل گرگ آماده دریدنش. جسارتش گم میشد

میون اینهمه چشم و چقدر بد که نیما جسورتر میشد برای عقب نکشیدن. دستشو که برنداشت هیچ جلوی چشمای همه

راهش انداخت سمت میز شاید بی منظور نبود حرکتش شاید میخواست به همه ثابت بکنه آوین تنها هست اما بی کس

و کار نیست.

صندلی کنار شو عقب کشید و آوین مجبور شد تن به خواسته نیما بده اگر سرپیچی میکرد سختتر میگذشت تحمل اخم از هر نگاه درنده ای سخت تر بود.

جو خفه سالن سنگین بود و شاید نیما هم بخوبی حس میکرد کاری ازش برنمیاد بدون شک خودش هم از دوباره

برگشتن این مرد مدعی دل خوشی نداشت.

-خوب چه خبرا تعریف کن سامان این سالهای غیبت چطوری گذشت؟

دلش یه مشت میخواست برای بستن فک نیما... اگر میدونست آتشفشان در حال انفجاره زودتر دُمشو میذاشت روی

کولشو فرار میکرد... اینهمه نزدیکیشون غیر قابل هضم بود از قرار معلوم این جوون خوش ظاهر زیادی از حدا تاثیر

میگذاشت روی آوین.

مکث کرد تا منفجر نشه باید سرد میشد..وقته آتیش بازی که سر میرسید اولین نفری که آماج خشمم قرار میگرفت بدون

شک همین نیمای لبخند به لب بود.

قاشقشو توی سوپ داغ تکون داد و لحنشو عاری از هر احساسی کرد.

-چطوری گذشتنش زیاد مهم نبود اصولا تعریف از روزهای تکراری خالی از لطفه.

نیم رخ آوین روبروی چشمهای عقابیش بود تیز بود و کنار این دختر همه جون و تنش میشد چشم و گوش..تفسیر تک

تک حرکاتش خوراک زندگیش بود و چقدر دلش تنگ شده بود برای همون روزهای که بی دغدغه نگاهش میکرد.از چند

سال قبل تا امشب به اندازه یک قرن دلتنگش بود.

-به هر حال خیلی خوشحالیم که برگشتی...وچه به موقع امشب مهمونی بزرگی داریم که دلم میخواد به افتخار برگشتنت

و دکتر شدن نیما مزین بشه بنام شماها.

-بیخیال یغما خان دکتر شدن من نماد جالبی نیست کنار برگشتن پر افتخار سامان خان بهتره اسم منو قاطی بزرگان نکنین.

پوزخند کنج لبهاشون برازنده نبود اما عادت شده بود..عادتیه که آوین بیزار بود ازش. با خودش فکر کرد

چقدر این پدر و پسر شبیه هم پوزخند میزنن.

سامان علاوه بر پوزخند یکی از ابروهاشم بالا انداخت و کمی سوپ خورد این فرصت نباید از دست میرفت.

-در اینکه شما شکست نفسی میکنی نیما خان که شکی درش نیس اما منکه میگم یغما خان هر صد سال یکبار از این

لطفا میکنن. بذار از این فرصت استفاده کنیم هووم؟

حرص زبونه کشید از در و دیوار صورت یه مشت آدم که هیچ کدوم دلخوشی از برگشتن این مرد فرصت طلب نداشتن.

نیما به عقبه صندلی تیکه داد اما قبلش یغما خان لب به حرف باز کرد شاید قبل از سرکش شدن این اسب چموش کمی

کنترلش کنه

-لطف نیس پسرم من همه دارایم مال شماهاست. تو مهمونی امشب آدامای مهمی دعوتن که خبر دکتر شدنت رو بشنون

نیما جان نام و آوازه ات تو کل کشور میپیچه.

اینبار نوبت پوزخند نیما بود ...

-من تمایلی به این شهر تا ندارم جناب متین چون با اصل و بنیاد این دکتر شدن هنوز نتونستم کنار
بیام بهتره کارمو بی

سرو صدا شروع کنم.

-نیما پسر من؟

-ادب شدم مادر..میشه این بحثو بیشتر از این کش ندیم نهار خوردنمون خیلی وقت بره شب کار
فراوون داریم.

تو نطفه خاموش شد درخواست یغما متین و چقدر به پرستیش برخورد با این زبون درازی.

سات شدن...چشما زیر چشمی اطرافیانسونو میپاید یا اخم کرده بودن یا پکر بودن و یا
حوصلشون سر رفته بود از

میزی که هیچ وقت رنگ آرامش نمیگرفت

سامان ریز بین دنبال اختلافات میگشت و تغییراتی که چندان به چشم نمیومد باید امشب یغما رو
سنگ قلاب میکرد

هرچه زودتر خواسته شو مطرح میکرد زودترم از شر این قصر و آدمای بدرد نخورش خلاص میشد
میل چندانی به موندن

نداشت.چشمش ترسیده بود از نیما خوش مشرب...سمت دیگه ای از میز اوین نیم هواسش به
جوون عبوسی بود که

هنوز نیومده سه بار غافلگیرش کرده بود و دنبال فرصتی میگشت برای کشفش بنظر این آهسته
رفتن اومدنش تنها

بودنش یک راز بود باید میفهمید...

کاترین اما هه هم و غمش انجام نقشه های خاصی بود که تو ذهنش بعد از دیدن طعمه بینظیری
مثل سامان ردیف

کرده بود امشب با درخشش اغواگرانه اش بدون شک دل ازش میبرد.

-از خودت بگو پسر من در ظاهر که تنهایی ازدواج نکردی؟

شاخکای همه بخصوص کاترین فعال شدن...یک آن ترسید از جواب مثبت سامان .
مکت سامان اصلا به مذاق کسی خوش نمیومد... زیادی از حد فیگور میگرفت .یغما متین کم کم
حرصشو سر ماهی تو
بشقاب خالی میکرد.

-نخیر کیس مناسبی که لایق باشه پیدا نکردم .

اوهو...کله آوین که بسمتش چرخید سامان به چشم دید ابرو بالا انداختناشو...دیدن قیافه
فضولش خالی از لطف نبود ...

کاترین اما ذوق خودشو نتونست پنهان کنه ..پرید وسط جوی که داشت زیادی بیخودی میشد.

-حق با توه سامان جان الان دگه به هر دختری نمیشه اعتماد کرد برای انتخاب همسر باید
چشماتو باز کنی هستن

شخصیتهای خاصی که وارد زندگیت بشن و خوشبخت میکنن.

احمق کودنی که نیما زیر لب گفت به گوش آوینم رسید چقدر حرص میخورد وقتی خواهر بی
عقلش خودشو ضایع میکرد

-شما لطفا مشق نده که تب تندت زود سرد شد.

رنگ از صورت کاترین پرید..نیش تلخ نیما خارج از قدرتش بود کاش سامان زودتر از این دوتا
مزاحم اومده بود. احساس

خطر میکرد از ملاحه آوینو و رو دست زنیه نیما.

-باهات بحث نمیکنم چون جواب ابلهان خاموشیست.

-کاترین جان خواهش میکنم جو گرممون رو آزار نده ..میدونستم بدون اطلاع من ازدواج نمیکنی
سامان...اما امشب

دخترای نامداری حضور دارن جفتتون میتونین همسرای خوبی برای خودتون انتخاب کنین.

آوین با کفش از زیر میز به کفش نیما کوبید و به فریب پنهانیه یغما پوزخندی زد ..نیما هم به
تبعیت گوشه لبهاش کش

اومدن .

—چقدر یغما خان امشب بفکر ما دوتا جوون افتادن ...منکه میگم حالا که همه چی از هر لحاظ ایده
اله شما هم آستینی

بالا بزنین از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه ما دو نفرم زودتر به کام دلمون میرسیم.

آوین پوقی زد زیر خنده و قلب سامان از شنیدن صدای خفه خنده اش به تلاطم افتاد...اما قبلش
باید جسارت این دکتر

زبون درازو هزم میکرد با اینهمه جبهه گرفتن برخلاف انتظارش حدث میزد نیما هم دلخوشی از
یغما متین نداره.

مهمین خانم پوکید زبون درازیه پسرش از تحملش خارج بود ...صداش از شدت اعصابانیت به لرزه
افتاد.

—نیما خواهش میکنم رو حرفات فکر کن پسر.

چقدر کش میآورد یه بحثی که شروع میشد وچقدر این جو کسل کننده میشد با این لیچار گویا
خنده نیما به صورت

درهم مادرش هم شد قوز بالا قوز...

—به دل نگیر مهمین بانو محظ مزاح گفتم یه کمی آب و هوامون عوض شه وگرنه کیه که ندونه یغما
خان دیگه از سه بار

بازیشم گذشته.

گردن همه مات و مبهوت بسمت نیما چرخید .انداختن این متلک دیگه زیادی جسارت میخواست
وچقدر جسور بوداین

دکتر نامی.دیدن صورت سرخ یغما خان دیدنی بود

سکوتی که یهو به جو حاکم شد اونقدر سنگین شد که آوین بیحوصله از دیدن قیافه های درهم
مهمین و یغما که درست

روبروش درحال جلز و ولز بودن ظرفشو هل داد عقبو و همینکه اومد بلند بشه صدای پر از کینه یغما با انزجار بلند شد.

-حتی اگر هم میلی به خوردن غذا نداری دلیل نمیشه به دیگران بی احترامی کنی.

سرتا پا آتیش گرفت وقتی آوین کم آورد از تندی کلام یغما. و دوباره مشتش گره شد از حاضر به جوابیه نیما که از قراره

معلوم زیادی از حد ظرفشو داشت.

-از شما بعیده جناب یغما وقتی قصرتون شده شهره روشنفکری به کسی برای رفت و آمدش خورده بگیرین هر کسی آزاده

طبق میلش رفتار کنه آوین میلی به موندن نداره پس میتونه بره خواهش میکنم جو خونه رو با این دستورات سنگین

نکین. آوین میتونی بری

شاخای همه امروز از زبون درازیه این دکتر جوون دومترا شده بود حتی سامانم با اون یال و کوپال متعجب شد از نیمای

که برخلاف ظاهر آرومش نشون میداد.

عجیب تر از جسارت نیما صبوریه یغما بود که لام تا کام درمقابل درشت گویای نیما حرف نزد.

-حق با دکترا اما من بی دلیل از آوین خواهش نکردم بشینه. چند دقیقه لطفا.

آوین درمانده دوباره روی صندلی نشست و منتظر خورده فرمایشات یغما خان شد البته حدث میزد حرفاش بابت شبهه و

رعایت تمام شئونات خاص بودن درمقابل یه مشت آدم اصیل.

تکرار مکررات بود و اینبار سامان قبل از تموم شدن سخنرانی یغما از پشت میز بلند شد و راه فرارو برای آوینی که نیم

ساعت جلوی چشمای حرص میخورد باز کرد .

-سامان پسرم شب که تو مهورنی شرکت میکنی؟

—حتما جناب متین .

لحن تند و مصمم سامان ختم کلام تموم نیش و کنایه ها و بیحوصلگی ها بود یغما اینبار از صراحت سامانی که معلوم نبود برای چه هدفی به قصر برگشته بود از تب و تاب افتاد.

سامان

دلم قهوه تلخ میخواست ...چقدر تحمل این حیوانی درنده آزار دهنده بود از وقتی پای اون دکتر خوش خط و خال به

جمع باز شد پر و خالی شدم از حرص ..چرا سادگی کردم و خیالم راحت بود اگر نیستم آبی از این شیر برنجم گرم نمیشه

چرا به اینجای کار فکر نکردم این بره خوش مشرب گرگ میشه و آوینمو میدره.

کف دستام روی میز مُنبت کاری جلوی آئینه فرود اومد ...باید قدرتمو جمع میکردم برای از میدون بدر کردن این مرتیکه

لجن ...

نگاهم کشیده شد رو به آئینه روبروم جذابم اونقدر جذاب هستم که آوین خام خوش مشربباش نشه ...البته اگر تا حالا

شانس آورده باشم ...اگر...اگر اون شش ماه با هم بودن بلایی سرش نیاورده باشه.

نه سامان نیاز ...به این فکرهای بیخود نیاز...تو برنگشتی تا پا پس بکشی باید زودتر این بازی مسخره رو تموم کنی.

کامم تلخ که شد قهوه لازم شدم ..یه اسپرسوی تلخ این لحظات گره گشای کامم زهرمارمه .

شماره آشپزخونه رو گرفتمو و دستوری به قهوه تلخو دادم.

دل تنگم عجیب بهونه گیر شده بود و مبهوت از رقیق شدن احساسی که این سالها درونم مرده بود بسمت پنجره کشیده

کشیدم .هنوزم تلسکوپ دیدن زنای جوونی سر جاش بود اما من دیگه اون جوون خام نبودم
...وقت دیدن زدن گذشته

بود برگشتم تا خودشو ببرم تا خلاص بشم از این کابوس .

گوشه پرده ضخیم خاکستری رنگو کنار زدم ...چند سال قبل که دست و دلم برای دختر ساکن اون
اتاق لرزید به درو دیوار

زدم برای گرفتن این اتاق ...چه شبهای که پشت اون تلسکوپ لعنتی تا سحر بیدار موندمو و پلک
نزدم تا شاید صورت

زیاشو واضح و بیارد سر بینم .

اون سالها بهش دلبستم اما نفهمیدم چرا گذاشتمش و گذشتم از بودن کنارش ...

ویبره گوشیم نداشت با خاطرات قدیمی کمی از این دلسردی دست بکشم ...

-میشنوم آرش.

-شیری یا روباه؟

-بذار بساطمو پهن کنم شیر تر از من مادر نزاییده.

-دختره رو دیدی؟

دستم روی پرده مشت شد...چقدر لحن کلامش گزنده بود این آرش مرموز

-دیدمش.

-دست دست نکن هرچی تو فکرته زودتر پیاده کن آدمای دور و برش قابل پیش بینی نیستن.

کاش میفهمیدم چی تو سرته آرش...

کاش میفهمیدم از این دختر از آوینی که دل و جونم براش میره چی میخوای؟

شاید اگر نمیشناختمت اگر نمیدونستم چه آدم خطرناکی هستی هیچ وقت درمورد آوینم باهات
شریک نمیشدم.

نویسنده: مژگان.س

آواک خیس

-سامان با توام مرد شنیدی؟ این دختر باید تا آخر هفته اینجا باشه اگر خیال میکنی کاری ازت
برنمیاد بگو سه سوته
خودم...

داغ کردم...زیادی وراجی میکرد و به نفعلش نبود..باید اون فکرای سیاهو خودم از مغزش بیرون
میکشیدم...حفظ جون
آوین هدف اول زندگیم بود.

-حرف مفت زنن...میارمش.

قطع کردم..باید میفهمید به پر و پای من بیچه بد میبینه.آرش با همه بی شرف بازیش اونقدر
خطرناک هست که

نمیتونم حتی یه صدم بهش اعتماد کنم وقتی با اون کینه درمورد یغما و دخترش حرف میزد پشتم
میلرزید..معلوم نبود

اگر از هدف شومش خبر دار نمیشدم چه بلایی سر این دختر میاورد.

قهوه آورد لاجرعه و تلخ سرکشیدم.اهمیت نداشت تلخیش...داغیش...سوزندگیش
من خاکستر بودم تو این زندگی بی سروته.

شب شد باید میرفتم برای یه آتیش بازی جانانه برای جزغاله کردن مردی که زندگیمو بیهوده کرد
...یغما باید میفهمید

گرگ شدمو و آماده دریدنشم..بس بود این تحمل تلخ.

کت و شلوارسیاهو و یه عطر تلخ کامل کننده جذبه ظاهری امشیم بود..اینقدر تلخ بودم که شاید
حتی شیرینی لمس

عشق آوین رو هم حس نکنم..میترسیدم از روزی که آوین عاشق میشد و من مرد بروز دادن
احساساتم نباشم.

دهن کجی آینه رو به صورت جذاب سردم بی فایده بود من مُرده بودم تو منجلااب تلخیا و هیچ
چیز عوض نمیکرد ذات

خدشه دارمو .

از جلوش با یه نیشخند رد شدم... فعلا مهم به رخ کشیدن گرگ شدنم بود .
ساکت بود و همیشه خلوت طبقه سوم... با گامهای محکم به زمین میکوبیدم و مصمم پیش میرفتم
امشب کارا داشتیم با

این جماعت خوش خط و خال . لذت داره ترس چشمای یغما .

شش پله و پاگرد اول...

پا زدم ... تو کور سوی تاریکی برق چشمام به روی موهای لخت و شب رنگش درخشید

تنها روی پله ای نشسته بود و سرشو به نرده تیکه داده بود ...

دلم پر کشید برای دست کشیدن رو اون موها ... چقدر پُر بودم از این دل بستگی .

ایستادم . تو تاریکی .. بی صدا... نگاهش کردم ... تا قیامت روی جفت پاهام میستادم بازم دلتنگش
بودم.. آخ سامان تو چرا

بلد نیستی فریاد زدنو ؟

چرا جلو نمیری؟

چرا بغل نمیکنی اون جسم لطیفو ؟

چرا مردِ بروز دادن اینهمه احساس در حال فوران نیستی؟

تنها بود... مشکوک بود... چرا حاضر نیست؟ نکنه دلش گرفته

بنظر که زیادی از حد هم اینجا بهش بد نمیگذشت .. هنوزم جنگلگوگ باز باشو با اون دکتر و دخترک
مو طلایی از یادم

نرفته .

-هی هی تو که هنوز تپیدی اینجا؟

صدای مزاحم مار خوش مشرب کاممو تلخ کرد . وقتی نشست کنارشو و دستشو روی موهای نرمش
کشید عصیان تا گلوم

بالا زد.

حق من بود اونهمه نزدیکی... باید حذف میکردم این جوون رو تا آوینمو نباختم.

بیشتر تو تاریکی فرو رفتم باید میفهمیدم تا چه حد بهم نزدیکن.. سخت بود تحمل اما من مرد تحمل بودم. گوشام تیز

شدن صداشون یواش بود و فاصله من زیاد.

-نمیام... پيله نکن ...

-تو بیجا میکنی دخترک خیره سر پاشو بینم.

دست نیما رو که به حرص کنار زد بیشتر توجهم جلب شد از قرار اوقاتش تلخ بود به ثانیه نگذشته صدای هوارش بلند

شد...

-نمیام.. مادرت بد تا کرد باهام... جنجالشو تو اگر میدیدی حلق آویز میکردی خودتو.

-صدبار بهت گفتم تا وقتی جنجال درست نشده خودت به خودت احترام بذار... تو بیا برو حاضر شو من باهات حرف

میزنم.

چقدر کلافه بود وقتی دستاشو گذاشت روی گوشاشو و چشمه اشکش جوشید.

-نمیخوام حرف بزنی مادر نفهمت سنگ رو یخم کرد جلوی یه مشت آدم.

کمی مکث نیما و وقتی بلند شد و آوین ناآرومو تو بغلش کشید دیگه تحمل طاق شد.. دیدن این صحنه صبر میخواست

که در حال حاضر از من سر اومده بود.

-باشه.. چرا هوار میکشی عزیزم..

تو آغوشش که فرو رفت از پله ها سرازیر شدنم آخر جنون بود اگر همین الان سر این دکتر و میبردیمو و میداشتم روی

سینش جای سوال نداشت ...

صدای قدم هام رو شنید یا دیدم نمیدونم اما یک پله بهشون سرشو عقب کشید و همینکه
چشمای اشکبارش بهم خورد

پوز خندی بیخودی از عمق اعصابنیتم جوشید و نفهمیدم چرا با زدن این کلمه مسخره باعث شدم
تشنجش بیشتر بشه

-راحت باشین

خون بصورتش دوید اینقدر اوقاتش تلخ بود که هنوز نیشخند روی لبهام بود که بستمم برگشت و
با جفت دستاش کوید

تو سینم... مات شدم از این عصیان.

-خفه شو احمق... همتون عینه همین کارتون نیش زدو و پوز خنده... چی گیرتون میاد ها..

-آوین... آوین چکار میکنی آروم دختر.

اگر نیما شونه هاشو نگرفته بود و ازم جداش نمیکرد معلوم نبود تا چه حد گستاخی میکرد. داغ
کردم اما دستام مشت

شدن.. دیدن حال بدش سدم شد.. شاید اگر آوین نبود همین الان مغزشو میریختم کف سالن.

-ببخش سامان یه کمی اعصابانیه... بیا بریم بینم چته تو...

تقلا کرد و با حرص شونه هاشو از تو دستای نیمام بیرون کشید از قرار معلوم یکی خیلی آزارش
داده بود... قلبم از دیدن

اشکاش فشرده شد.

-من هیچیم نیس.. میفهمی هیچیم نیست.. دست از سرم بردار فقط.

نگاه درمانده نیما وقتی بستمم چرخید که آوین عصیان زده بسمت اتاقش دوید... چقدر دلم
میخواست ازش میپرسیدم

قضیه این حال خراب چیه اما نه زبونم چرخید نه غرورم گذاشت.. به هیچ عنوان خوش نداشتم با
این دکتر خوش خط و

خال هم کلام میشدم.

رد شدم از آوین بنا به مصلحتم اما او دنبالش رفت تا تنه‌اش نذاره تا آرومش کنه تا درمان بشه
برای اوقات تلخش...چقدر

متنفر شدم از خودم وقتی دست و دلم به تموم این کارهای که حق من بود نمیرفت.

با برگشتن یه مشت چشم بسمتم تو پوست خودم فرو رفتم یه جنتلمن بی رقیب که فخر
میفروخت حتی به زمین زیر

پایش...لعنت به تو یغما که نداشتی بشم اونی که میخواستم این خود امروز هیچ وقت چسب دلم
نشد و نمیشد .

مرد و زن حتی اونای که شناخت دست و پا شکسته ای درموردم داشتن با حیرت بسمتم نگاهی
مینداختن جنس این

چشمهای ناپاک و خبیثو خوب میشناختم .

امشب من سامان عبوس آماده یه گرد و خاک اساسی بودم و چقدر شامه این مرد فریب کار تیز تر
از سگ بو میکشید

هنوز نرسیده بهش چهره راحتی بخودش گرفت و لبخند مصنوعیش حالمو منقلب کرد از لحن

خبیثانش فهمیدم مهمونای

امشب بیشتر از یه مشت بی سرو ته برایش ارزش داشتن .

-به به امان پسر اومدی بیا بیا پیش ما.

پسر که سر زبانش نجسش میومد دلم به مشت محکم میخواست برای بستن دهنش بی شرف
برای حفظ منافعش از

هر شوه ای سود میبرد و حالا نوبت خوش مشربی بود.

به جمع چند نفرشون نرسیده دستشو پشتشو گذاشت و مسخره خندید...

-آقایون امشب زیادی از حد خوشبحالم شده سامان برگشته و وقتشه به افتخارش همه رو خبر دار
کنم .

نقاب فریب به صورتم شاید میبومد وقتی آدمای دور و برم همه گرگ بودن در پوست میش و چقدر
من به این نقاب تو
خالی عادت کرده بودم. نقاب زدم و همه انرژیمو برای جلب توجه اونایی بکار بردم که حس کردم
یغما بیشتر از همه
تحویلشون میگیره.

خوشبختانه ظاهر شیکم زود افرادو جذب میکرد چه زن و دخترای ولنگاری که حرفه شون دلبری
بود چه پدرهای متوملی

که دنبال داماد اصیل میگشتند. خیلی زود دهن یغما هم برای زرنگیم باز موند. **نویسنده: مژگان.س**
برای معارفه معتل نیما شده بود اما کاش نیامده بود وقتی آوینم باهاش اومد ..خدا میدونه با چه
ترفندی راضیش کرده
بود به اومدن ...قیافه آوین که هنوز درهم بود و پیدا بود هنوزم اوقاتش تلخه .

با ورود نیما صدای رسای یغما همه رو متوجه خودش کرد دستشو پشت من گذاشت و من بخاطر
هدفای بزرگتری مجبور

به تحمل گرمای دستاش شدم ...چقدر این مرد تنفرداشت.

آقایون خانما...امشب این جشن به افتخار سامان جان که بعد از سالها به آغوش خانوادش
برگشته و دکتر نیما برگزار

شده که خوشبختانه هر دو مایه افتخار خانواده متین هستن ..دکتر بیا پیش ما.

از قیافه درهم نیما بخوبی مشهود بود خوشش نیومده از معارفه اما به رسم ادب سمت دیگه یغما
ایستاد و اجازه داد

یغما بهش افتخار بکنه .برخلاف نیما من از شهره شدن تو این جمع گرگ صفت بدم نمیومد.
آوین

عق میخواست دلم میون این آدمای رنگ و وارنگ ...هر چی به اخمای درهمم فشار میاوردم تا کمی
صورتمو

عادی بگیرم نمیشد این زنکیه نفهم بد رقم حالمو گرفت .کاش وا نمیدادم به اصرارهای نیما و
اصلا تا چند روز از تو
سوراخ موشم بیرون نمیومدم تا چشمم به قیافه نحسش بیافته .عصر وقتی سر بزنگاه سر رسید و
منو حاضر ندید چنان
الم شنگه ای براه انداخت که دلم یه خنجر میخواست تا فرو کنم تو شکمش .چقدر بدبخت بودم
من.

-تو که هنوز قیافه گرفتی؟

-هیچی نگو نیما که سر به سرم بذاری همینجا خودمو حلق آویز میکنم .**مزگان.س**
لبخند قشنگی زد و با نمک لبشو دندون گرفت.

-نه عزیزم من تحمل دیدن تو رو اون بالا ندارم راهای ساده تریم هست واسه خلاص شدن.
گوشه لبم کش اومد و وقتی سرم بیخودی بسمتی چرخید برق دو تا چشم تیز هواسمو پرت کرد
..این یارو امشب زیادی
از حد جذابیتش تو ذوق میزد .

-اینو ...چه قیافه ای گرفته بدبخت نمیدونه با کیا دمخور شده .

-**آشوبه نکن ملوسک ...اون** تیز تر از اونی که نفهمه تورشو کجا پهن کنه خدا میدونه تو سرش
چیا میگذره ندیدی وقتی

یغما معرفیش میکرد چه بادی به غبه اش انداخت ؟

رومو برگ دوندم سمت مهربون خودم...خوشم نمیومد از دیدن آدمای فخر فروش..

-هه..بلخره اونم پسر همین مرتیکه مکاره .ما رو سننه بذار هر غلتی دلش خواست بکنه.

-دمت گرم خانمم خوشم میاد زود حالت آفتابی میشه بریم یه دور با هم برقصیم ؟

-حرفشم زنن ...

چشماش خبیث شدن سرشو کشید جلوتر فاصلمون یک میز پایه دار بود ... با تموم پيله بودنش
بازم برام یه دونه بود.

-تو که نیماتو تنها نمیداری با چهار تا خوشکل؟

-یه امشب دست رو دلت بذار دکتر شدی خیره سرت.

ابروشو پروند بالا و چشمکی زد.

-جون تو سیندرلای من فقط خودتی اما دل دله منم موس موس میکنه واسه خوشگذرونی ..بریم؟

خوب بلد بود رسم رام کردنمو شاید هرکس جاش بود منم عمرا کوتاه نمیومدم .با این حال کمی
کشش دارم شاید از سر

خر بیافته.

-الان حرفشم نزن مادرت با چشماش داره تیکه پارم میکنه اگر نمیتونی طاقت بیاری پای من صبر
نکن.

-خیلی خوب نمیخواد طاقچه بالا بذاری یا تو یا هیچکس ...صبر میکنم.

اینقدر اوقاتم تلخ بود که به هیچ عنوان خندم نگیره حتی با دیدن این قیافه لوس شده.چشمامو
تاب دادم و کمی به دید

زدن آدمای شیک و پیک دور و برم مشغول شدم اما نمیدونم چرا سنگینی نگاهی خاص هر بار که
بسمتش برمینگشتم

مجبورم میکرد برای ثانیه ای به چشماش زل بزنم.

این جوون جنتلمن امشب برق نگاهش امشب عجیب بُرنده بود.

اشتباه...یه اشتباه احمقانه ..نباید تنه‌اش بذارم با این دکتر خوش مشرب ..چرا ره‌اش نمیکنه ؟

چرا دم به ثانیه پیششه ؟

چرا من امشب خود خور شدم؟

چرا نباید جسارتم جلوی این چشمای غمگین غوغا کنه؟

من کی باید خودمو به این دختر نشون بدم؟

صبر و تحملم حدی داشت و من از خودم متنفر بودم برای اینهمه صبوری شاید اگر اینقدر خوددار نبودم خیلی وقت پیش

زندگیم از این شکل بیخودی در اومده بود .

آوین اگر تنها هدفم نبود ارزشمند بود برامو و میترسیدم از روزی که یکبار برای همیشه از دستش بدم.

جدا شدم از جمع گرگ صفتان .. معلوم نبود اگر بیشتر این صحنه های روبرورو میدیدم دست به خیریت بازی نمیزدم اصلا

از خودم و ذات اعصبیم مطمئن نبودم .. این یارو امشب زیادی از حد رو مخم سورتمه میرفت .

یک جای خلوت و یه صندلی و یه گیلان شراب قرمز دوا می دردنبود اما شاید تسکین میداد از این خودخوری... هر بار که

تو موج نگاهش گم میشدم حس میکردم خالیم از هر چی کثیف بودنه ... این دختر عجیب موج مثبت میفرستاد سمت

قلب سیاهم.

آواک خیس
-سامان عزیزم تنها نشستی؟

لبهامو روی هم فشردم ... عشق آور بود این زن بنفش .. کاش همه دست برمیداشتن از ظاهر شیکم .

گیلاسمو تکهون دادم ... مکتم به مذاقش خوش نیامد باید یکبار برای همیشه شرشو از سرم میگندم.

-افتخار میدی یه دور با هم برقصیم؟

نگاه زشتی بهش انداختم ... بدبخت اونقدر اعتماد به نفس کاذب داشت که فکرشو نمیکرد یکی مثل من بد رقم بزنه تو

ذوقش.

-اشتباه گرفتی خانم دلبریاتو ببر واسه یکی دگه من دنبال انگلای مثل تو نیستم.

وا رفت... خنده روی لبهاش ماسید و چقدر زود از کوره دررفت ..

-تو... با من بودی؟

پوزخندم شاید زشت بود اما برای این زنکه بنفش خوب جواب میداد ... جرعه ای از مشروب قرمز
رنگو بالا زدم ... هنوز جلز

و ولز میکرد بالای سرم

-دقیقا با تو بودم که اگر ازم فاصله نگیری هیکلتو به گند میکشم .

پوکید بدبخت ... حال میکردم این وقتای که یکی ازم تا این حد کفری میشد البته این زن افسار
گسیخته بود و باید زودتر

شرشو کم میکرد.

مشتشو فشرد صورتش از فرط اعصابانیت سرخ شده بود .. اگر مجبور به حفظ ظاهر نبود همین
الان خر خرمو میجوید.

-لیاقت نداری بوزینه.

هه... بوزینه... چه خطاب جالبی اگر قیافه خودشو میدید چی میگفت . رومو برگردوندم تا با پرتاب
این سنگ شیشه دلبریش

آوای خیس خورد بشه .

-گم شو .

رفت .. راه رفتنش اردک وار بود و حالت تهوع گرفتم از سرو شکل بنفشش .. اگر پيله میشد بد
ذاتیم خوشکل نشونش

میدادم .. زنکه به خیال خام خودش اومد تا قاپه منوبد زده...

قاپ منو... چشمم چرخید سمتش .. یعنی این دختر با چه معجزه ای قاپمو که هیچ فکر و خیالم
دزدید که من شدم

این... یه مرد تنها و زخم خورده که بین احساس و تنفر خاکستری شده...

سامان تو چقدر قدرت داری برای دزدیدن روح و احساسش؟

قبل از عاشق کردن این دختر باید قلم پای خوش مشربای دور و برشو بشکنم ..بنظر که این دکتر هم با تموم جذابیتهای به

راحتی میتونه مالک آوینی بشه که خلاصه زندگیمه

جرعه ای دیگه...باید امشب مست میشد از اینهمه حرص خوردن .کاش زودتر بساط جنگولک بازیشونو جمع میکردن .

جرعه ای بعدی هنوز به کامم مزه نداده بود که جلوی چشمای تیز بینم دستشو گرفت و راهش انداخت ..دنیا دور سرم

چرخید وقتی باهاش همراه شد تو پیست رقص و تو آغوشش فرو رفت .باورم نمیشد به این راحتی آرومش کرد که تا

پای رقص هم کشیده شد

چشمامو رو هم فشار دادم نیما از اونچه فکرشو میکردم خطرناک تر بود ..هر دوری که میزدن با اون لبخند رو لبهاشون

صورتهم داغتر میشد ...اگر یک دقیقه دیگه مینشستم بدون شک گردنشو میشکستم ...باید میرفتم ...باید نمیدیدم لبخند

دلفریشو تو آغوش یکی دیگه

لیوانو کوبیدم روی میز و برخاستم این مشروب مستم نمیکرد امشب باید از دنیا میبردیم تا فراموشم میشد اونچیزیو که

به چشم خودم دیدم.

آهسته و خزانده با گامهای نه چندان محکم از میون جمعیت گذشتم این دختر قدرتمو ازم گرفت.

آرش نیم نگاهی بصورت شنگول بهرام انداخت و گوشه لبشو خاروند...

-چیه تو فازی؟

بهرام تو مبل فرو رفت و برای چندمین گیلاسشو پر از مشروبی کرد که دست ساز بود و ناب. شاید این شنگول بودن اثرات همین شراب خالص بود.

-بزن توام روشن شی. دست سازه خود مهرانه.

-بارکلا مهران از این جربزه هام داشت و رو نمیکرد؟

خنده مستانه بهرام امشب زیادی از حد آرشو کلافه میکرد وقتی خم شد تا از بطری روی میز گیلاس آرشو پر کنه در باز شد

و سامان با صورت برافروخته وارد اتاق نیمه تاریک شد... هر دو از دیدن ناگهانش غافلگیر شدن..

-تویی؟

با لگد به در کوبید تا بسته شه.. کروات امشب گلوگیر شده بود کلافه گره شو شل کرد و بدون جواب به سوال آرش بطری

مشربو برداشت و روی مبل ولو شد ... نگاه بهرام بسمت آرش چرخید ...

-ببخشیدا شما؟

-دهنتو ببند بگو یکبو برام حاضر کنن.

درخواستش اونقدر تلخ و گزنده بود که هر دو متعجب شدن سامان کمتر اتفاق میافتاد تن به این خلوتای زنده بده

..آرش گیلاسشو کنار گذاشت و کمی بهمش نزدیک شد ..

-هه .. به این زودی زدن تو برجکت؟

-سرشو به عقبه مبل تیکه داد و چشماشو برای ثانیه ای روی هم فشرد امشب همه چی خارج از حیطه توانش بود حتی

سوالهای آرش پس سعی کرد سکوت کنه تا مجبور به مشاجره نشه.

-با توام کی اوقاتو اینقدر تلخ کرد؟ تو که قبل از رفتنت خیلی رجز میخوندی.

-همه چیه اون قصر لعنتی زجر آورده امشب اگر دور و برم کمتر بپلکین به نفعتونه ...آوی مرتیکه نشنیدی چی گفتم؟

-راهای دیگه ام برای تخلیه اعصابانیت هست تن به ...

نذاشت حرفای رو به مذاقش خوش نمیومد به گوششم برسه حرف آرشو با یه نیشخند قطع کرد درحالیکه کلافه از جاش

بلند میشد گیلاسشو کوبید روی میز ...

-نخندونم تن لش وقتی هر ساعت باید یکی خودتو از تو بغل لاشخورا بیرون بکشه. تو اتاقم سه سوتیه میفرستیش.

آرش رو به صورت درهم بهرام که از نیش سامان در امان نمانده بود شونه هاشو بالا انداخت و رفتن مردیو دنبال کرد که

امشب زیادی از حد تلخ بود .

-پاشو بفرست یکیو تا زده به سیم آخر. خدا میدونه چقدر اوقاتشو تلخ کردن که اینطوری بهم ریخته.

-هه ..منکه میگم این یارو با این اعصاب داغونش بدرد این کار نمیخوره باید خودمون دست به کار بشیم.

-تو نمیخواد با اون مخ عنکبوتیت واسه ما تعیین تکلیف کنی ..جمع کن خودته منتظره.

حرف زدن با این دوتا جوون تند مزاج بیهوده بود بهرام کلافه پوفی کشید و رفت تا از میون صد تا زن تن فروش که

آرزوشون بود یک شبو با سامان بگذرونن بهترینو حاضر کنه ..

نیم ساعت بعد تینا مشتاق از راه یافتن به اتاق ویژه سامان مرد خاص این منجلاب کثیف در را پشت سرش قفل کرد. نور

کمرنگ آباژور به روی استایل بی نقص سامان وسوسه انگیز بود چشمهای هیجان زده تینا برای چند ثانیه ثابت موند حتی

تو خوابشتم نمیدید یک روز از میون اینهمه زن انتخاب بشه .

-بیا جلو.

بعد از اینکه دستشو میون موهای نه چندان بلندش کشید بسمت تخت وسط اتاق راه افتاد هنوزم چشم برداشتن از این

هیكل و پوست خالکوبی شده غیر ممکن بود سامان رو به شکم خوابیده بود و حتی صورتشم پیدا نبود نرسیده به تخت

از شنیدن سوال سامان سر جاش میخکوب شد .

-ماساژ بلدی ؟

وا رفت ...این دیگه چه سوالی بود؟

مکث نکرده صدای زمخت سامان از جا پروندش...

-کری با توام ..روغن رو میزه بلدی بشین بی سرو صدا ماساژم بده بldم نیستی گورتو گم کن

به این لحن زننده عادت داشت زندگیش خلاصه شده بود تو همین زندگی کثافت ... اما امشب از قرار معلوم باید دست

نخورده بر میگشت

آواک خیس
-بلدم.

نه حرفی نه حتی یه نگاه ..تموم مدتی که اعطالات درهم تنیده سامان رو ماساژ میداد به بخت و اقبال خودش لعنت

فرستاد که سامان اونو فقط برای ماساژ خواسته نه یه خوشگذرونی فوق العاده که نصیب هر کسی نمیشد.او حتی

برنگشته بود نگاهش کنه

-بسه برو بیرون.

سرخورده از یه شب بی فایده آهسته اتاقو ترک کرد.. از همه شنیده بود سامان به هر کسی پا نمیده اما امشب وقتی از بین اونهمه انتخاب شده بود از ذوق نزدیک بود بمیره و حالا میفهمید با بقیه هیچ فرقی نمیکنه ... -زود برگشتی؟

بهنوش بود زن فرومایه این لجنزار که با همه ریاستش از همه بیچاره تر بود. از قیافه هولناکش میفهمید دردشو

حسادت از در و دیوار صورتش میبارید اما سعی میکرد ظاهر شیکشو جلوی پادوهای مثل تینا حفظ کنه .

-بیا جلو ببینم.

جای تعجب نداشت اگر بهنوش تا صبح جاشو پشت در اتاق سامان پهن میکرد و پلک نمیزد امشب وقتی سامان تینای

گدا گورو بجاش انتخاب کرده بود دلش یه دشنه تیز میخواست برای زدن شاهرگش.

از وقتی پاشو تو اتاق سامان گذاشته بود تا حالا چشم از در برنداشته بود و حالا غافلگیر شده بود از زود برگشتن تینا و

قیافه ماتم زدنش. **آواک خیس**

نگاه زننده ای به سرتاپاش انداخت و گوشه لبش کش اومد

-چرا زود برگشتی؟

-آقا منو خواستن برای ماساژ.

اول یکه ای خورد و گل از گلش شگفت ..پنهان کردن ذوقش بی فایده بود.

-فقط ماساژ؟

-فقط ماساژ ..حتی برنگشت ببینه چه شکلیم.

از جا کنده شد باید از خوشحالی بال درمیآورد تقسیم کردن سامان حتی برای یکساعت به یکی
دیگه مثل جون کندن بود
اونم فلک زده ای مثل تینا.
-میدونستم ..برو رد کارت.

-خانم به آقا بهرام بگید هوای منو داشته باشه امشب تقصیر من نبود که آقا سا...

قطع کرد حرفشو الان بیشتر از شنیدن حرفای تینا بسمت اتاقی کشیده میشد که نهایت رویاش
بود یک شب دیگه رو

اونجا با سامان خوش بگذرونه ...در حال گذشتن از تینای پکر دستشم بالا آورد...
-روتو زیاد نکن ..برگرد تو سگ دونیت.

این خونه مخوف و سرتا پا سیاهی پر بود از آدمهای شبیه بهنوش که بی رحم به هر کسی لقب
سگ میبستنو و بدتر از سگ

باهاشون برخورد میکردن .تینا اما آبدیده شده بود میون اینهمه تباهی.

راهرو که خلوت شد از هر مزاحمی بهنوش پشت در اتاقی توقف کرد که مرد دلفریزش ممنوع کرده
بود ورود هر کسیو به

داخلش.پیشونیشو به در چسبونند و با لبهای قرمز رنگش تصویر مبهمیو بوسید که آرزوش شده بود
از اون شب.

-اینقدر دنبالت میام تا تو دلت جا شم تا دوباره راهم بدی به آغوشت مرد من.

از اون شبی که سامان مست و لجام گسیخته به تخت خوابش راهش داده بود دل به این مرد
دلفریب بسته بود و حاضر بود

همه حیثیت و دارایشو ببازه تا یکبار دیگه اون لذت خاصو تجربه کنه با تموم اینکه سامان اون
شب تو اوج مستی فجیح تر از

یه آشغال باهش برخورد کرده بود.

باید برمینگشت تا زودتر از شر این قصر مجلل خلاص میشد .. سر دردش بیشتر از اتفاقات دیشب بود تا مستی باید تغییراتی تو

نقشه اش میداد این دکتر جذاب زیادی خطر ناک بود و میترسید از اینهمه تاثیر مخرب هوای این وقت روز معمولی بود اما برای سر دردش کمی آزار دهنده بود باد کولر را زیاد کرد و راهنما زد تا از عرض خیابونی که

سمت پیشقصر غول پیکر یغما متین به رویش دهن کجی میکرد اما از دیدن دختری که از در بیرون آمد چشمش برق

قشنگی زد این دختر انگیزه زندگی بود براش. **نویسنده: مژگان.س**

منصرف شد از دور زدن قصر براش جایی نداشت بدون حضور اوینا باید کمی از زندگی کردنش سر درمیاورد همونجا

ایستاد و سر تا پا چشم شد برای دیدن اوین که با اون کلاه و موهای سیاه دلفریبی میکرد از عرض خیابون رد شد و کوله

اش را روی دوشش محکم کرد و پیاده رو در پیش گرفت .. از قرار معلوم باید کار واجبی داشت که این وقت روز از خونه

زده بود بیرون .. راه افتاد سایه به سایه هم قدم با گامهای نه چندان بلندش ... اولین بار بود که حوصله اش سر نمیرفت از **آواک خیس**

فس فس کردن یک جنس مخالف . بنظر که حال و احوالش خوب بود که با رسیدن به هر درختی بالا میپريد و برگي

میچید . راه رفتن شیطننت بارش حالشو سر جاش میاورد .. خنکای مطبوع ماشین جای نداشت وقتی اوینش تو اون گرما

قدم میزد ده دقیقه ای دنیاشو با این دختر سرزنده گذروند تا بلخره به مقصدی رسید که سامان از سر درش فهمید

باشگاه.

آوین که وارد باشگاه شد کاری نداشت برگشت قصر تا یغما رو کمی زجر بده .مهمونها هنوزم خوش میگذروند همگی دور هم توی باغ مشغول عیش و نوش از داخل ساختمان خودشو به طبقه سوم رسوند تا با عوض کردن کت و شلوار تکراریش خودشو برای یه عرض اندام جدی آماده کنه.

آوین

-مو بوره چطوره ؟

نویسنده: مژگان.س

-بدک نیست ولی اون یکی مو سرخه شبیه خواهرته بهتر میتونی باهاش کنار بیای

از نگاه چپ چپ نیما خندم گرفت آقا رو دل کرده بود تا حالا از اینهمه دید زدن

-ببند دهن تو خواهره منو میاری پا این سرخ رنگ بنفشه خواهر من تو دنیا تکه منکه میگم همون بوره خوش فرم تره یه

کمی رو مخش کار کنم ساده تر باهام راه میاد.

تنه محکمی بهش زدم یه کمی کنترلش بهم خورد و با یه چشم غره به عقب برگشت و پشت به نرده ها تیکه داد بهشون.

آوای خیس
-خنگی دیگه دختره اون نازیو ول کردی اومدی استفراغ واسه ما پسند میکنی.

مشکوک میزد چند روزی و شاید از وقتی برگشته بودیم بنظرم وقتی اسم ملسا میومد یه جوری قیافه اش میرفت تو هم

اخماشو که کشید تو هم با نگاه مشکوکی بسمتش چرخیدم .

-هی دکتر خبرایه ؟ چرا قیافتو کج و کوله میکنی؟ بین منو نکنه زدین به تیپ و تاره هم؟

پوفی کشید و با چشمای اعصابانی برگشت سمتم

-دفعه دیگه اسم این دختره روجلو من نیار .

چشمام قده دو تا گردو گشاد شدن از نیما با اونهمه دوستی بعید بود با این انزجار درباره ملسا حرفا بزنه ...

-یعنی ملسا؟

-دقیقا.

-نه ؟ یعنی چی مگه میشه شما دوتا که یه ...

دستشو آورد بالا و حرفمو نیمه تموم گذاشت الان دیگه واقعا اوقاتش تلخ بود و من چرا زودتر نفهمیدم بینشون شکراب

شده؟

-هر چی بود گذشت خواهشا اوقاتمو بیشتر از این نه تلخ کن نه درموردش پیرس ...

-خیلی خوب حالا بد اخلاق ببین چه فیگوریم میگیره منکه بلخره میفهمم چرا از هم جدا شدین ولی منو ببین کلک نکنه

باز کیس جدید ها؟

دوباره بسمت نردها چرخید و آرنجاشو روشن گذاشت اما نگاهش رو صورت خودم بود یه جوری شد تو همین چند ثانیه

بعد از سوالم ... بنظر حالش گرفته شد...یه کمی نگام کرد و باز پوفی کشید.

-من هیچ وقت دلباخته ملسا نبودم و هیچ کیس جدیدی هم برام تا اونقدر که بهش علاقمند بشم پیش نمیره اما دلم ...

جدی نمیگفت .میدونستم میخواد دست به سرم کنه چشامو ریز کردم و صورتمو تا نزدیک صورتش جلو بردم ..

-دلت چی؟ میخوای بگی تو دلت یکی اومده که مثل یه رازه علاقت بهش ؟

من الان رو سرم دوتا شاخ درآوردم که باورم بشه توام بلدی به یکی دل بندگی وقتی خودم بزرگت کردم دکتر جون؟

پلک نزد فقط رد نگاهش تو چشمم زووم بود حس کردم برای چند ثانیه ذهنش درگیر یه چی شد
سکوتش غیر عادی بود

و من شک نداشتم در حال چیدن چهار تا کلمه سره هم واسه من که از خیرش بگذرم...

-تو چی میدونی دختر وقتی بی اجازه اسیرش بشی؟

خنده دار بود قیافش ...از نیمایی که دخترا وسیله خوش گذرونیش بودن بعید بود این حرفا..نشد
خندمو مهار کنم در

حالیکه آویزون نرده ها میشدم برای دید زدن طبقه پایین به حرفاشم خندیدم ...

-بیخیال دکتر تو و اسیر شدن...

خنده رو لبهام ماسید وقتی دوتا چشم بسمت پله ها چرخوند و یهو چشم تو چشمم شد ...قرقی
وار تنمو کشیدم عقب

بدتر از این نمیشد

-اوه دید...

-کی؟

-همین یارو سامانه؟ الان با خودش فکر میکنه داشتم دیدش میزدم .

نگاه دلخوری بهم انداخت و راه افتاد ...

-مگه همین کارو نمیکردی..

-گم شو توام ..کجا حالا وایستا تا یکیو برات دست بگیرم.

دستشو تو هوا چرخوند و از پله ها سرازیر شد

-از نزدیک دقیق تره

جونور هفت رنگ نداشت دو دقیقه از ادعای عاشق شدنش بگذره رفت تا با منتل کردن یه دختر

جدید جای ملسای

بدبختو پر کنه ...باید میرفتم تا منم از نزدیک شاهد خباثت بازباش باشم دیدن قیافه مو بوده خالی از لطف نیست.

سامان

چرا تنها؟

پوزخندی به قیافه فسفریش انداختم این مرد زیادی از حد فریب کار بود اما من اومده بودم تا شاخشو بشکنم. از دست

پیش گرفتنش میفهمیدم اومده تا باج بده امشب خیلی ترسوندمش ..هنوزم فکرم درگیر دید زنای آوین بود از اون بالا

بزرگ شده بود اما هنوز دست از فضولیش برنداشته بود چقدر وقتی مچشو با چشمام گرفتم صورتش غافلگیرش به دلم

نشست .

خنکه...

لیوان نوشیدنی رو از دستش گرفتم خنده دار بود قیافه ماتم زدش کمی این پا اون پا کرد هنوز بهش تعارف نزده بودم

برای نشستن تا خودش پیش دستی کرد

میتونم بشینم؟

بدون اینکه بخودم زخمت جمع و جور شدن بدم با دست بهش اشاره کردم بشینه مبل تکی کنارم خالی بود و زیادی

نزدیکم نمیشد.

نشست و چند تا نفس عمیق کشید از شغال پیری مثل یغما بعید بود اینهمه تعلل بدون شک از من احساس خطر کرده

بود منی که یه مار سمی بودم و آماده نیش زدن.

چی میخوای؟

-خیلی زود رفتی سر اصل مطلب جناب یغما خان؟

-منکه میدونم بعد از سالها بیخبری برگشتنت بی دلیل نیست بگو هر چیو که هدفته تا فراهم کنم برات.

از گوشه چشمم نگاه زشتی بهش انداختم تا حس حقارت تو رگاش تزریق بشه یکی باید غروره این شغالو میشکست.

-فراهم کنی تا شرم زودتر از سرت کنده شه آره؟ اگر بگم سرمایه گذاریتو با این اروپایا بهم بده چی میدی؟

رنگ از صورتش پرید و تو دلم پر شده از خنده چقدر این مرد بیچاره بود در مقابل نیش سمیم.
-اینا نه...فکرتو از اینا بذار کنار هر چی بخوای نه نمیگم.

بس بود آرامش... شمه ای از گرگ شدنمون نشونش میدادم بد نبود وقتی با چشمای زهر آگین و لحن تندم بسمتش

چرخیدم بی اختیار تو جاش تکونی خورد ...

-نه نمیگی چون دیگه عددی نیستی درمقابل گرگ شدنم ... اینقدر احمق نیستی که باور کنی اومدم تا ازت مادیات طلب

گنم خواسته من فراتر از این حرفاست.

آب دهنشو قورت داد شاید میترسید پیرسه خواستم چیه و نتونه از پشش بر بیاد

با کمی مکث نگام کرد حاله از اون چشمای سگیش بهم میخورد زهردار رومو ازش گرفتم و هنوز به عقبه مبل تیکه نداده

بودم که چشمم به آوین افتاد که نیمه پله ها بود ...وقتی یغما دوباره پرسید چی میخواد همانطور که نگام رو صورتش جا

خوش کرده بود بدون شک و مکث اسمشو آوردم سر زبونم...

-این دختره...

-چی؟

با سر بسمت آوین اشاره کردم نگاه یغما هم بسمتش چرخید و وقتی متوجه منظورم شد اول
چشمش گشاد شدن و بعد
با صورت متعجبی پرسید...

-آوین؟

-اون دختر تنها خواسته منه.

اینقدر مات بود که به گمانم اصلا نشنید بعد از یه کمی نگام کرد گیج و گنگ

-میخوای برای چی؟

-اونش دیگه به تو ربطی نداره برام خواستگاریش میکنی ..

لبخند خبیثی نشست روی لبهاش ...ذوقو حس کردم تو اجزای صورتش اما هنوز برای برملا
کردنش مطمئن نبود.

-اگر گفت نه ؟

با نگاه زهرماریم بسمتش چرخیدم ...باید جدیتو تو عمق وجودم میفهمید.

-نه نمیگه باید با جواب بله برگردی سمتم وگرنه این قصرو با تموم دارایت یکجا به آتیش
میکشم.

خیالش راحت شد خواسته ام به نفع خودش اما چرا؟

کی تا حالا اجبارش کرده بود آوینو نگه داره اگر به نفعش نبود یا خلاف میلش؟

اما اینقدر تیز بودم که بفهمم این ذوق از یغمای شغال بیخودی نیست ...با پذیرفتن راحت شرطم
فهمیدم باید کاسه ای

زیر نیم کاسه باشه ...

-خیالت راحت باهاش حرف میزنم و بله رو ازت میگیرم اما چه تضمینی هست تا با حل شدن
درخواستت از زندگی من

بیرون بری؟

مصمم ... سمی و با تموم انزجار نیشخندی زدم یغما باید این ترسو از من تو خودش درونی میکرد ...

-حتی اگر آوینو ببرم تو تا بمیری سایه شوم دست از سرت برنمیذاره یغما خان ... مار شدمو و سم مهلکه بخوای واسم

نقشه ردیف کنی نفستو میبرم اینو هیچ وقت یادت نره .

مات شد از اینهمه انزجار .. میفهمید سر سوزنی باهات شوخی ندارم ازم ترسیده بود که پا پیش گذاشته بود وگرنه مثل

بقیه مزاحم ها سرمو به راحتی آب خوردن زیر آب میکرد . ترس تو چشماشو دیدن آرزوی این چند سالم بود این مرد باید

تاوان منه زخم خورده رو میداد...

وقتی خودشو جمع و جور کرد که از جا بلند شدم تحمل فضای رقت باره قصر خارج از توانم بود حتی با وجود آوینی که

تک و تنها گوشه ای کز کرده بود.

-خیالت تخت تا آخر همین ماه براتون یه جشن بگیرم که تو تاریخ بنویسن.

-بهتره همینطور باشه چون خلافت بشه مجبور میشم یه طور دیگه تمومش کنم که اصلا به نفع نیست شغال پیر.

.....

تازیگا یکی پنبه هواسمو میزد...

تواین یکنواختی مزمن که دامن این قصر مجللو گرفته بود آسته اومد ورفت این ساکن طبقه سوم برام قد یه فضولی

انگشت نما شده بود.

بدون شک پنبه هواسمو همین آقا میزد.

دلَم میخواست تویه فرصت مناسب ناخنکی به حس کنجکاویم بزنم.. حیف که طلا یاور جنگولک
بازیام این روزها پیش

باباش بود.. واقعا این زمانا جاش خیلی خالی بود.. کاش زودتر برمینگشت.

موهامو دم اسبی بستمو ومحکم کشیدمشون.. یه بوس از تو آینه برا خودم فرستادم.. چقدر
مسخره که این وقتا کسیو جز

خودم خودمو تحویل نمیگرفت.

گاهی فکر میکردم آخرش تو این تنهایی کشنده میپوسم وهیچکی به دادم نمیرسه.. شاید تنها
حضور نیما مرحم تحمل

این قصر با تموم کج دهنیاش بود.

دلَم این روزها که مادرش میخواست به هر طریقی شده پسرشو ازم دور کنه یه نفرهمراه
میخواست.. اما..

اون نفر تا به حال تو زندگی من رنگ وبویی نداشت.. شاید بلد نبودم به یکی تو قاب همراه دل
ببازم

شایدم میترسیدم... میترسیدم از این برزخ سیاه که در خیلی از شانس هارو به رویم بسته بود.. اگر
به همین منوال ادامه

میدادم یعما یه روز طلسم سکوتشو درمقابل یکی از خواستگارم میشکست ومن برخلاف میل
باطنیم مجبور میشدم بله

بگم.

-ببین هنوز قد یه فکره ماتم گرفتی که چی؟ اگر خودتو یه خورده از این شیر برنجی دریاری
بلخره میتونی فکر تو یه جایی

بند کنی

پوزخندی از تو آینه به قیافه مزحک خودم زدم: مگه یکو میشه آبکی دوست داشت؟

شونه هامو بالا انداختم: شایدم بشه ... خداروچه دیدی دقت کن شایدم یکی به چشمت خوش اومد
بتونی دوستش داشته باشی.

زده بود به سرم ... صدای خندم اینبار اتاقو پر کرد. تا باز دیوونه نشدم باید میرفتم دنبال کشف
ساکن طبقه سوم. آق سامان
مرموز شایدم موز مار.

کلامو گذاشتم رومو هام گوشیمم برداشتم سرکی توی سالن زدم بی سرو صدا بود شل میزدم یکی
سر میرسید وفاتحه ام

خونده بود اگر ندیده بودمش که نیم ساعت پیش از خونه زده بیرون عمرا جراعت میکردم از پله ها
برم بالا چه برسه
بخوام تو اتاقشم ببینم..

تا طبقه سوم یک نفس دویدم ..عجب طبقه مخوفی... تاریک وخفه... پشت در اتاقش چند تا نفس
عمیق کشیدم امیدی

نبود که درس باز باشه اما امتحانش که ضرری نداشت .دستگیره رو تکون دادم ...نشد..یعنی بازم
نمیشد چون ناخنس درو
همیشه قفل میزد..همین مشکوک شدنش محافظه کاریاش مرموز بودنش منو وادار میکرد تا
بسمتش جذب بشم.

دست از پا دراز تر راه رفته رو برگشتم. اگر نمیزد وبه این زودیا باز ناپدید نمیشد میشد حتی یه روز
که طبقه پایینه از

فرصت استفاده کنم وپریم تو اتاقش..البته با این فکر مزخرف باید یه دوره گارگاهی واسه خودم
میداشتم.

فکرشم خنده دار بود...از زور تنهایی پاک خل و منگ شده بودم.

یکراست رفتم تو باغ... دلم یه خورده هوای آزاد میخواست. نیما این روزها سرش حسابی گرم
مطب و مریضاش بود. دلم
ضعف میرفت وقتی لباس دکتر رو میپوشه و میره برای حراجی تو اتاق عمل بینمش. خدایش با اون
چشمای روشن یه
دکتر تو دل برو میشد. یادم باشه امشب که برگشت از زیر زبونش بکشم تو رفت و آمد به
بیمارستان چند تا خاطر خواه
پیدا کرده.

خوشبحالش .. گهگاهی بهش حسودیم میشد. او تو زندگیش نقطه مثبت های زیادی داشت که
برای من فقط یه خیال
قشنگ بود.

روی صندلی های لب استخر که زیرچترای رنگ رنگی چیده بودن دراز کشیدم. این قسمت باغ
معرکه بود دلم برای سنگ
فرشهایش غش میرفت. روبروی قصر این استخر وجود داشت که نمای مجللش پرو قشنگی توی
آب

متعکس میکرد با چند پله کوتاه به حیاتی متوسط که سمت راستش پارکینگ قرار داشت و سمت
راستش درب بزرگ

ورودی که با جاده ای سر سبز به خیابون میرسید. کمتر کسی بسمت پارکینگ ماشین ها میرفت
هر بار با ماشین رفت

و آمد میکردی جلوی همین پله ها نگه میداشت و بقیه راهو مستخدمین میرفتن. منکه به شخصه تا
حالا اون قسمتو ندیده

بودم و علاقه چندانیم نداشتیم. همینکه میشد کنار استخر بی سرو صدا و راحت استراحت کنم از
سرمم زیاد بود. با تموم

هوای مزخرف دبی بخصوص تو تابستون اما سر سبزی و درختای سر به فلک کشیده که سایه بون
زیبایی به حیاتها

میبخشید این قصرو درمدل خودش خاص کرده بود. بلخره یغما خان متین با این همه دیکه و رفت
وآمد با آدمای کله

گنده باید از همه لحاظ زبان زد خاص و عام بود.

یکی از بازیای دوست داشتیو روی صفحه مبایلم راه انداختم. چقدر دلم میخواست میتونستم به
بهانه ای از اینجا فرار

میکردم دور از این تجملات یه جای دنج کوچولو پر از آرامش تک و تنها خودم بودمو خودم... بدون
سر خر.. بدون نیش

زبون... بدون متلک.. بدون اخم و تخم... یه کار دست و پا میکردم و دستم تو جیب خودم بود...
س

لبخند گرمی گوشه لبام کش اومد... چقدر آرزوهای کوچیکم دست نایافتنی بودن..

میدونستم یغما آرزوشه شرم یه روز از سرش کم بشه اما خدایش تا حالا نفهمیدم برای چی منو
نگه داشته؟

بیخیالش هرچی داستان تکراری زندگیمو کش بدم جز خودم هیچکی ضرر نمیکنه.. فعلا برسم به
بازیم... گوشیمو آوردم بالا

وسعی کردم خودمو بزنم به کوچه بغلی بلکم این ساعتیهای کند زودتر تموم شه بره پی

کارش.. سرگرمی که ندارم خودم که

آوای خیس
میتونم خودمو خر کنم.

همچین خوشکل غرق بازی بودم که یهو صدای ماشینی که گمونم یه خورده عجله داشت از تو
حیات پایین بلند

شد.. تنمو کشیدم بالا تا اگر یغما باشه بزنم به چاک اما گردن کشیدن همانا و پیاده شدن شاخ
شمشاد از ماشین سیاه رنگ

خوشکلش همانا... عینه موم دوباره وا رفتم تو صندلی... وقت برای فرار نبود...

اگر میشد یه حس فضولی نداشت که خودمو جمع وجور کنم هیچ بدتر ولو شدم روی صندلی
و خودمو زدم به اون راه

آقا باید از اینجا رد میشد. زیر چشمی شش دنگ هواسم پرتش شد.. گوشه دیگه دقیقا تو حلقم بود.. حالا این وسط ضربان

قلبم چرا اوج گرفت بود جای سوال داشت.

خودمم بعضی وقتا شدیدا توکار خودم میموندم انگشت به دهن.

صدای قدم های سنگینش که عینه پتک روی سنگ فرشها میکوبید بیشتر وادارم کرد گردن بکشم.. البته خیلی

نامحسوس دلم میخواست روی صندلی از اونور بود جلوی پاش یکه میذاشتم به کله میخورد توزمین. دیگه تقریبا رسیده

بود بالای سرم که از گوشه چشمم دیدم قدم هاش آهسته تر شدن. یعنی اگرم خودمو صد درصدم میزدم به خریط که مثلا

ندیدمت بازم سه میشد اساسی.. گور بابای پرستیژش دلم نمیخواست شخصیت خودم زیر سوال بره.

البته از این آدم مرموز بعید بود مثل من نگران آداب معاشرت باشه تواین مدت کم یکبارم زورش اومده بود سلام

و احوالپرسی کنه شایدم واسه یه چیز دیگه درست بالای سرم زد روی ترمز. دیگه بد بود خودمو بزخم به اون راه بدون اینکه

خودمو جمع وجور کنم گردنمو چرخوندم بسمتش... چشمم که برق چشمای سیاهش خورد ناخوداگاه تکونی به هیکل

دادم.. اما گره نگاهم هنوز روی نگاهش ثابت بود.. بنظر اومد طرز نگاهش سوالیه... توهمون ثانیه کوتاه به سرم زد

امتحانم کنم.. مثل خودش عادی اما محکم نگاهش کردم

-سلام.

این چش شد؟ چرا زل زد به من؟ دستشو کشید دور گردنشو وبا همون حال مسخرش از کنارم رد شد...الحق که پسر

همون یغمای موزماری زورش اومد جواب سلاممو بده..یکی زبونم بیاخیتار چرخوند فقط یه چند تا قدم ازم دورشده بود
که جسارتم زبونه کشید

-الحق که پسر همون یغمای موزماری.

ترمز کشید...دست کنارش مشت شد...چسبیدم به صندلی..صورتمو محکم گرفتم..نباید ترسو تو صورتتم میدید..خودمو

آماده یه جدال خوش آب رنگ کردم...فقط چند ثانیه پشت به من توهمون حالت ایستاد..گفتم
الانه برگرده چهار تا لیچار

بارم کنه..بدم نمیومد بفهمم چند مرده هلاجه.

اما زهی خیال باطل...بی شرف گذاشتم توخماري...عینه گوسفند سرشو انداخت پایینو بدون هیچ حرفی گذاشت رفت.

وا رفتم..این دیگه کی بود؟ از مشت پر از خشمش دیدم که شنیده اما چرا دهنشو باز نکرد بتوپه بهم؟ خوب معلومه

بلخره اینم پسر همون مرتیکه فریب کار سیاست مدار بود که همیشه با لبخند پهنش تو سکوت با پنبه سر میبرد.

حالم ازش بهم خورد...حیف که منه احمق بیخودی کوچیک شدم.

راست گفتن که جواب ابلهان خاموشیست.

...

سر درنمیآورد..سلامش بنظر دوپهلو بود..اگر یغما مسئله رو به این زودی بهش گفته امکان نداشت
بااین سهولت عادی

نگاهش کنه وسلام کنه.

شاید اگر کاترین بود شک نمیکرد تو پرویش اما نگاه این دختر آروم بود وبدون معنی..اما این
وسط دلچسبیه سلامشو

حرفای سخت بعدیش به کامش تلخ میکرد.دلش میخواست بر میگشت ودهنشو چنان بهم
میدوخت تا دیگه هوس نکنه

بهش این وصله ناجورو بچسبونه..پسر یغما بودن یه وصله ناجوره .باید تو اولین فرصت بهش
حالی میکرد چقدر بیزاره از

این وصله.

توعین دست وبال زدن با چند حس مسموم باز هم از خودش متنفر شد که چرا تواین فرصت
طلایی حتی جواب سلامشو

نداده بود.

اگر قرار بود بدستش بیاره وحریف این سکوت خسته کننده نشه اونوقت واقعا آرزوی مرگ میکرد.

اتاق سرد وخفه مزاجشو تلخ کرد بی اختیار یکراست به سراغ پرده رفت ومثل دزدکی دید زدناي
بچگیش از پشت پنجره

به صندلی کنار استخر چشم دوخت.موهای شب رنگش ریخته بود روی شونه هاش واز صندلی
آویزون بود چقدر خوب

میشد اگر صورتشم رو به نگاهش بود تا یکبار برای همیشه بعد از اونهمه سال یه دل سیر
میدیدش...امادل بی قرارشو

این نگاهای طولانی آروم نمیکرد او باید تمام وجود مال خودش میشد .چشم هاش رو به رقص
موهای جابخش کرده

بود وگوشیشوبیرون کشید وشماره یغما روگرفت حس میکرد این درد لعنتی دیگه داره طاقتشو
طاق میکنه دلش

میخواست حتی زودتر از آخر این ماه دستشو میگرفت واز این قصر لعنتی میبردش...

صدای یغما مثل زوزه شغال توگوشش پیچید

- میشنوم پسر.

- بهش گفتم؟

- دنبال فرصتم بذار پیش بیاد.

- همین امشب قال قضیه رو میکنی چهار روز فرصت زیادی بود برات.

- همین امشب وقتی سرمیز شام هستیم جلوی همه مطرحش میکنم خودتم میخوای باشی؟

- یغما بحثو بیخودی نیچون.. من تا آخر همین هفته جواب مثبتشو میخوام. پای من تا اون روز وسط نیاد.

- گرچه اولین دختر سرسختیه اما تو نگران نباش از همین حالا خودتو واسه مراسم آخر ماه حاضر کن.

قهقهه مستانه یغما از سر خوشی بود و این مذاقشو تلخ میکرد. لبهاشو روی هم فشرد گوشیشو با هرچی حرص بود کوبید

روی تخت.

- مرتیکه لاشخور. نشونت میدم با کی طرفی اگر امشب باز قضیه رو کش میداد یه جوهره دیگه وارد عمل میشد. سرشو به

شیشه چسبوند چشمهایش فقط یه نقطه رو میدید دختری که با فاصله کوتاه خواب و خیالشو گرفته بود.

خیالی که شاید بیشتر شبیه یه کابوس کنج ذهنش رشد کرده بود و حالا میرفت تا آرامششو بگیره.. آرامش....

گوشه لبهاش به کج خندی مزخرف کش اومد.. آرامش این تنها واژه غریب که تا به حال طعمشو نچشیده بود. انگشتهای

مشت شده شو روی شیشه به حرکت درآورد. خطی فرزی دوردختر تو قاب چشماش کشید. دختری که باهاش دنبال



آرامش می‌گشت.. باورش سخت بود اگر کنارش می‌بود و آرام نبود.. تموم این سالهای که کنارش
تو این جهنم قد کشیده بود
آرام بود..

و حالا بند بند وجودش این دختر می‌خواست..

بیست دقیقه ... نیم ساعت... نفهمید چقدر اونجا توهمون حالت ایستاد و به قاب روبروش چشم
دوخت .. مور مور کف

پاهاشو وقتی حس کرد که یه نفر دیگه وارد حریم خصوصیش شد.. انگشتهای کرخت شده اش باز
مشت شد..

عقل و احساسش به فریاد دراومد باید با یه خط قرمز ربط این دکتر به ظاهر مهربونو از زندگی آوین
قطع میکرد... بد رقم

احساس خطر میکرد..

لعنت به آرش که اگر نبود شاید خیلی چیزا فرق میکرد . هنوزم نمیدونست چرا قبول کرده بهش
کمک کنه. مزخرف بود

دختری که در به در دنبالش بود بدست بیاره و دودستی تحویل آرش بده.

شاید اگر نبود بهونه آرش هیچ وقت به خودش اجازه نمیداد آوینا رو وارد زندگی مزخرفش کنه.
صورتش از شدت غیظ مچاله شد . هرچه زمان می‌گذشت بیشتر از قبل به این دکتر مهربون
حسادت میکرد . تو این لحظه

که نیما کنارش لب صندلی نشست و اون هنوز بیخیال دراز کشیده بود دلش واقعا خواست جای
نیما باشه...

اما اگر میرسید اون روز آیا میتونست بیخیال این اخلاق گند بشه و به این راحتی با آوین بگه
وبخنده؟

خنده ای که حتی دیگه فراموش کرده بود چه طعمیه..

چقدر خالی بود از تموم پوئن های مثبتی که هر دختری جذبش میشد. شاید اگر جذبه ظاهریش نبود همین نگاهای

زودگذرم هیچکی به روش نمیاندخت.

با دیدن نیمای خوش مشرب دلش هوس یک اسپرسوی تلخ کرد.

.....

آوین

نیما کور خوندی از فردا خودم میشم بیات .. مگه شهر هر ته؟

خنده های نیما کش اومد اگر م رنگش از سر خستگی بود اما بازم به صورت مهربونش

میومد. خودمو کشیدم بالا و به

مشت زدم تو فکش

-ذوق مرگ نشی دکتر جون...

بلند شد و بازومم کشید بالا

-آفتاب مختو ذوب کرده دختر.. پاشو تا پیشمون نشدم.

-تو بیجا میکنی پیشمون بشی. با این دختر کُشونی که تو راه انداختی باید مهارت کشیده بشه

آوای خیس
کنترل نشی سر دوماه

مریضای بدبختومیفرستی سینه قبرستون.

- تو دلت برا خودت بسوزه که امشب قراره پی همه چیو به تنت بمالی..

دست انداختم دور بازوشو یه کمی صدامو کشیدم

-اینطوری خوبه؟ گفته باشم بخوای چشاتو درویش نکنی کشته ای.

-اوه حالا میخواد چهارتا دختر و پَر بده ها .. ببین چه جنگولک بازی راه انداخته. آوین بخواهی رو

مخم وز وز کنی همین

الان پَرِت میدما؟

-اینکه به لطف جنس خراب شما حرفه همیشگیمه..اما قبلش باید آمارشونم بدی.
خندید..اما چشمای روشنش حسابی بی رمق بودن..از ترس اینکه هنگام ورود به خونه کسی منو
بینه آویزون نیما شدم
فقط تا جلوی در سر به سرش گذاشتم .امشب آقا میخواست طی یه عملیات باحال پوزه چند تا
دختر سمجو که توی

بیمارستان پیله کرده بودن بهش به خاک بماله..منم این وسط دقیقا نقش همون اسباب به خاک
کشیدن پوزه شونو

داشتیم. از الان برای شب ذوق زده بودم.

نویسنده: مژگان.س

آقای دکتر خوش مشرب ما هنوز یکماه نشده کلی گرد و خاک براه انداخته بود.

هنوز یه چند ساعتی فرصت داشتیم از شر طبقه اول که خلاص شدیم دوباره آویزونش شدم تا
سوالا تمو پیرسم دلم

میخواست بیشتر آمار میداد اما از زور خستگی نداشت برم تو اتاقش تو قاب در جلومو گرفت.

-کجا؟

-خوب معلومه آمار بده.

آواک خیس
خمیازه ای کشید

-خسته ام جون تو..برو رد کارت دوساعت بخوابم واسه شبم سر حال بشم..ساعت ۹حاضر باش
میریم.

-نه زود نیست؟

-قبلش میریم شام میخوریم تا وقت بگذره آوین بخوای دوازده نق نق کنی خوابم میاد من میدونمو
تو ها؟ برو یه چرت

بخواب..

اینقدر ذوق داشتیم که از الان لحظه شماری میکردم تا شب خیلی وقت بود که شبها با نیما نرفته
بودیم بیرون امشب باید

تا جا داشت خودمو خفه میکردم.

معلوم نبود باز کی از این برنامه های طلایی برام پیش بیاد. نیما که در اتاقشو به روم بست از سر ذوق چند تا دور دور

خودم زدم وشیرجه زدم تو اتاقم..

گرچه سختیش رد شدن از جلوی رویا خانم بود اما میارزید.. من امشب باید همه عقده های این مدتو تخلیه کنم

اساسی.

نویسنده: مژگان.س

پنهون شدن به نفعش نبود. یغما پشت گوش میانداخت.. اگر جلوی چشمش بود حالیش میشد باکی طرفه.. برس

موهاشو پرت کرد روی میز وخم شد نگاهی به صورت درهمش انداخت این اخم ها از عصر تا حالا که شاهد خوش

گذورنیه اون دوتا باهم بود روی پیشونیش جا خوش کرده بود. چقدر راحت دستشو حلقه کرده بود دور بازوش.. چقدر بی

دغدغه میخندید... اون لحظه دلش میخواست دندونای نیما رو تو دهنش خورد کنه. مرتیکه ظاهر ساز طنازیش از هزار تا

دختر کارساز تر بود. از قرار معلوم میخشم خوب کوییده بود. بنظر آوین باهاش خیلی خوش میگذروند.

به اجبار پیراهن سورمه ای رنگشو تنش کرد اگر توان خون بود راحت لباس میپوشید اما اینجا دلش یه قانون خشک

و خالی میخواست جذبه اش باید توچشم تک تک این آدم نقش میبست. با برداشتن گوشیش نقاب سرد وبی روحشو زد

وارد شدن به این جمع از سر کشیدن یه جام زهر تلختر بود.

هنوز نیم ساعت به شام مونده بود سابقه نداشت سامان به این زودی تو جمع حاضر بشه. کاترین
هنوزم سفت وسخت

برای دلیلش پافشاری میکرد رویا خانم اونقدرام مخالف نبود اما ته دلش نگرانی از تباه شدن
آینده طلا نمیداشت روی

خوش به این تصمیم نشون بده. کاترین از اولم مهر مادری نداشت والان به هر دری میزد تا
دخترشو از سر خودش باز
بکنه.

یغما سعی میکرد خودشو از این بحث تکراری دور بکنه همه هواسش پی سامان و اون صورت
درهمش بود. وقتی سامان

روی مبلی جدا از شون نشست فرصتو غنیمت شمرد و برای فرار از این مادر و دختر بسمت سامان
رفت .

-چرا نمیای پیش ما؟

-دوری کمتر آزارم میده. اومدم جلو چشمت باشم یادت نره باکی طرفی.

-گفتم که نگران نباش اما تو که میخواستی نباشی؟ الان سرمیز جلوی خودت مطرح کنم؟

لبخند روی لبهایش ماسید وقتی نگاه زهرماری سامان بطرفش برگشت . چقدر میتونست خودشو
کنترل بکنه تا قیافه شو

ترسیده نگیره. این جوون زیادی از حد گنده شده بود.

-بین مرتیکه به ظاهر سیاست مدار مخ منو با این هوچی بازیات بکار نگیر من تا خونسردم قابل
تحملم پس سعی نکن

یه روی دیگمو نشونت بدم.

به زور گوشه لبهای چروکیده اش کش اومد . شاید اینقدر محوکه چشمهای عقاب مانند سامان
از پشت انبوده ریشها

ندیدش... بازی کردن با مخ سامان تلخ مزاج کاره خطرناکی بود.. باصدای تحلیل رفته از جا بلند شد: بعد از شام وقتی تو

نباشی من از جانب توازش خواستگاری میکنم. خیالت تخت.

- خیالم وقتی تخت میشه که زودتر این روزای لعنتی تموم شه وبا اون از این جهنم دره برم.

لب باز نکرد.. این نهایت آرزوش بود.. شاید اولین بار بود این دو قطب مخالف سر یک آرزوی مشترک باهم هم عقیده

بودن. تنهاس گذاشت و باز بسمت مادر و دختر برگشت.

نویسنده: مژگان.س

نیمای بدون اینکه بخودش زحمت بده در بزنه سرشو انداخت پایینو اومد تو ..خدا روشکر اون ساعتی که وسط اتاق مشغول

پوشیدن لباسم بودم سرو کله اش پیدا نشده بود.. نگاه سرزنش باری بهش انداختم

- توکی میخوای آدم بشی؟

- تو به اونش کاری نداشته باش. بزن بریم.

کیف کوچولوی یشمی رنگمو برداشتم با لباسم ست بود موقع زعطر تیپ نیمای رو هم رصد کوتاهی

کردم یه تی شرت قرمز

با شلوار جین مشکی ..اعضلاتش توشون ور قلمبیده بود بیرون.. از ترس مچ گیریش چشامو یه نمه درویش کردم اما آقا

خیلی ریلکش سرتاپامو دید زد ...

-جیگری شدی تو یشمی ..چشم نخوری داری یاد میگیری آدم وار لباس تنت کنی.

نیشم تابنا گوش باز شد.. نیماکه تائید میکرد یعنی واقعا اوکیم... رفتم جلو واز تو اتاق هلش دادم بیرون ..خدایشم خودم

عاشق این مدل لباس پوشیدن بودم تازیگا این لباس های بالا زانوی کشیو که رنگ ها و مدل های متعددی داشت با

جوراب شلواری میپوشیدن.. امشب با وجود جو درهم تنیده بار دلم نمیخواست زیاده لباسم باز
باشه... یه پیراهن بالا

زانوی یشمی رنگ با آستین های سه ربع روی ساپورت مشکی به تنم حسابی میومد. الان قبل از
اینکه به خوشگذرونی

امشب فکر کنم دلهره داشتیم به خیر از جلوی یه مشیت چشم بدجنس رد بشم.. بطور حتم مذاقم
بلخره یکیشون با متلک

یه خورده تلخ میکرد.

-نیماکاش قبل از شام میرفتیم الان همه کلید میکنن روما... نویسنده: مژگان.س

-خوب اونا کلید میکنن تو یه خورده چشاتو درویش کنی هله.

نمیخواستم فکرمو درگیر کنم اما دستام یخ کرده بود کاش میشد حداقل آویزون نیما شم تحملش
راحت تر باشه... پامونو

که گذاشتم طبقه اول اولین جفت چشمی که خورد توچشام سرتاپامو از سرماش لرزوند.

حس کردم یک آن مردمک چشماش با دیدن ما گشاد شدن.. مثل همون دفعاتی که سر بزنگاه
میرسید. از ترس تندی

سرمو برگردوندم. خدا روشکر نیما جلومو سد کرد.. لرزش دستام بیاراده شد وقتی مادرش با لحن
سختی پرسید

-چرا اینقدر دیر اومدین برای شام؟

-نیومدیم شام بخوریم با آوین میریم بیرون.

از پشت سرش سرک کشیدم کله همشون چرخید عقب. نوک کیفمو خیلی نامحسوس زدم توکمر
نیما.. یعنی بریم تا پس

نیافتادم.

- کجا اونوقت؟

-رابطشو به تو نمیدونم.

کاترین این روزها بنظر خیلی اعصبی میومد همینکه نیما جوابشو داد یهو از کوره دررفت
- با من درست حرف بزن.

نیما محلس نداد و رو کرد به من

-بریم.

با ترس ولرز راه افتادم دیگه جز صدای جلز وولز کاترین سعی کردم هیچی نشنوم از در سالن که
پامو گذاشتم بیرون یه

نفس عمیق کشیدم.

نویسنده: مژگان.س

اگر همین الان جلوی چشم همه نیما رو میگرفت زیر مشت ولگد جای حرفی نبود. مرتیکه نسناس
همه نقشه هاشو نقش

برآب کرد.. از شدت خشم دیگه قادر به نشستن و خوردن غذای زهرماری نداشت فقط ده دقیقه
تحمل کرد تا میزو ترک

بکنه.. هنوز ردنگاه دختری که خط قرمز زندگیش بود جلوی چشمش تاب تاب میخورد.. کجا این
وقت شب باهم میرفتن؟

بی طاقت غیظشو با کوبیدن مشتش تو دیوار خالی کرد.. رگ گردنش زده بود بالا.. داشت دیوونه
میشد.. تا کی باید صبر

میکرد؟ بی هدف راهشو بسمت باغ کشید.. سیگاری آتیش زد... باید یکیو میگرفت زیر مشت
ولگد.. بدون شک اگر یه

روزم به روز رفتنش بود دق ودلیشو اساسی سر این دکتر خوش خط وخال خالی میکرد... همه چی
دست به دست هم

داده بود تا عزمشو سست کنه.. آوین بیشتر از اونچیزی که فکرشو میکرد با نیما ندار شده بود..

اگر رابطشون تاجایی که تو ذهنش دست و بال میزد پیش رفته بود چی؟

اگر بهش دل بسته بود چی؟

اگر نبضشو بدست گرفته بود چی؟
مشتشو باز کوید تو دیوار..از این مار خوش خط وخال بعیدم نبود.
با این همه نزدیکی تموم این مدت دوتایی کنار هم تو خونه ..دور از ذهن نبود رابطه قوی بینشون
شکل گرفته باشه.

تنهایی آوینا نقطه ضعفی بود که نیما رو راحت تر به هدفش میرسوند.

مغزش از کار ایستاد...دلش نمیخواست به این نقطه برسه.

اگر قلب دخترک پیش این دکتر خوش مشرب گیر کرده باشه؟

اگر بهش دلبسته باشه؟

این وسط چه غلتی بکنه؟

نوک سوزنده سیگارو روی دیوار گذاشت دندوناش از شدت فکرای سیاه روی هم ساییده میشدن..

-میسوزنمش..قلبی که توش یکی دیگه باشه باید خاکستر بشه..اگر به قیمت سوزوندن قلبت باشه
پیش میرم اما خالیش

میکنم..تو قلب تو فقط باید از من پُر بشه...ازمن.

راه رفت..سیگار کشید..باخودش حرف زد...به ساعت نگاه کرد..سه ساعت بی هدف اما با وجودی
آکنده از خشم راه رفت

وبه درچشم دوخت..ساعت که از دوازده گذشت عصیان زده جهش برد سمت استخر وتویه حرکت
ناگهانی با لباس شیرجه

زد توی آب...از برخورد موج سنگین آب با تنش شعله های خشم دود شدن..باید خودشو ذهنشو
آروم میکرد تا این بازی
لعنیتو تموم میکرد.

بهرام گوشه لبشو خاروند

- بسپارین به خودم همچین مارو از تو لونه اش بکشم بیرون خودشم نفهمه.
اشتباه محظ بود.. اما یکی هی روح خستشو سیخونک میزد خیالشو با این امتحان مسخره راحت
کنه.. وقتی دیشب
باچشمای خودش دید ساعت سه نصفه شب برگشتن خوره افتاده بود به جونش یه کمی امتحانش
کنه.

این وسط آرش هنوزم مصرانه حرف خودشو میزد.

- این چرندیاتو بریزین دور.. تاشما بیاین نقشه ردیف کنین خودم سه سوته آوردمش.. دردش یه
ساعت خلوت تویه کوچه
خلوته...

چشماشو از زور شنیدن حرفای بی ربط آرش روی هم فشار داد و سرشو تیکه داد به عقبه مبل
- یه بار دیگه اسم دزدینشو بیاری خودم دندوناتو میریزم تو دهنه.

غیظ آرش دست کمی ازش نداشت.. جفتشون سرکش بودنو یکه تاز...

- تاکی مرتیکه؟ یکماه رفتی توانون خراب شده هی فردا پس فردا میکنی. روز اولم گفتم انگیزه
نداری بکش کنار.. هنوزم سر

حرفم هستم بکش کنار خودم بلدم کارمو.

خون بصورتش دوید... تحمل نیما کم بود حالا این وسط سر از اصرار آرش درنمیاورد. چشماشو تیز
کرد وبسمت صورت

خشمگین آرش خم شد

- فقط یه کلمه بگو دختره رو میخوای چیکار؟

از رو نمیرفت که هیچ خوی گستاخیش تازه زده بود بالا.. دوتا اسب چموش یکه تاز با فاصله کم
دوطرف میز نشسته

وافتاده بودن رو دور عرض اندام.

آرش پوز خندی زد

- همون کاریو که تو براش خودتو زدی به آب و آتیش.

زیر پاهاش خالی شدن.. این چشمها رفیق دور روزه اش نبودن سالهاش که
میشناختشون.. نه.. تهشون علاقه ای موج نمیزد

یه حس نفرت خاص میسوخت.

برخلاف انتظار آرش اعضلات صورتشو شل کرد اما نگاهش همچنان برنده بود

- اینقدرا میشناسمت که باورم نشه واسه خاطر خواهیش بال بال میزنی... خیالمو راحت کن این
شعله کینه واسه انتقامه

نه؟

آرش موشکافانه خط چشماشو ریز کرد

- این وسط حتما تو خلاف آب شنا میکنی آره؟

نمیخواست دستش رو بشه.. آرش تواین محیط پر از لجن تبدیل به یه آدم کثیف شده بود هنوزم
نمیدونست چرا بهش

قول داده بود آوینو براش میاره... اگر واقعا خطری تهدیدش میکرد چی؟

آرش کینه ای بود وبا این انتقام که تو چشماش دو دو میزد ممکن بود بلایی سرش بیاره.. برای پا
پس کشیدن دیر بود

الان به محظ عقب نشستن خودش دست به کار میشد.. تحت هیچ شرایطی دلش نمیخواست
آوین آسیبی ببینه..

شاید همین دلیل وادارش کرده بود خودشو وارد این بازی کنه. از آرش سنگ دل میترسید.

- این سکوت یعنی دلیل تو خاطر خواهیه نه؟

مصمم تر از قبل تو مردمک قهوه ای روبروش زل زد

-دردای من یکی دوتا نیست. توخیال کن این دختره ام یه درد گنده اس که اومدم از میون برش دارم.

گوشه لبهای آرش پرید... شاید اونم ته چشمای سامان دلباختگی میدید اما دلیل این همه سماجتو برای آب ندادن بند نمیفهمید.

-بلخره باباز شدن پای شاهزاده خانم دست جفتون رو میشه زور نزنین.

صدای بهرام صورت مصمم هردوتا شونو بسمتش برگردوند. سامان ازاون حالت سختش دراومد و سیگاری آتیش زد باید به

بهرام اساسی حالی میکرد پاشو از گلیمش دراز نکنه. با لحنی جدی صورتشو محکم گرفت

-الان که اوکی و دادم حد خودتو نگه دار بفهمم باهات عینه لجنای دور و برت میپلکی تابلوی صورتتو میریزم پایین.

بهرام با یه پوزخند زشت ابروی برای آرش پروند

-این حرص خوردن فقط یه معنی میده حالا توهی خودتو بزن به اون راه. پاشم زودتر برم این تحفه قنده هار تونواز نزدیک

زیارت کنم بینم چیکار کرده شما دوتا ناجنسو اینطوری انداخته به زحمت.

آرش از یادآوری کینه تلبار تو دلش چشماشو از شدت درد روی هم فشرد و عصیان زده مشتشو کوبید روی میز

-هر غلتی میکنی فقط بیارینش صبرم ته کشیده... میفهمی ته کشیده ..

غوغای ناخواسته تو دل سامان براه افتاد این عصیان زده وحشی بدون شک از آوین دل پری داشت و ممکن بود هر بلایی

سرش بیاره. بهرام که رفت دلشو زد به دریا و دوباره خودشو کشید لبه مبل. آرش سرشو با چشمای بسته به عقبه مبل

تیکه داده بود.

-چیه اون دختر اینقدر بهمت میریزه رفیق؟

-کاشکی میشد کینه شو از تو سینم میکندم و تاجایی که قدرتم میکشید پرتابش میکردم یه جایی که دیگه نیاد سراغم.

دستش مشت شد...

-از خودش کینه به دل گرفتی؟ منو تو سالهاش باهمیم کی اون دختر اومد تو زندگیت؟ کی بهت نارو زد که من نفهمیدم؟

- نارو نزد..دختر جماعت برا من فقط وسیله کامیابین..هیچ وقت نداشتم نقششون تو زندگیم پر رنگ بشه. این دختر فقط

وسیله اس واسه انتقام..

اعضالات صورت آرش میلرزیدن...چشماشو هنوزم چنان با خشم روی هم میفشرد که سامان تحملشو از دست داد..از جا

بلند شد وچند قدم طول اتاقو راه رفت. قضیه مبهم بود. آوین وسیله انتقام از کی بود؟

-محظ رضای خدا حرف بزن تا بفهمم دردت چیه؟ بوسیله اون دختر میخوای از کی انتقام بگیری؟

بوی تشویش از تو صداش بقدری پیدا بود که آرش برای دیدن نگرانی تو این صورت لای چشماشو باز کرد ودقیق به

صورتش نگاهی انداخت.

-تو بگو نقش اون دختر تو زندگیت چیه که شدی عینه مرغ سرکنده؟

-سوالو با سوال جواب نده.

بلند شد وبا کمی تعلل روبروی سامان ایستاد. دستشو روی شونه اش زد وبا لبخندی تلخ گفت

-تویبارش به هدفم که رسیدم بعدش مال خودت رفیق.

خون بصورتش دوید مشت آرشو از رو شونش زد کنار

-حرف مفت نزن...

وسط شاخ و شونه کشیدناشون صدای در و بعد حضور بهنوش قوز بالا قوز شد. چشمای پر غمزه
بهنوش زشت ترین تابلوی
جلو چشماشون بود.

- سامان عزیزم تو اینجایی؟

آرش نیشخندی زد .. میدونست سامان قده خودش از این موجود بد ترکیب متنفر بود. نداشت حتی
بهنوش پاشو از تو قاب

در داخل بذاره..

- تو اینجا چه غلتی میکنی؟

نگاه بهنوش روی صورت اخمالوی سامان زووم بود با خودش هزار فکر میکرد .. دنبال راه میگشت
برای تصاحب این مرد
سخت و مغرور.

از رو که نرفت هیچ درو باز کرد و بدون اعتنا بسمت سامان اومد از طرز راه رفتن با غمزه که بیشتر
شبیه رقص کمر بود تا

نگاهش که میخواست خاص بدرخشه و قلب سنگ جوونو جادو بکنه همه و همه ساخته ذهن سیاه
خودش بود. روزها

دیگه کاری بجز سرهم کردن این خلاقیتهارو نداشت.

وای به روزی که میفهمید قلب مرد مغرورش در گرو یکی دیگه اس.

- سامان خیلی بی معرفتی خیال کردی نمیفهمم آسته میایی و میری تا من نیینم.

سامان پوزخندی زد.. از قبل از آوین تا الان که حسش درگیر نبود این جنس ظریف برایش تعریف
نشده بود. شاید آرش

از اونا استفاده میکرد تا لذت ببره اما او قد همین استفاده هم بسمتشون گرایش نداشت. هنوزم
از خودش در تعجب بود

چطور به فکر وحس آوین تا این حد پرو بال داده بود تا بشه فکر روز و شب

شاید دلیل فرارش از جنس مخالف همین ادا و اطوارای زننده بود کسایی که حاضر میشدن
شخصیت خودشونو بقدری
خوار و زلیل بکنن تا یه شب تو بغل یکی بخوابن .اون شب بهنوش ذات کثیفشوبا راحت در اختیار
قرار دادن خودش نشون
داده بود.با انزجار اشاره ای به آرش کرد.بدون شک آرش خیلی بهتر از او ذات این جور جونورا رو
خوب میشناخت.

آرش-گم شو بیرون .هزار بار گفتم سرتو عین بز ننداز پایین بیا تو اتاق من.
بهنوش برگشت وبا نگاه کینه توزانش دندون قروچه ای رفت **زیستنده:مژگان.س**
-یه روز جواب این توهیناتو بهت میدم .

-الان توقع داری بترسم آره؟ بزنی به چاک که حالم خرابه هیکتو به گند میکشم.
کم آورده بود..بخصوص اینکه سامانم با تمسخرنگاهش میکرد
-توهیچی نمیخواهی بگی؟

-وقتی خودت شخصیتتو به گند میکشی کی میتونه نصیحتت کنه ؟
-شنیدی دختر عمو حنات دیگه دغال شده ..اونقدر لجن شدی که ارزش نداری آدم تف بندازه تو
صورتت..اگر خواهر بهرام

نبودی با اردنگی پرتت میکردم بیرون.دیگه داری زیادی از حد حال بهم زن میشی.
تند وگزنده...عینه ماری سمی طعمه شو نیش زد..بند بند وجودش از درد نیشای آرش
میسوخت.این اولین بار و آخرین
بار نبود...خیلی وقت بود که آرش بی مهابا میتاخت..وبهنوش پر بود از کینه این جوون یکه تاز.
فکر درگیر سامان حوصله شنیدن این مزخرفاتو نداشت..سرتاسر زندگیش بقدری از این دست
آدمای بی ارزش دیده بود که
دیگه برانش رنگی نداشتن...قلب سختش میون همین جونورا خیلی وقت بود دیگه بلد نبود نرم
باشه ومهربونی

کنه...میترسید از روزی که آوین مال خودش بشه و بلد نباشه باهاش نرم باشه.
سرشو برای آرش تکون داد وبا اخمهای درهمش بدون اینکه حتی یه نگاه کوتاها به بهنوش
بندازه از جلوش رد شد تا باز
دختر سرتاپا عقده تو خماریش بمونه.

.....
باشه میام حالا...

-حالا کجا داری میری بیا باهم بریم.

این دختره ام پيله ميکورد کار حضرت فیل بود از شرش خلاص بشه. کلافه طنابو چپوندم تو کوله
ام..

-عرق کردم تا برسم خونه خفه میشم از بو گند..کاش باشگاه حموم داشت.

مهرا به طرز لوسی چشماشو لوچ کرد

-لب ترکن کیه برا دختر یغما خان نسازه.

کولمو زدم تو کمرش وازجلوش رد شدم .ول نمیکرد باز پشت سرم راه افتاد .دلهم میخواست
میگویدم تو سرش...

آواک خیس
-راستی دوست جدیدمو دیدی؟

-نخیر..توکه هرروز بایکی دوست میشی من از کجا بشناسمش.

-بدک نیست اما چشمم رفیقشو گرفته بود اساسی ولی ناجنس این پا نداد.از اون آب زیر

کاهاس..فرشادو انداخت به من ..خوبه ها ولی

یه کمی شل و وله ..بهرام باحال تره نمیدونی دیروز باشگاه رو گذاشته بود رو سرش ..جات خالی
اینقدر جک گفت همه بچه ها از خنده

روده بر شده بودن.

-پس بگو دلت دلقکارو میخواد آره؟

تنه محکمی بهم زد و بند کولمو گرفت و کشید بسمت سالن بدنسازی.

-بیا بریم بینمشون تو سالن بدنسازین.

-اوف مهرا ولم کن .به زور دارم خودمو میکشم ..برسم تواین گرما خونه خلیه.

-چه بهتر فرشاد میرسونمون..

-نه ولش کن با تاکسی میرم..بخدا مهرا حالم خوب نیست بذار برا یه وقت دیگه.

باهم اومدیم بیرون دم باشگاه ایستادیم منتظر تاکسی

مهرا مهرا...

یکی از پشت سرمون مهرا رو صدا میزد جفتمون به عقب برگشتیم دوتا جوون داشتن میومدن

بیرون ..خنده نشست رو لبای مهرا

-فرشاد اونم همون رفیق باحالش.

حوصله تفسیر نداشتم رومو برگردونم ومنتظر تاکسی شدم تا پسرا رسیدن مجبوری برگشتم با

باهاشون حال واحوال کنم.جفتشون ازاون خز

وخیلای حرفه ای بودن.بهرامه که نیشش بسته نمیشد.از نگاهش میخس خوشم نیومد یعنی از

نگاه خیره هیچ پسری روی خودم خوشم

نمیومد.حس میکردم دارن براندازم میکنن .یه کمی صورتمو پخ کردم.

-نمیخوای دوستتو معرفی کنی مهرا جون؟

-آوین خانم یه دونه خودم.

بهرام ابروی انداخت بالا.بچه پرو دست از نگاه کردن برنمیداشت

-بله تعریفشونو خیلی شنیدم.

بدم اومد..اخمامو کشیدم تو هم وجلوش گارد گرفتم

- اونوقت کی همچین غلتی کرده؟

نیشش باز شد اما دریغ از یک پلک بهم زد

-بی انصافی نکن آوینا خانم..بلخره آوازه یه خانم زیبا وجسور که هیچ رقمه با پسر جماعت سازگاری نداره زود میپیچه..منکه مشتاق بودم بینمت..خدایش من کشته مرده این شخصیتام..اینقدر دخترا با حماقت شخصیت خودشونو خراب کردن کمتر همچین نمونه ای یافت میشه.

پوفی کشیدم:انتظار که نداری الان ذوق مرگ شم از این تعریف خوش و آب ورنگت؟

باز الکی خندید .وچشمکی زد .جانخوردم زیادی از این حرکات دیدم اما این بهرام حسابی رو مخ بود.مهرا زدم تا بحثو کش ند

میدونست بهرام به مزه پرونیاش ادامه بده جوش میارم .

-مردیم از گرما ..مارو میرسونین؟

چپ چپ نگاهی بهش انداختم فرشاد سریع خودشو انداخت وسط

-باعث افتخاره بریم ماشین از اینوره.

چی بهتر از این حوصله انتظار برای تاکسی نداشتیم از خدا خواسته با بچه ها همراه شدیم. پسرا نشستن جلو ومام عقب .بهرام توجاش

تکونی خورد وبرگشت سمت عقب تا با ماها حرف بزنه.. قیافه اش معمولی بود اما با مزه پرونیاش کم کم خودشو جا کرد.تا دم

خونه دیگه حسابی پسر خاله شده بود.کم کم فهمیدم ذاتا بخاطرزود جوشیش با دیگران خیلی راحت برخورد میکنه ومنظوری روی حرفا

ونگاهاش نداره.چشمش که به قصر افتاد سرکی از جلوی شیشه کشید وسوتی لات گونه زد

-بابا بچه مایه دار؟عجب دک وپوزی داره این قصر؟

مهرا-پس چی دختر یغما خان متین بایدم تو همچین قصری زندگی کنه.

از تعریفای آبکیه مهرا خوشم نمیومد همچین یغما رو گنده میکرد که دلم میخواست توسرش جیغ بزنم.کولمو برداشتم

-ممنون زحمت شد.

بهرام -فردا مبینمت.

خندم گرفت اما نه اونقدر محسوس از فرشاد ومهرام خداحافظی کردم بهرام دوباره مزه پروند

-میخواهی پیام از وسط خیابون ردت کنم یهو ماشین زد بهت یغما خان بی دختر میمونه ها؟

پوز خندی زدم

-فدای سرت ..یغما خان آرزوشه بی دختر بشه.

جیغ مهرا بلند شد

-آوینا!!!...خدانکنه تو بمیری.

-حالا کی خواست بمیره؟ آقا بهرام نفوس بد زدن توچرا باورت شد..خداحافظ.

درو زدم بهم وبا احتیاط از وسط خیابون رد شدم.پام که میرسید تواین قصر لعنتی خلقم تنگ

میشد کاش میشد تموم ساعتای عمرمو

بیرون از اینجاها وقت میگذروندم.

چشمم که به طلا افتاد چشمم ستاره بارون شد .چند روز ندیده بودمش ..داشت وسط سالن با

عروسکاش بازی میکرد پاورچین پاورچین

رفتم جلو وازپشت سرش بغلش کردم بدن کوچولوش یه آن لرزید اما همینکه منو دید دوتایی به

افتخار دیدن هم واز سر دلتنگی یه جیغ

خوشکل کشیدیم .گرفتمش تو بغلمو ودرحالکیه دور خودم میچرخوندمش سرو وصورتشو غرق

بوسه کردم.

-خاله سرم گیج میره..

-الهی خاله فدات کی اومدی عروسکم؟

-الانه؟بابایی گفت سرش درد میکنه اومد منو رسوند.

نویسنده: مژگان.س

لپشو کشیدم..شانس این وروجکم مٹ خودم کم رنگ بود.تواین سن کم بین پدر ومادرش پاسکاری میشد

-خوش گذشت بهت؟

-نه اینجا با تو بازی میکنم..بابا هی دعوام میکرد.تازه شم وقتی میبردم حموم هی میگفت آب رومن نپاش..خاله بریم آب بازی؟

جلوش زانو زدم..به صورتش نگاه کردم..مظلوم بود ومعصوم...با اینکه خیلی چیزا داشت که من نداشتم اما تو آینه صورتش تصویر خودمو

میدیدم..بچگیامو...بازیای بی دغدغه مو...کشیدمش تو بغلم..تن کوچولوش بوی پاکی میداد..دلم براش تنگ میشد..این روزا کاترین سر

باز کردن دخترش از خودش جنگ اعصاب راه انداخته بود..میدونستم اگر زیر دست نامادری بیافته چی درانتظارشه...قلبم فشرده شد..کاش

میتونستم خودم نگهش میداشتم..کاش میشد جلوی یه آوینای تنهای دیگه رو میگرفتم...

نفسم مثل آه از دهنم خارج شد...حیف که دستام خالی بود...حیف که خودمم سربار بودم..حیف که تکلیف خودمم روشن نبود..چقدر تنها

بودم من.

روی موهانش قطره اشک سمجی ازچشمام چکید...دلم عجیب تنگ شد..

اگر طلا خسته نمیشد تا قیامت تن نحیفشو تو آغوشم نگه میداشتم تا عقده این تنهای از دلم پر میکشید.

(و فکر کن..چه کوچیکه اندازه دل تنگیم تو آغوش نحیفتم..شاید اگر بودی تنهایی از وسعت عمرم رخت بر میبست)

زود خسته شد..نم چشمامو گرفتم..هنوز برای ناامیدی زود بود..نگاه خوشکلتشو بهم دوخت و خندید..دلم پر کشید...بوسیدمش.

-مامانت نیست؟

- با مادر بزرگ میخوان برن خونه خاله شهزاد.. گفت تورو نمیبرم اونجا خرابکاری میکنی.
چونش داشت میلرزید.. بچه بود ولی میفهمید نامهربونی مادرشو.. زدمش به بغلمو و بلند شدم
- فدای سرت عروسک.. الان که رفتن میریم آب بازی بعدشم دایی بیاد زلزله راه میندازیم چطوره؟
شادی کودکشو با یه جیغ نشون داد.. سختم بود از پله ها ببرمش بالا با آسانسور رفتیم طبقه
دوم.. طلا برای آب بازی بی طاقت بود.. جست

وخیز کنان وارد اتاقم شدیم درو قفل زدم و لباساشو درآوردم بعد از پر کردن وان از آب ولرم توش
شامپو ریختم تا حسابی کف کنن ..چند
دقیقه بعد صدای جیغ و خنده مون حمومو ازجا برداشت ..طلا دیگه از سر ذوق و تخلیه این چند روز
اروم بودن داشت بال درمیاورد..

کاترین بی احساس سراغ عروسکشو نگرفت ..رفته بود بدون اینکه بفهمه دخترکش
کجاست..وقتی خدمتکار برامون خوراکی آورد وازش
شنیدم خانما رفتن مهورنی دوره ایشون اصلا از بی مهریش تعجب نکردم..مادری که برای باز کردن
دخترکش از سر خودش جنگ راه

میانداخت انتظار بیشتری ازش نمیرفت..طلا رو کنارم خوابوندم تا نیما بیاد..تازه خرابکاریامون از
بعد از اومدن نیما شروع میشد..یه ساعتی
آروم وگرم کنار هم خواب رفتیم.

از حس لمس دستی روی صورتم چشامو باز کردم ..طلای کوچولو با اون دستای لطیفش بالای
سرم نشستته بود وسی داشت با لبخند
بیدارم کنه..صورتشو کشیدم جلو وبا حذ بوسیدمش..

-کی بیدار شدی خاله؟

-اگر نیومده بودم که جفتتون تلف شده بودین..

اینکه نیما بود؟!!!

لب پنجره نشستته بود و میخندید..خودمو کشیدم بالا وطلا رو نشوندم رو زانو هام.

-سلام..ندیدمت کی اومدی؟

-با اون خوابی تو رفته بودی گفتم دیگه برنمیگردی این دنیا..

-درد واگیر گرفتی از بعضیا متلک میندازی تاز گیا.

فهمید منظورم از بعضیا خواهر ومادرش .جلوی طلا نمیشد مستقیم حرفی ازشون زد میرفت
میداشت کف دستشون.چشماشو ریز کرد

-میفروشمت ها؟

-بفروش ببینم کی ضرر میکنه.خوبه همین دیشب شر ده تا رو از سرت باز کردم.

لبه‌هاش کش اومدن با ابروهاش که به رقص درشون آورد اشاره ای به طلا کرد..کله طلا عین
آمبولانس بین ماها میچرخید صورت نرمشو

بوسیدم.

-اگر بدونی با ملوسک خانم چقد آب بازی کردیم میتراکی از حسودی.

لبخند شیطونی روی لبه‌هاش نقش بست

-خوب بریم تو استخر منم آب بازی...

طلا ذوق زده دستاشو کویید بهم

-آخ جون بریم.

چشم غره ای به نیما رفتهو طلا رو گذاشتم روی تخت خودم اومدم پایین

-شرمنده ..ورود آقایون ممنوعه..آب به صورتم بزیم بریم آشپزخونه دایی میخواد برامون کیک
پزه.

چشمای نیما قد دوتا نعلبکی گشاد شد

-آوین

زدم زیر خنده وپریدم تو دستشویی..آی بدش میومد از خرابکاریمون وقت کیک پختن..اما از

اونجایی که طلا عاشق کیک پختنامون بود به

هیچ عنوان نمیتونست ازش فرار بکنه. هر وقت میخواستم اذیتش کنم جلوی طلا میگفتم کیک
بیزیم بیچاره دلش میخواست با دستاش
تیکه پاره ام بکنه.. یه بارم اومد جلوی طلا واسته بسکه طلا زجه زد نتونست مقاومت بکنه... حالام
صدای هیاهوی طلا که بی طاقت
میدوید تو اتاق از بیرون میومد. صورتو شستم و اوادم بیرون نیما چپ چپ نگام کرد و دندون
قروچه ای رفت

-دستم برسه بهت میکشمت آوین.

خنده خبیثی کردم طلا دیگه آویزونم شده بود و منو میکشوند سمت در رفتم سمت نیما که معلوم
بود اصلا از رفتن راضی نیست دستشو
گرفتم و به زور بلندش کردم طلام اون یکی دستشو گرفت و دوتایی تا تو آشپزخونه کشون کشون
بردیمش.. آقا تا همونجا یه ریز غر زد مام
میخندیدم.

-خانما همه بیرون ما میخوایم کیک بیزیم.

چند جفت چشم بسمتمون برگشت.. با اینکه تازه وارد بودن اما از قانون کیک پختنمونم خبر
داشتن.. یه چند لحظه ای طول کشید تا
آشپزخونه رو فرق گردیم. طلا دیگه از زور ذوق رو پاهاش بند نبود. چشمکی به نیما که هنوز عینه
ماست دست به کمر ایستاده بود
زدم

-یالا.. کمک کن وسایلو بچینیم.

-بیخیال آوین.. من الان دوش گرفتم.. جون تو حال ندارم باز سروصورتو تخم مرغی کنین.
-حرف نباشه.. امروز سرباز ما دوتایی.. هر بلایی سرت درآوردیم جیکت درنمیاد شیر فهم شد؟
گردنشو کج کرد... از زور خنده داشتم میپکیدم. میدونست قراره چه بلاهای سرش
دریاریم.. خدایشم وقتی میافتادیم به خرابکاری دیگه

نمیشد کنترلش کرد. دلم میخواست بخاطر خوشحال کردن طلا هرکاری میکردم. دستامو گذاشتم
تو کمرشو و هلش دادم سمت پخچال
و آهسته گفتم

- بخاطر طلا اونجا حسابی پکر شده. بذار حالا که فرصتش هست یه خورده خوشحالش کنیم
.. چون من باز اون اخماتو همکاری

کن باشه؟

برگشت ونیم نگاهی به من وبعد ذوق زدنی طلا انداخت

- از دست تو... لااقل بذار پیراهنمو دریبارم.. حیف بخدا..
نویسنده: مژگان.س

ولش کردم.. رفت تا پیراهنشو دریباره وسایل کیک رو با کمک طلا چیدیم روی میز وسط
آشپزخونه.. از همه بیشتر تخم مرغ وماست .. اینا

بیشتر از اینکه وسایل کیک پختن باشه اسباب بازی ما بودن...

نیمام با یه رکابی سفید اومد پیش ما وجفت دستاشو گرفت بالا

- الان دیگه در خدمت شما.. بریم برسیم به کیکمون.

این خنده شیطون کلید خرابکاریامون بود. وقتی نیما میگفت حاضرم یعنی همه چی جوړه.. به عادت
همیشگی با طلا پریدم بالا وبا یه جیغ

بلند کارمون شروع شد. خدایشم اگر نیما نبود امکان نداشت اینقدر بهمون خوش
بگذره.. هر دو تامون عینه طلا این موقع بچه میشدیم. چند

دقیقه بعد صدای جیغ و داد و خنده هامون داشت آشپزخونه رو از جا برمیداشت. تخم مرغ وماست
و آرد فقط در ظاهر باهم مخلوط میشدن

اما نصفشون از سر و صورتامون سر در میاوردن.. صدای غش غش خنده های طلا حالونو خوب
میکرد.. چقدر ذوق میزدیم از خوشحالی...

طلا یه تخم مرغ میزد سمت نیما و تا جا خالی میداد با ظرف ماست حمله میکرد سمتمون دوتایی
جیغ میکشیدمو و فرار میکردیم ... نیما

بیشتر از اونکه طلا بهش خوش بگذره اونو گیر میاورد و دستای ماستیشو میکشید
توموهاش.. بعدش میشد نوبت تلافی ماهابا آرد گیرش
میاوردیمو ومپاشیدم بهش... اونقدر غرق بازی شدیم که دلمون نمیخواست تخم مرغ و ماستا تموم
شن.. این وسطم یه خورده مایع کیکو تو
ظرف قاطی میکردیم.. تا بلخره آخرش کیکم بپزیم.

صورت طلا سرخ شده بود هس هس میزد.. نیما بعد از اینکه صورتشو که سفید شده بود شست
لیوان آبی برای طلا ریخت و گرفت جلوی
دهنش

- بخور بچه ببین چه هس هسی میزنه.

طلا جست و خیزی کرد

- نه دایی بازی کنیم..

- الان کیکارو بزنیم بهم باید بپزن باش؟

به زور شونه های طلا رو گرفتیم و تا واسته سر جاش با چشمکم فهمید الانه باز بپریم بهم.. نیما که
هم زانو برداشت تا مایع کیکو بهم بزنه

از پشت سرش دستامو زدم تو ماستا تا اومدم بمالمشون تو موهاش طلا از شدت ذوق جیغی
کشید و نیما فرزندشو کشید عقب تادستای

منو دید پا گذاشتم به فرار اونم افتاد دنبالم.. سکوت یک ثانیه مون دوباره با انفجار جیغامون
شکست.. همونطور که دستام ماستی بودن

میدویدم کف آشپزخونه از لکه های ماست پر شده بود نیما پشت سرمو و طلا ام آژیر کشون
پشت سرما.. با سرعت بسمت در خروجی

چرخیدم نیما مخصوصا آب و تابشو زیاد میکرد تا بهمون خوش بگذره.. یه آن پام رفت رو تخم
مرغای که روی سرامیک ها رو لیز کرده بودن

رفتم رو هوا وجلوی چشم چپه چار شد صدای جیغم تو هوار صدای کلفت تر گم شد ..بین زمین
وهوا کمرم چنگ انداخته شد..همینقدر
فهمیدم که سقوط نکردم ..یه ان همه چی خفه شد..یه حسی بین ترس وخنده داشتم ..تنم که
کشیده شد بالا جفت دستامو گذاشتم یه
جای نرم...

اوه..چشامو که باز کردم دلم میخواست از ترس بمیرم..این صورت اخمالو جلوی صورت من
چیکار میکرد؟

وحشتزده یه جیغ دیگه کشیدم ...کمرمو ول کرد..یه خورده تکون خوردم تا شونه هامو از عقب
یکی گرفت ...وای خدا..این که

روبرومه..وحشت زده گردنم چرخید عقب چشمم که به نیما خورد نفسمو فوت کردم بیرون..
-خوبی؟

دوباره که نگاهم به صورت اخمالوش خورد چشامو چند بار باز وبسته کردم ..کلم هنوز گیج
میزد..یهو چشمم رو پیراهنش سیاهش

میخکوب شد. دوطرف پیراهنش جای دوتا دست سفید شده بود..دستای ماسیتم بی اراده اومد بالا

آوای خیس
وای..خدا منو بکشه..حس کردم داره با چشماش تیر بارونم میکنه..داغ کردم ..گوشه لبمو دندون
گرفتم نیما هنوز شونه هامو گرفته بود.حتی

گرمای دستاشم نمیداشت ازوحشت این چشمای ترسناک خلاص شم..زبونم چسبیده بود ته سقف
دهنم.افتادم به ته ته پته

- من من نمیخواستیم...یعنی لباسه..سفید شد .

.....

موقع وارد شدن به آسانسور صدای جیغ وخنده از تو آشپزخونه نظرشو جلب کرد..جیغای کودکانه
طلا رو چندین بار دیگه هم شنیده

بود..اینبارم خودش بود طلا و صد البته هر جا اون بود شریک خرابکاریاشم میشناخت..بی اختیار
بسمت آشپزخونه کشیده شد..شاید قرار بود

یکباره دیگه مچشو تو شیطنهاش بگیره..هرچه به آشپزخونه نزدیک تر میشد صداها گوش کر
کن تر میشدن..بدون اینکه در بزنه درو باز

کرد..یه آن از دیدن چیزی که جلوی چشماش خشکش زد..آوین فرار میکرد و نیما و طلام
دنبالش..تا بیاد بدون جلب توجه دور بزنه که...پای

آوین لیز خورد و کنترلشو از دست داد..همه تنش کشیده شد طرفش..چنگ انداخت کمرش اومد تو
دستاش..

نویسنده: مژگان.س

دنیا جلوی چشماش تار شد..حس گرمای تنی که توی دستاش بود همه تنشو سوزوند..این اولین
بار بود که دخترشو لمس میکرد که خیلی

وقت بود جاشو تو قبلش محکم کرده بود.

شاید اولین بار بود این حس شیرینو تجربه میکرد..کامش شیرین شد.

کشیدش سمت خودش. جفت دستاشو گذاشت روی سینه اش..نفسش بند اومد..

آوین بخودش اومد..گیج بود..ته چشماش پراز ترس و غافلگیری بود..تنشو کشید عقب..دلش
نمیخواست دستاشو بکشه وقتی جفت

دستای نیما شونه هاشو گرفت..سرتاپا نفرت شد..دستاش بیاختار عقب کشیدن..تحت هر
شرایطی راحت هوشو داشت..باز که نگاه آوین

چرخید بسمتش گشاد شدن چشماشو دید و تازه چشمش به گندی که زده بود افتاد..دستای
ماسیتشو آورد بالا و گرفت جلوی چشماش..یه

لحظه از ته ته پته کردنش دلش غنچ رفت...حس کرد دلش میخواد قورتش بده..بعد از اون سالها
آوین شکل بچگیاش شد..زمانی که از بعد

از خرابکاری این ترس توچشماش دو دو میزد.

چقدر زود بزرگ شده بودن..دلش الان این آوینو یه جوهره دیگه میخواست.

قبل از این تحملشو جلوی این ادای خواستنی از دست بده لباهشو روی هم فشار داد وبا همون اخم
کذایی زل زد توچشمای آوین سعی
کرد لحنش ملایم بشه. اما این دکتر نمیداشت آروم باشه.

-معلوم هست چه خبره اینجا؟

-ببخشید ..خودم..خودم یعنی نه درش بیار خدمتکارا برات میخورنش.

یه تای ابروش رفت بالا هرچی سعی میکردن میتونست از شر این اخمای لعنتی خلاص بشه..

-به همین راحتی میخوای گندتو پاک کنی؟

نویسنده: مژگان.س

نیما-بگذر سامان خان..ترسید اومد خودشو بگیره..عمدی نبود.

ازهر تماس دستهای نیما روی شونه های آوین فکش منقبض میشد.اگر مزاحم نداشت بدون شک
همینجا جلوی آوین نشونش میداد

تعرض کردن به حریم خصوصیش چه عواقبی داره.تنها کاری که برای خالی کردن خشمش انجام
داد کشیدنش دستش دور گردنش بود.اگر

میاستاد نیما جون سالم بدر نمیرد.

-عمدی بود یا سهوی مهم نیست مهم اینه که توجای کنترل کردنشون هم بازیشون شدی.فکر
نمیکنی دیگه کوچیک کردن اشتباهاتشون

اضافه؟

قصدش به چالش کشیدن عقل نیما بود که بهش بفهمونه اندازه طلام عقل نداره اما آوین خودشو
انداخت وسط..از طرفداریش خونش داغ
شد.

-خوب حالا واسه من فلسفه میچینه.منکه معذرتمو خواستم تو دلت بخواد ببخش نخوام
نبخش..این وسط چیکار به نیما داری؟

خوی جسارت توچشماتو دوست داشت اما طرفداریشو از نیما نه..بابت این گستاخی باید یه
خورده حالش گرفته میشد نگاه چپ چپی

بهش انداخت وجلوی چشماش جسور آوین پیراهنشو درآورد وگرفت جلوش
-زحمتشو خودت شخصا میکشی تمیز واتو زده مثل قبل از گند زدنت برام میاری. دراون صورت
میبخشمت.

آوین

برق سه فاز از کلم پرید وقتی پیراهنشو درآورد وبا اون نگاه خیشش گرفت روبروم..چشای بابا
قوریم قد دوتا نعلکی گشاد شدن..

-من بشورمش؟

-دقیقا..

دلم میخواست بزنم فکشو بیارم پایین بچه پرو ...منی که تا حالا دستم به شستن لباسای خودم
خیس نشده بود حالا پیراهن آقا رو
بشورم؟

فهمیدم باهام لج کرد سر زبون درازیم وگرنه این دوتا خال سفید روی پیراهنش که ارزش این
تنیه نداشت.دید یه کمی مکث کردم
پیراهنو چپوند تودستامو وپوزخندی زد
-تا دوساعت دیگه لازمیش دارم.

از حرص ازبین دندونام یه صدای شبیه جیغ درآومد.جاش بود میپریدم رو سرش موهاشو دونه
دونه میکندم...وقتی باهمون پوزخند حرص
درآرار از درآشپزخونه زد بیرون یهو عینه دیگ منفجر شدم.صد در صد صدای جیغم به گوشش
رسید.

-بیشع—ور

-خفه بابا...

-تو حرف نزن که هرچی میکشم از زیر سر تونه؟

-چوب خدا صدا نداده دغل کار..دمش گرم خوب حالتو گرفت.
پیراهنو تو دستام مشت کردم و باهرچی حرص بود کوبیدم روی زمین..
-مرتیکه کودن یه پیراهنی براش بشورم خذ کنه.
-خجالت بکش آوین..یادت رفت داشتی به کله میومدی رو زمین؟ اگر نگرفته بودت که الان مغزت
وسط آشپزخونه متلاشی شده بود.
اوف..یادم رفت ..راستم میگه..اینقدر که من چشم سفیدم جای تشکر ازش عینه خروس جنگی
پریدم بهش..گندم بززن.
خدایشم به موقع به دادم رسید..داشتم کله پا میشدما؟
اینقدر یهو گیج و منگ شدم هواسم پرت شد اصلا چی شد واون از کجا پیداش شد؟ بسکه بی
شرف ترسناکه آدم مگه هیچیم میفهمه.
نیما خم شدو پیراهنشو برداشت و گرفت جلوم
-بده خدمتکار بشورش اتو بزنه برو بده بهش یه تشکر خشک و خالیم بکن اینقدر چشم سفید
نباش دختر.
عجیب اینجا بود طلا سم ویک واستاده بود جیک نمیزد به خیالم بچه ام عینهنه من شک بهش
وارد شده بود پیراهنو به یه خنده زورکی از
نیما گرفتم و برای پاک کردن فیلم ضبط شده از مخ طلا جلوش رو زانو هام نشستم و شونه هاشو
گرفتم
-ملوسک خاله که هیچی به مامان و مامان بزرگ نمیگه نه؟
-بگم مامان دعوام میکنه ؟
-دیگه نمیزاره با دایی کیک درست کنیم..این عینه راز باما سه تا میمونه خوب؟
مغز کوچولوش گیرپاژ کرده بود یه خورده به مخش فشار آورد و گردنشو کج کرد
-خوب.

دلم غش رفت واسه اداهای خاصش..یه چند تا ماچ خوشکل از صورت لطیفش کردم نیما زانوهایش
خم کرد و دستاشو گذاشت روشن
طوری که صورتش یه ور صورت طلا قرار گرفت خنده شیطونش مثل طلا خواستنی بود با لودگی
چشمکی زد
-منم میخوام.

-فرصت طلب ...

-ماچ نکنی میرم میگم دیگه اسمش راز نمیشه نه دایی جون ؟

طلا یه نگاه به من وبعد نیما انداخت لبشو به دندون گرفت
- وای ماچش کن خاله.

خنده تلنبار شده از تو دلم ریخت تو لبهامو وزدم زیر خنده ترس از برملا شدن راز توچشمای
قشنگش موج میزد تا دید تعلل میکنم تویه

حرکت سریع رفت پشت سرمو وجفت دستاش کوچولوشو گذاشت پشت سرم و گردنمو بسمت
صورت نیما فشار داد نیما پوقی زد زیر خنده

وقتی لبهام در اثر فشار دسته‌های طلا چسبید به صورت تیغ تیغیش...

-ماچ کن دیگه زورت میاد.

خنده نمیداشت یه کمی لبهامو فشار دادم واسه اینکه از ظبط شدن تومخ طلا جلوگیری کنه فرز
سرشو برد بالا و طلا روکه هنوز گردنمو به

سماحت فشار میداد قاپید و روی هوا چرخوند و بالا پایین انداخت صدای جیغ و خنده کودکانه طلا
دوباره همه چیو به ساعت اول کیک

پختنمون بر گردوند.

-بستونه ..بریم کیکمون باد کرد.

بلخره با گذاشتن ظرف کیک توفر سه تایی بعد از یک ساعت تفریح و بازی رضایت دادیم
آشپزخونه رو ترک کردیم دیگه رفت وروب

و تمیز کاریش دست خدمه رو میبوسید. نیمای بیچاره که یکر است رفت تو حموم تموم موهاش
آردی بودن طلا رو گذاشتم تو اتاقش حوصله

حموم کردنشو نداشتم به حلمیه پرستار مخصوصش سپردم حمومش کنه تا کسی از روی آثار
جرم نفهمه چه دسته گلهای کاشتیم .. خودم

موندمو و پیراهن زورگویی بنام سامان خان که تو مشتم دهن کجی میکرد.

از قرار دوساعتش یک ساعتش پرید. چاره ای نبود اگر میدادمش حائده میشست و اتو میزد خیلی
تابلو میفهمید کار خودم نیست باید یه

جوری حالیش میکردم خوشم نیاد از زورگویی.. از فکر دیدن چشمای گشادش یه فکر خبیث
نشست تو سرم. همراهم بردمش تو حمومو

و وانو پر کردم و چلپ چلپ زدمش تو آبا و یه کمیم شامپو ریختم روش.. آی زورم میومد لباس
بشورم.. بدون اینکه به خودم زحمتی بدم یه

خورده اینور اونورش کردم و با آب کشیدن هیکل خودم پیراهنش آب کشیدم چقدر کیف میکردم
اگر الان یه دوربین داشت و میدید

پیراهن مارک دارشو تویه وضعیت آسفناکی گربه شور میکنه.. از فکر دیدنم اونم تو حموم تندی کلم
چرخید دور تا دور منم وقتی توهم میزنم

قیافه میمون میشه ها؟ یکی محکم زدم تو سرمو و غش غش خندیدم.

شاید بیشتر از اونکه بخوام به تسلیم زورگویی شدنم فکر کنم از این خوشحال بودم بلخره یه
بهونه دستم اومده برم و اتاقشو ببینم. تند تند

موهامو بافتمو و یه کمی رژ صورتی زدم پیراهنشو که اصلا خوب اتو نزده بودم حاضر بود یه تایی
کوچولو زدم و گرفتمش روی دستم همه چی

برای کشف اتاق طبقه سوم محیا بود. تر و فرز از پله ها دویدم بالا پشت در اتاقش یه کمی نفس
گرفتم و سعی کردم لبخند روی لبهام حفظ

بشه. تقه ای به در زدم..

حالا بیا منہ خر وقت شناس ..بی شرف از عمد طولش میدہ منو سرا نگوہ دارہ ..پوفی کشیدمو
واینبار محکمتر از قبل در زدم ...

شیطونہ توسرم آژیر میکشید درو باز کرد کہ کرد نکرد پیراھنشو مچالہ کنو وبکوب تصویرتش
..مرتیکہ جوالق..حالا دیگہ منو میداری سرکار ؟

از حرص کف دستامو گذاشتم روی در وھمزمان با لگد کوبیدم تودر ..صدای تندى ایجاد
کرد...خوشم اومد..خندم کش رفت..یا نبود یا

میدونست منم میخواست حساب کاریاد دستم...وای اگر خواب باشہ چہ حال میدہ با این
در کوبیدنم از تو خواب بکشونمش بیرون..از این

فکر پلید دیگہ از خودم بیخود شدمو وھرچی انرزی داشتم ریختم تو کف دستامو وبردم بالا بکوم
تودر یھو دستام روھوا خشکید وقیافہ

برزخیش ھمراہ یہ داد وحشتناک پیچید تو سرم...

—چتہ؟!—

گندت بزنی کہ ھرچی زھرماریہ توچشای ذاقت یکجا تن آدمو میلرزونہ..یہ قدم برداشتم عقبو وکف
دستم روھوا مچالہ شد نفھمیدم کی

صدام اوج گرفت.

آوای خیس
—داد نزن کر شدم.

نہ انگار آقا بہ فریاد کشیدن عادت داشت جالب اینجا بود سرہ ھر بار دیدن ھم عینہ الان داد
کشیدیم. دریغ از یہ صدم پایین کشیدن

ولووم صداش .لامسب کر کنده بود.

—من داد نزنم تو چتہ درو ازجا کندی ؟

—خوب عینہ آدم درو باز کن.

—کوری نمیبینی حموم بودم؟—

مرگ ببردت آوین بالین سه شدنات.. تازه چشم از روی چشای برزخیش رفت پایینو وچشم
حوله ای که بسته بود دوره کمرشو گرفت

ودوباره اومد بالا واز اعضلات خیس خالکوبیش گذشت. جلال الخالق چه کرده با پوستش؟
تموم بازوها وپوست تنشو خالکوبی کرده بود... خدا روشکر وقت کرد بالین کولی باز یام حوله ببند
پایین تنش وگرنه بدون شک از ترس زهره

ترک میشدم. چقدر از نزدیک ترسناک بنظر میومد. حالا این خطوط مبهم درهم معنیم دارن؟

-اجازه هست؟

گیج نگاهمو از روی خطوط درهم کشیدم بالا کاش میمردمو واون تواین دید زدنم مچمو نمیگرفت

داغ کردم بد فرم.

چشمای برزخیش الان پر بود از پوزخند. خوب حقم داره هرکی جالون بود مسخرم میکرد داشتم
یارو علنا قورت میدادم.

لبهامو روی هم فشار دادم تا از شدت شرم دود نزنه ازدهنم بیرون. بد میشد وا میدادم برخلاف
شرم تو صورتم چشممو پراز جسارت کردم

وچشم دوختم تو چشماش وپیراهنشو گرفتم بالا

-بگیر بلد نبودم عینه خشک شویی برقص بندازم اما هی یه چیزای از توش دراومد.

گویی سیاه چشماش روی صورتم زووم بود وحالا نوبت اون بود که حرکتشو شروع کنه همچین
خوشکل یه دور کند توی صورتم زد ونگاهی

سر سری به پیراهنش انداخت دستمو جلوش تکون دادم هرکی جالون بود کلمو میگند.

-زیر لفظی میخوای؟

-بچگیات کمتر مزه میپروندی؟

جفت چشم گشاد شد

-بچگیامو؟ یعنی میخوای بگی یادته؟

حالت صورتش عوض شد به خیالم یه خورده اعضلات صورتش شل شدن ..آخ جون داشت آتش بس میشد شاید بشه به این بهونه دعوتم کنه تو اتاق بشه سرکی بکشم.مردم از فضولی.

یه لنگه ابروشو انداخت بالا ودستشو توی موهای خیسش کشید

-یعنی میخوای بگی تو یادت نیست؟

ای ول...سرنخ داد دستم یه مغز پوکم فشاری آوردم ویه چی عینه فر فره اومد سر زبونم

-اونقدرا که نه ولی اتاقتو یادمه بذار بینم دکوراسیونشو تغییر دادی یانه؟

غولتشن بدقلق ..آی دلم میخواست چهارتا سیخ داغ میکردم توجفت چشای زهرماریش تاخودمو کشیدم جلو هیکل لختشو کشید جلو

خودکار کلمو کشیدم عقب

-بیخیال.

نذاشتا..فکرشم نمیکردم اینطوری بزnm تو دیوار خشم از تو دلم یهو جوشید وریخت تو صورت

وصدام تنها چیزی که دم دستم بود همون

پیراهن خوشگلش بود مچاله اش کردم و باتموم حرصم کوبیدم تو سینه اش

-بیشعور خسیس نمیخوام بخورمش که...

.....

سرخ شد..برزخی شد..حرصش دراومد..پیراهنو باهرخشم داشت کوبید تو سینه اش..تا بیاد

زبونشو بچرخونه بگه وایستا...آوین عصیان زده

ازجلوی چشماش دوید سمت پله ها .وا رفت..تیکه داد به قاب در .بازم ناراحتش کرد .بازم نقطه

سرخط..پیراهنو تو مشتش مچاله کرد

وگوشه لبشو گزید.

لعنت بهت سامان که بازم نتونستی از یه فرصت استثنایی استفاده کنی؟
ااا!.. داشت به چه قشنگی نرم میشدا؟ نمیفهمید چرا جلوشو برای سرک کشیدن به اتاقش گرفته؟
پس کی قرار بود یاد بگیره جلوش آدم وار رفتار کنه؟ از همون روز اول یا سرش داد کشیده بود یا
اخماشو به رخس کشیده بود. با این روندی
که درپیش گرفته محال میدونست خوی گستاخشو رام کنه.

شاید واقعا بلد نبود... همینکه بهش دل بسته بود براش جای سوال داشت اما ناز کشیدن ونرم
حرف زدن با جنس مخالفو بلد نبود.

دست از پا دراز تر دوباره بسمت حموم برگشت تا زیر آب از شر این بخار متصاعد از مغزش خلاص
بشه.

برگشت چشمش به پیراهن افتاد از روی تخت برش داشت و کمی براندازش کرد سر سری شسته
واتو کشیده بودش گوشه لبهاش کش

اومد پیراهنو پرت کرد کناری وباهمون حالتی که لب تخت نشسته بود دراز کشید چشماشو روی
هم گذاشت و صورت آوین جلوی

چشماش ظاهر شد چقدر حال کرد وقتی مچشو حین دید زدن گرفت. کاش وقتی خجالت کشید
دوباره گستاخ نمیشد کاش هیچ وقت

سعی نمیکرد سرکش باشه. سرتاسر زندگیش پر بود از سروکله زدن با آدمهای سرکشی که مجبور
بود به رام کردنشون خسته بود دلش آوینو

میخواست که آروم باشه وبا آرامشش اونو هم آروم کنه. دلش یه دختر ساده ومهربون
میخواست. گرچه تو صورت ووجود آوین این سادگیو

ومهربونیو خیلی وقته کشف کرده بود اما دلیل جسارت وگستاخیشو نمیفهمید. شاید هم مقصر
خودش بود که اعصابانش میکرد وگرنه با

نیمای خوش مشرب که همیشه خندون وشاد بود. دلش همون خنده های خاصو میخواست یه دختر
آروم که شاد که بانشاطش زندگی

مزخرفشو عوض کنه. زندگی که سرتاسر سیاه بود وپراز کثافت کاری شاید خیلی وقت بود دنبال یه رنگ خاص میگشت .

یعنی آوین رنگ سیاهو سفید میکرد یا این سرنوشت همچنان کدر میماند؟

آوین

شب شد..دیگه دورشو خط کشیدم .بره به درک مرتیکه چلغوز اگر آدم بود که به هیکلش کند

نمیکشید .حالا داشتم واسش یه بار همچین

خوشکل تلافی کار تو سرت درمیارم .پوفی کشیدم موهام روی صورتتم باد خوردن از عصر هنوز از

تو نخش نتونستم دریام آخه چی داشت تو

اون اتاق کوفتی که نداشت یه سرک خشک وخالی بزمن؟

منه خروبگو گفتم دعوتتم میکنه تو..بلخره که سرمیفهمم بذار دوباره بره گورشو گم کنه شده قفلو

بکشنم میکشنم ولی میرم داخلشو میبینم..

نکنم این کارو آوین نیستم.

بیخیالش ..بره بمیره..آدم نیست .بلخره که حالشو میگیرم.فعلا تا صدای خانواده آشغالبه یغما خان

درنیومده برم سرمیز شام.خدا بخواد

امشب باید پیه خیلی متلکارو به تنم بمالم.از دیشب تا حالام باهاشون رودر رو نشدم وگرنه کم بی

نصیبم نمیداشتن با جوون رعناشون

رفتم خوش گذورنی..خدا کنه نیما باشه من یکی حریفشون نمیشم که نمیشم.

(کاشکی یه وقتای میشد زمان نیست بشه...

همون وقتای که دلت نمیخواست

همون وقتای که اگر بیاد به سختی له شدن یک دل میگذره)

خانم خونه باد کرده بود.از فاصله چند کیلومتری داد میزد چشمم که به پسر مهربونش افتاد کمی

دلیم گرم شد.خدایا حکمتتو شکر چقدر

فرقه بین دو تا آدم

مادر نامهربون سنگ دل پسر خوش قلب مهربون... خدا روشکر پسر به مادرش نرفته... سعی کردم
شش گوشه ذهنمو به پسر خوش قلبی بدم
که اگر نبود تو این جهنم داغ میسوختم.

بدون هیچ حرفی سرمیز نشستم سنگینی نگاهشون عذابم میداد. نیاز به شمردن تا سه نبود دختره
بیقرار خانواده زودتر از اینکه حتی وقت

کنم از نیما کمک بطلبم دهنشو باز کرد افسوس خوردم برای طلایی که با داشتن مادر و پدر بدتر از
من یتیم بود.

کاترین: مبینم باتموم اداعای روشنفکرانه بعضیا هنوزم بویی از ادب نبردن دلم لک زد یکبار هم
که شده برای سلام کردن پیش دستی کنه.

چنگال اعصبی توی مشتم فیکس شد چقدر دلم میخواست یکبار برای همیشه دندونه های چنگالو
توچشای خیشش فرو میکردم تا لااقل تو
مردمکاش تحقیر شدن خودمو نمیدیدم.

نیما... آخ نیما... کاش بجای اونهمه چشم ناپاک همه دنیا پر میشد از برق نگاهت که پره از
مهربونی.

تو وجود تو... خارق العاده ترین موجود دنیای کوچیکم.. چی نهفته است که تاکنار می دلم خالیه از
طعنه های هرچی بد ذاته؟
(خدایا...)

میدونم که از سرچشمه خوبیات ...

جام دلشو پرکردی.

توقع ندارم دنیاو پراز وجودش کنی

همینکه توهوام نفس میکشه برای تموم زندگیم بسه.)

- باز این خواهر ما گشنه شد گیر داد یه یکی... بخور خواهر من چیکار به تربیت کردن دیگران داری؟

زیرچشمی سرخ و سفید شدن کاترین بی میلیم کرد. بار اول و آخرش نبود اما طاقت منم کم بود. موندم تا تموم شدن ظرفیت طعنه زدناش

منم روپا هستم یانه؟

- میدونم تا تو طرف خودسریاشو بگیری هیچی عوض نمیشه اما بعضی وقتا کوبیدن چندبار میخ تو یه سنگ شاید جواب داد.

یغما- میشه خواهشا تمومش کنین؟ میخوام درمورد یه امر مهم باهاتون صحبت کنم.

- بگو یغما خان خواهر دلسوز ما یه این راحتی دست از تربیت خلق خدا برنمیداره ما گوش به حرفیم.

رشته های ما کارونی دور چنگال بهم دهن کجی میکردن خدا میدونه طعم این غذای که سالها پشت این میز خورده نخورده بودم بدتر از

زهر بود. آرزو به دل موندم یه لقمه نون تو تنهایی خالی میخوردم اما تو جهنم یغما هر روز به ده مدل غذای رنگ و وورانگ زیر رگبار طعنه

های لب نمیزدم.

آوای خیس
بی وجدانا حتی تو سکوت دست از نگاهای پر خشمشون برنمیداشتن.

گاهی به یقین میرسیدم دل اونها بیشتر از من پُره!!!

یغما که دهن باز کرد تا تهشو خوندم.. بازم شروع یه تنش اعصبیه دیگه.

(کسی هست؟)

گوشه‌هایت را که نگرفتی؟

اگر توهم قراره گوشه‌هایت را به روی حرفهای تلنبار روی دلم بگیری

پس کار خودم و دلم یکسره تمام است.)

-روی صحبتیم بیشتر با آویناست.البته فکر منفی نکن خیره و خوش ندارم اینبار بدون فکر خواستگار جدید تو رد کنی چون این خواستگار باتموم قبلیا تفاوت اساسی داره.

چرا نگاه اولم رنگ به رنگ شدن کاترینو دید؟تنها موجودی که به شدت به خواستگاری من حسادت میکرد.درست برخلاف برق چشمهای مادرش که حاضر بود منو به ریش یه بدردنخور ببندد واز شرم خلاص بشه...

این وسط بی تفاوتی منو نیما زیاد شاخ دار نبود نه تفاوت اساسی خواستگار نه حتی خوش نداشتن های یغما اهمیتی نداشت.چون آخرش ختم میشد به یه جواب فرمالیته منفی.بدون فکر بدون شناخت.

کاش امشبم مثل همیشه هیچی نگه تا به ضررم تموم شه.با نگاه ثابتم روی چشماش ملتسمانه گفتم سکوت کنه.فهمید ودرحین شونه انداختن بالا خودشو مشغول خوردن شامش کرد.یغما که طبق معمول به سد سکوتم برخورد قضیه رو کش داد.

-آوینا جان گفتم این خواستگار تفاوت داره یعنی واقعا باید روش فکر کنی برخلاف خواستگاری قبلیت که بدون فکر دم ضرب جواب منفی دادی این یکی خودشم تاکید زیادی داره جواب مثبت بگیره وصد البته که بدون دلیل قانع کننده مجاب نمیشه خواهشا این موردو سر سری نگیر.

بی اختیار گوشه چشمم کج شد بسمت نیما..فهمید باید به فریادم برسه .حرف نزده حرف چشمای ملتمسو میخوند..هنوز یغما داشت فک میزد که خیلی خونسرد ابروی بالا انداخت وپرسید:جالبه؟ مثل اینکه اینبارواقعا تفاوت داره میشه این خواستگار محترمو البته عجولو معرفی کنید مام بشناسمشمون بلخره بی هیچ که نمیشه درموردش فکر کرد نه؟

کاترین پوزخندی زد:همچین میگی فکر کنم انگار واسه تو خواستگار اومده؟ شما بفکر این خانم نباش خوب بلده بدون احترام گذاشتن به شخصیت مردم با یه جواب نه همچیو ماست مالی کنه.
(بمیر کاترین...میشه؟)

چقدر خوب میشد اگر زمین پاک میشد از وجود ناپاکت زن..)

کاشکی همشون خفه خون میگرفتن تا نیمای بیچاره مجبور نمیشد جواب شونو با طرفداری ازمن بده.گاهی وقتا میترسم از روزی که حتی ظرفیت نیما هم درمقابل این قوم ظالم تموم شه.

هرچه او بیشتر طرفداریم میکرد عمق زخم زبونهای اونها سیاه تر.

-یکبار برای همیشه دهنه گشاد تو بند کاترین تا شک نکنم مغز معیوبت از گاه پر شده..این مسائل به تو هیچ ربطی نداره بفهم باشه؟

میپوکیدم از شدت خود خوری تعجب نداشت. انگار طلسم شده بود این میز لعنتی و غذاهای رنگ و وارنگش محال بود همه دورش جمع نباشن و جنگ وجدال لفظی سرمن رخ نده...حالا که یکبار دیگه داشت چوب ها تو سره منه بی زبون شکسته میشد باید از لاک بی زبونی درمیومدم بلخره اگر میفهمیدن منم آدمم بد نبود. آب دهنمو قورت دادم و لب باز کردم به روی حرفهای که شاید مثل اونها قاطع و محکم نبود.

-خواهش میکنم نیما من با کاترین مشکلی ندارم. نذار بحث بیخودی کش بیاد. طبق معمول به ضرر من تموم بشه.

-چه ضرری دختر جون؟ چرا قضیه رو الکی گنده میکنی؟ ما مگه جراعتم داریم با شما تند حرف بزیم دهنمون هنوز باز نشد پسره شاخ شمشادمون همچین طرفت درمیاد مبادا به تریش قبادت بربخوره.

نیما پوفی اعصابی کشید و قاشقو کوبید توی بشقاب: د آخه نوکرتم مامان جان چرا سر هیچ و پوچ جو سازی میکنید؟ من چه صنمی با اوینا دارم که بخاطرش جلوی روی شما وایستم؟ تو رو مرگ نیما دست بردار از این فکر منفی خسته نشدی هربار هی این بحثو پیش میکشی؟
آوین بمیر..بمیر تا نیما مجبور نشه قسم مرگشو بخوره تا به یه مشت زبون نفهم حالی کنه طرفمو نمیگره. چقدر بدردنخور شدی تو دختر؟

-قسم نخور پسر منکه منظور خاصی نداشتم خدا کنه همینطور که تو میگی باشه.

اگر یغما بحثو تموم نکرده بود شاید نیما باز برای منه بدر نخور جوش میاورد. باز دهنم خود به خود بسته شد....

یغما: ببینید سر مسائل کوچیک چطور این بحثو میبرین توحاشیه؟ حق با نیما جانہ آوین باید درمورد خواستگارش بدونه تا بهتر تصمیم بگیره. البته سامان نیاز به معرفی انچنانی نداره.

همزمان کله وچشمای بوق کرده چند نفر بسمت دهن یغما چرخید. به خیالم دود از تموم سوراخاشون زد بیرون..چی گفت الان؟

سامان؟

کاترین: سامان؟ سامان خودمون؟ از این خواستگاری کرده؟

ماست شدم ووا رفتم.. اینبار رنگ به رنگ شدن نیما بقدری چشمامو زد که وقت نکردم صدای ترکیدن کاترینو هلاچی کنم. میون اینهمه غافلگیری پس کی نوبت جا خوردن خودم بود؟

سامان؟ از من خواستگاری کرده؟

خدای من؟؟؟

نمیدونم اون لحظه دقیقا چه حالی داشتم اما چشمای گشاد شدم میخ صورتی رنگ به رنگ شده روبرو بود...

اینبار دقیقا زبون نیمام عینهو من لال شد... لال شد تا یغما فرصت تاخت و تاز پیدا کنه.. بد صحنه ای بود بد...

-دقیقا سامان خودمون.. خواستگار پروپا قرص اویناست وخیلی هم اصرار داره جواب مثبت بگیره. میدونم غافلگیر شدین چون پسر نمونه من نیاز به تعریف و تمجید نداره.. وصلت با این جوون برازنده وموفق نسیب هر کسی نمیشه. لیاقت میخواد که مطمئنا اوینا جان داره.. نظرت چیه دخترم خجالت نکشیدم چون هنوز از تو بهت درنیومده بودم. هرچی به مغز کوچیکم فشار میاوردم دلیل این خواستگاریو نمیفهمیدم. چرا باید سامان از من خواستگاری کنه. چقدر دلم میخواست زبونمو میچرخوندمو ومیگفتم به پسرت بگو اوین نه تنها لایقت نیست بلکه بدردتتم نمیخوره... اما نتونستیم یعنی نشد.. جلز وولز کاترین که نزدیک بود پیره رو سرمو وموهامو دونه دونه ریشه کن کنه یکطرف.. حالت تهوع از لبخندهای خبیث آذین خانم از بکطرف.. طرفداری یغما از پسرش یکطرف...

همه اینها به کنار... موندم چرا جلوی چشمهای منتظر نیما دهنم چفت شد ونتونستم بیرسم یا حتی اعتراض کنم.. این انتظار محسوسی که از امواج نگاه روبروم ساطع میشد خلع سلاحم کرد. بیاختار باز مجبور شدم زودتر از موقع تموم شدن شامم میزو ترک کنم.. اما مثل اینکه این قصه سر دراز داشت...

سر درازی که بکطرفشو پدر میکشید و طرف دیگشو پسر... وای بحال منه تنها.

-آوینا جوابتو ندادی دختر؟

دهن پر کردم بگم از قرار معلوم عجله تو بیشتره اما مادر و دختر فرصت ندادن.

آذین:وا چه توقعی داری یغما خان هرچیزی حساب و کتابی داره.همین الان که جواب نمیخوای نه؟

پوزخند زشت کاترین که شعله حسادتشو به رخش کشید دلمو سوزوند چقدر کثیف بود این زن.

-ساده ایا مامان..از طرز اداهای زننده اش معلومه که برای سامانم احترام قائل نشده یادتون

نیست دفعات قبلم همین ادا اصولو دراورد آخرش با کلی مسخرگی گفت نه...ولی خانم سامان

هرکسی نیست قبل از اینکه چند روز دیگه شخصیتشو با جواب منفیت زیر سوال ببری همین الان بگو نه .

بد بدخت حسود...گاهی فکر میکنم با تموم دستهای خالیم با تموم تنهایام با تموم بی کسیام

زندگیم شرف داره به کاترین ...چون حسادتی که اون تو ذاتش داره ومن ندارم.وبابتش روز هزار

بار خدا روشکر میکنم...چقدر حداقل قدره نیازم خنک میشدم اگر اینبار میکوبیدم تو برجکش

..فرصت طلایی تر از الان پیش نمیومد.نگاه عاری از

حسمو بهش دوختمو وبدون اینکه پلک بزنم خطاب به یغما گفتم: وقت میخوام باید فکرامو

بکنم.

حرص زبانه کشید..چشمای آرایش کرده اش از شدت غضب رنگ خون گرفتن ..بسش بود قبل از

اینکه بترکه رومو ازش گرفتم یغما خطابه جدیدی صادر کرد..موندم از اینهمه طرفداری ...چرا

میخواست پسرشو به خواسته اش برسونه وقتی آرزوش بود شره من از زندگی کم بشه؟

-سامان اصرار داره به جواب مثبت اونم خیلی زود ..گفت هیچ جواب منفیو بدون دلیل نمیپزیره پس

سعی نکن از راهی که قبلا برای دک کردن خواستگارات رفتی استفاده کنی سامان به این راحتی از

تصمیمش برنمیگرده.

آه .سامان ..سامان...سامان...

پس من چی؟

تا به حال ...یغما ..آذین..کاترین...حتی نیما...

و حالا شخصیت جدیدی بنام سامان که فقط خدا میدونه پشت این اصرار و سماجت از جون من چی میخواست؟

پس کی نوبت من میرسه؟

یعنی میرسه اون روز؟

میرسه روزی که منو هم قاطیه همه تو صفه آدما قبول کنن؟

چقدر خوشبینم من...

نگفتم و نگذشتم.. مثل همیشه.. مثل هربار ناتمام ماندن طعم غذایی که خیلی وقته مزه زهرمار میده.

پام که رسید تو اتاقم از قفس سرد طلایی بیرون خلاص شدم.. چنگ زدم موهامو از حصار کش

بدرنخوری که مثل مار چنبره زده بود دور گردنم رها کردم. چه فایده موهامو باز میکردم با این

مارهای سمی دور گردنم چیکار میکردم؟ خفه اگر میشدم تعجبی نداشت... ظرفیتم فول بود این مار

سمی خوش خط و خال دیگه از کجا توزندگیم سر درآورد؟

اگر آب نبود میمردم.. حس خفگی نمیداشت نفسهای ممتد ریه هامو پر کنه.. با قدمهای نامتعادل

بسمت دوش آب رفتم و سرمو با موهای باز با مارهای سمی چنبره زده دور گردنم زیر آب سرد

گرفتم... حس خفگی بقدری زیاد بود که حتی فرصت نکردم آبو ولرم کنم... سردی آب نفسمو

برید... گوشه حموم وا رفتم.. چنگ زدم تا قلبمو از سینه بیرون بکشم.. نشد... بیشتر گرفت.. ترس

فشار داد.. خواستم نفس بکشم... نشد.. هرچه تقلاهام بیشتر میشد حلقه فشار دستای خفگی دور

گلوب بیشتر میشد.. افتادم به خس خس... نفسم بالا نمیومد...

میون شر شر آب صدای نیما نامعلوم گوشمو پر کرد... مشتمو از روی سینه تنگم کندم و بسمت

در دراز کردم از این دندونای کلید شدم صدای زدمش به امید اینکه صدام به گوشش برسه..

(کوچکه نه؟)

عرصه جولان دادن تنهایی من...

و فکر کن.. میون این تنهایی مطلق

چقدر تنگ و کوتاهه راهی که به فرار از این تنهایی ختم میشه.)

-آوین؟؟؟؟؟؟؟؟

چنگ انداختم تا نفسهای یکی درمیونمو از تو سینه تنگم بکشم بیرون عجیب این روزها باهام سرچنگ گذاشته بود. اگر نمیرسید بدون شک برای همیشه بهش میباختم.. گرچه با این رقیب سرسخت هیچ وقت امیدی به پیروزی نبود..

نفهمید با چه سرعتی رفت واسپریمو آورد تا بتونم به مدد نیروی کمی که ازشون میگرفتم نفس بکشم.. جلوی چشمای وحشتزدم چشمهایش که توشون ترس دو دو میزد خودنمایی میکردن ...

-نفس نفس بکش.. آها تند تر.. تمرکز بگیر..

شمرده ومستدام جلوم نشست وکمکم کرد تا کمی از اون **نریز دهنشگان.س** حال بد بیرون پیام قبلتر ازاونی که اوضاع وخیم تر بشه حملاتی که بهم دست میداد به این شدت نبود اما بعده رفتنش دیگه نشد سرپا بشم.. وا دادم به دست بیرحم این نفسهای منقطع که اگر کسی به موقع به دادم نمیرسید میکشتم... ونیما هرکسی نبود تنها کسی بود که هربار به دادم رسید تا نمیرم تا دووم بیارم... چون به چشم خودش له شدنمو زیر مشتهای چنبره زده این مار رسمی دور گردنم دیده بود ومیفهمید کم توان تر از اونم که به جنگ این دشمن مسموم برم.. وچقدر صبور نقش همه خانواده نداشتهم و برام بازی میکرد ومن چقدر هربار شرمنده این چشمهای نگران میشدم..

چشم از خس خس های کشدارم برنمیداشت دست برد وشیر آبو بست نگاهم خزید روی زانوهایش که باهمون حالت تو خیزی زمین نشسته بود جلوم یکبار دیگه یه نفس مصنوعی به ریه های داغونم فرستادم. فهمید شرمندش شدم سرشو کشید جلو وپیشونیمو مهربون بوسید:بهتری؟

وقتی مشتهای سرکش یه مار سمی دور گردنت چنبره بخوره دیگه حتی فرصت بغض کردنم نداری وچه خوب درد این چشمهای درحسرت برای بارشو خوب میفهمید نداشت درحسرت یه قطره اشک یه بغض نمناک بمونم زیر بازوهامو گرفت وتن سنگینمو از روی زمین خیس بلند کرد..

بهش تیکه کردم به خودم بود این احساس خفگی نمیداشت قدم از قدم بردارم تا تو تختم باهمون نفسهای کشدار خودمو کشوندم دلم میخواست یقمو جر بدم از صدای خس خس خودم حالم بهم میخورد دست بردم یقمو با حرص کشیدم:دارم خفه میشم.. هوا.. هوا میخوام.

منو نشوند روی تخت و پنجره رو باز کرد با اینکه این هوای گرم از خفگیم گره گشایی نمیکرد اما از این دلمردگی اتاق بهتر بود جلوی چشمای نگرانش سرمو گرفتم بالا دستمو گذاشتم روی سینه ام و چند تا نفس بلند کشیدم ...

بی حرف بی سرزنش کنارم نشست میدونست بی گسّم میدونست تشنه محبتم میدونست تشنه دوباره از ته دل نفس کشیدم هیچی نگفت جز سکوت جز نوازش موهام که بازم میدوسنت هیچی تو این دنیا بیشتر از نوازش موهام آرومم نمیکرد ... چشمامو گذاشتم روی هم و سعی کردم با تمرکز روی این محبت خالص برای لحظه ای هم که شده حریف این دشمن موزی بشم.

(نکن نیما نکن با این روح نا آروم میدونی که اگر توهم نباشی دنیام سرکوب میشه .. کاش اینقدر خوب نبودى .. من چطور میتونم بدون تو سر کنم وقتی فقط تویی که از دار دنیا هوامو داری؟)

-آوین حرف بزنی؟

-سرزنش نکن که خودتم میدونی خیلی وقته حریفش نمیشم.

-خودتم میدونی کسی مجبورت نمیکنه.

-مجبور نه ولی میخوام واقعا درمورش فکر کنم.

خدا میدونه چقدر تمرکز گرفتم تا صدام خش دار نباشه حرکت دستش روی موهام متوقف شد... دلم گرفت... سخت بود ولی ممکن... از یه جایی به بعد باید جلوی این پیچک لعینتو که بدون مرز دور تنهاییم کشیده میشد و بالا میرفتو بگیرم باید نیما برخلاف میل دور میشد دور میشد تا میون خاکستر تنهاییم حیف نشه.. ترسم از این بود یکروز با شکستن دلش از کنارش رد بشم ..

-لازم نکرده فکر کنی خودم یه جوری دست به سرشون میکنم عینه دفعات قبل.

ته دلم خالی شد... حدثشو میزدم درمقابل سامان جبهه میگیره. اومد بلند بشه که مچ دستشو گرفتم نیم رخش بنظر کبود بود نگاهش که برگشت سمتم سینم سوخت نفس کشداری کشیدم: تو خودتو درگیرم نکن.

رنگ نگاهش پر شد از موج.. نفهمیدم چرا لحن دلخورش تا ته استخونمو سوزوند.

-چرا؟ خسته شدی؟

کاشه چشمام پر شد از اشکی که خیلی بهش التماس کردم بی موقع تواین برزخ دست و پا گیر
جلوی چشمای نگرانیش نباره .. اما ندید گرفت التماسمو و بارید... بی اجازه بی حرف
- خسته شدم از این جهنم لعنتی که گوشه گوشش جیگرمو میسوزونه میخوام فرار کنم نیما شاید
... شاید...

- هه .. شاید چی؟ خیال کردی اگر زن اون لندهور بشی اگر لگد بزنی به زندگیت خلاص میشی؟
آوین توکی میخوای بزرگ بشی؟ اخه دختر به چه قیمتی؟ از کچا مطمئن سامان میتونه کمکت کنه
ها؟

نمیشدت صبح قیامت با آه و ناله دلیل میاروم حریف عقل و منطقش نمیشدم مثل تموم این سالها
که بهش التماس کردم برام خونه بگیره بتونم از این جهنم لعنتی فرار کنم .. باید برخلاف میل
سخت میشدمو سرد .. باید میروندمش از خودم .. باید از یه جایی این گره سختو میگندم. کمی
لحنمو جدی وسخت گرفتم و با پشت دست با ضرب کشیدم روی صورت هرچی میخوردم از این
اشکای بی موقع لجباز میخوردم.

- بلخره که چی این نشد یکی دیگه .. یغما تا منو نپروونه دست از سرم بر نمیداره تا حالام شانس
اوردم بیخیال شده اینبار فرق میکنه پای پسرش درمیونه .. شایدم واقعا با بقیه فرق کنه اینبار
میخوام درمورش جدی جدی فکر کنم .

- فکر کن اما نه درحد خودکشی دفعه دیگه معلوم نیست سر بزنگاه برسم .
گلم پر شد از خاشاک... باید دست میذاشتم رو این دل سرکش تا مانع رفتنش نشه ازجا که بلند
شد سعی کردم نگاهش نکنم .. اما نشد.. حریف این مردمک سیاه غلتان نشدم که نشدم نیم رخش
گرفته بود دلم گرفت .. حیف بود.. نباید پا بند خاکسترهام میشد .. لبهامو روی هم فشار دادم تا بره
تا لااقل حریف این زبون واومنده بشم.. سه چهار قدم رفت و برای ثانیه ای برگشت بسمتم .. با
اندکی مکث نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت.. بی حرف .. بی صدا..
چنگ زدم گلمو و از حرص چند بار نفس ممتد کشیدم .. متنفر بودم متنفر تر شدم از این پوچ
شدن ..

(خدا میدونم تو دل پر از دردمی

یک بار فقط یکبار

خلاصم کن از این تلخ شدن

دلم برای طعم شیرینی لک زده)

-توفکری خانم خانما؟

همینو کم داشتم .. تو خلقت عجیب و غریب این موجود مونده بودم عینهو آهن ربا بسمت آدم جذب میشد. تو این مدت کم یه طوری خودشو تو جمع ما قالب کرده بود که داشت باورمون میشد یه چند سالی باهم دوست صمیمی شدیم.

فرز تنشو انداخت روی نیمکت کنارم درحالیکه توپ تنیس تو دستشو هی بالا پایین مینداخت ... حرصم گرفت این روزا دلم میخواست یکی پیدا میشد حرصمو سرش خالی میکردم ..

-بذارش کنار.

-جانمم؟

نگاه زهرماری بهش انداختمو وتنمو کشیدم جلو با حرص توپو از تو دستاش گرفتم صدام بی اراده بلند شد:میگم بذار کنار این کوفتیو...

سوت لات گونش گوشخراش بود چهار زانو نشست رو نیمکتو ودرحالیکه چشاشو درشت میکرد یه سوت کشدار کشید:اووووو سیمات قاطین ها!!!!!!؟

دندون قروچه ای رفتم :میشه تنهام بذاری؟

-نه...

-باشه بشین من میرم.

باز جفت چشاشو از رو لودگی گشاد کرد از جام پا شدم عینه وزخ افتاد دنبالم شیطونه میگفت یکی بکوب تو فکش دهنش جا به جا بسته شه .دستم مشت شد .

-اعصابت خورده؟

-به تو ربطی داره؟

- صد درصد ..

دستامو زدم زیر بغلم و خودمو سرگرم زدن نوک کفشم به چمنهای زیر پاهام کردم بلکه با کم محلیم زده بشه .. اما نشد چشم سفید تر اونی بود که من فکرشو میکرد تند تنشو کشید جلوم وهمونطور که عقب عقب راه میرفت چشماشو ریز کرد.

- این قیافه اعصبی تو فکر دوحالت داره.. یا با خانوادت زدی به تیپ و تار هم یا سخت درحال کلنجار رفتن با جواب دادن به خواستگاره نه؟

نکنه نمیخواهیش میخوان زورت کنن ها؟ میخوای طریقه زدن تو دیوارشو واست تشریح کنم؟ یا آمارشو بده ریز و درشتشو واست بیارم؟

اوه نکنه خودت دلت رفته با خونوادت سرجنگ گرفتی آره؟

- آه بهرام چقدر پرچونه ای تو؟

- پرچونه نه دلسوز .. یک هفته زیر نظرت دارم حسابی تو لکی .. اگر کاری از دستم بر میاد بگو دندونام واسه باز کردن گره های کور حسابی تیزه.

لبخند کجی نشست گوشه لبم این یک هفته اندازه همه عمرم بالاتکلیف بودم یغما دوبار دیگه جوابمو پرسیده بود ومن همنطور مغموم ساکت از کنارش رد شدم نیما سرسنگین بود وبا دوری کردن من بیشتر وقتشو تو مطب با بیمارستان میگذوردند دلم نمیخواست درگیر مشکلاتم بشه مادرش سایه منو با تیر میزد وبد میشد اگر نیما بخاطر من باهاشون درگیری لفظی پیدا میکرد بدتر از اونکه خبری از سامان خان خواستگار نبود . یک هفته معلوم نبود کجا غیبش زده. مرتیکه نفهم آخه یکی نیست بگه تو اگه اصرار داری به جواب مثبت چرا مردو مردونه نمیای جلو درد تو بگی.. من چطور باید به همچین مردی که پشت یغما خودشو قایم کنه جواب مثبت بدم؟

- هی هی غرق شدیا؟

تکون شونه هام وصدای نزدیک بهرام از تو فکر کشوندم بیرون .. خدایا کاشکی بیخیالم میشد . باحرص شونه هامو از تو دستاش کشیدم بیرون :چته ترسیدم؟

- کجایی دختر عینه مجسمه خشکت زده؟

- نمیدونم.

نا بلد نیستیم.. دختر نیستیم ولی میدونم فکر شما دخترا رو فقط خواستگاراتون بهم میریزن. باباهاش حرف زدی؟

شونه هام افتادن... دیگه ظرفیتیم ته کشیده بود.. طاقت کشیدن این بار سنگینو تنهایی نداشتم. هر دختری این موقع کلی مشاور داشت کلی ناز کش کلی همراه اما من کیو داشتم... تنهای تنهای تو یه دور باطل دنبالم خودم میگشتم. مجبور بودم تنها تصمیم به این مهمیو بگیرم.. شاید اگر نبود نیما خیالم راحت تر بود اونوقت دیگه مطمئن بودم همین هم نفسم ندارم.

-باز که زدی کانال بغلی؟

-نه حرف نزدم.. یعنی ندیدمش ...

نویسنده: مژگان.س

یه تای ابروشو کشید بالا وموشکفانه پرسید: خجالتیه یا بی خبر ازش اومدن دستشو بذارن تو پوست گردو؟

-باباش از طرفش حرف زد.

زد روی ترمز وبنظر یکه ای خورد: باباش؟

شونه هامو انداختم بالا:

-نوبره نه؟

یه کمی فکر کرد حس کردم رفتارش متغیر شده.. دستی به چونه اش کشید واومد کنارم شروع کرد باهام روی چمن زمین تنیس قدم زدن...

-یعنی خودش تو جریان نیست؟

-مگه میتونه نباشه باباش تاکید داشت خیلیم اصرار داره جواب مثبت بگیره.

-تو چی دیدیش؟

-خیلی...

-پس از اقوامه؟

-نخیر باهم تو یه خونه زندگی میکنیم.

باز شاخاش زدن بیرون به طرز حیرت آوری گردنشو بسمتم کج کرد و پرسید: چی شد ؟ باهم تو یه خونه این؟ اونوقت باباش کجا بوده؟ نکنه پسر شوهر مادرته؟

از تعجب و سوالش خندم گرفت: اصلا تو رو سننه من نمیدونم چرا دارم اینا رو به تو میگم فراموشش کن.

-مرگ خودم اگر بذارم قصر در بری..تعریف کن من جونم درمیره واسه جریانهای خواستگاری.

عجب فضولیا!!! چه غلتی کردم یه لحظه نتونستم جلوی زبونمو بیگیرم؟ حالا خر بیارو باقالی بار کن. شاید درد از بی هم زبونی تواین اوضاع قمر در عقرب مجبورم کرد با یکی حرف بزنم حالا این وسط چرا بهرام نمیدونم.

نویسنده: مژگان.س

-آوین بگو دیگه؟ حالا اسم این شاخ شمشاد که شانس بهش رو کرده چیه؟

پوزخندی نشست روی لبهام .چی میدونست بهرام از زندگی مزخرفم ؟

-هه شانس..

-پس چی ؟ کم چیزی نیست هرکسی لیاقت پیدا کنه بیاد خواستگاریه تو..بزنم به تخته همه چی تمومی حق داره این آقا اصرار داشته باشه جوابت مثبت باشه.

-شعرو وِر نگو بهرام..دقیقا من خیال میکنم مغز خر خورده دست گذاشته رو منی که...

پَرید وسط حرفم بدم میومد از تعریفای آبکی ...بدم میومد یکی از روی ظاهر م قضاوتم کنه...ظاهری که اونقدارم توچشم نبود اما ...

-نگو این حرفارو..تو هیچی کم نداری هرکسی آرزوشه تو رو داشته باشه ..بگذریم نگفتی اسم این خواطرخواهت چیه؟

-سامان...

-سامان...باریکلا با سامان خان بااین انتخاب برازندش ...حالا نگفتی جوابت چیه؟

-نمیدونم.

-نمیدونم که نشد جواب سامان جواب مثبت میخواد..

- غلت کرده جواب مثبت میخواد وقتی یک هفته اس گمو وگور شده منکه میدونم همه چی الکیه همه آتیشا از گور باباش میاره.

- میخوای بگی خودش این وسط کاره ای نیست؟

- مخم هنگ کرده ..اگر کاره ای نیست پس چرا باباش تاکید میکرد خیلی اصرار داره در ثانی اونکه بچه نیست مگه میشه سر مرد گنده وباهوشی مثل اونو کلاه بذارن..به گمونم یه جای قضیه میلنگه.

- راستم میگی تو باید با خودش حرف بزنی ...

برگشتم سمتش..ونگاهی بهش انداختم واقعا نمیدونم چرا تو گفتن همچین موضوع مهمی بهش

اطمینان کردم ؟ اونم یه این زودی ..شاید واسه همین لحن عادی و دور از فلیمش بود شایدم

چون مثل نیما پابند زندگیمو وترس از مادرش نبود شایدم یه لحظه جای برادر نداشتم

دیدمش...نمیدونم چرا ولی اینو میدونم که این روزها شدیداً احتیاج به حرف زدن با

یکی داشتم وبهرام یهویی از کجا اومده بود نمیدونم!!!!

-بهرام به کسی که در این مورد حرفی نمیزنی نه؟

-خل شدی دختر؟ مگه من دهن لقم؟

از لحن بامزش خندم گرفت...

-نمیدونم چرا این موضوع مسخره رو پیش کشیدم ببخشید یهویی شد.

-حالا میترسی از چی که برم واست شایعه پراکنی کنم یا جار بزنم دختر خاصی مثل تو خواستگار

سمج داره ها؟

-نه بابا اینقدرام نامرد نمیشی..شاید واسه همین اندازه یه دوست باهات درد دل کردم..

-باهاش حرف میزنی یا جوابت منفیه؟

چرا ؟ دلم نمیخواست نگاهش طرز نگاهش نسبت بهم بشه عینهو همه پسرای دور وبرم که دنبال

رفیق بازی ومعاشقه بودن؟ شاید چون از اولشم رفتارش اینو نشون نداده بود تونستم باهاش

دوستانه حرف بزنم.

-شاید حرف زدم.

گوشه لبش کش اومد: ای ناقلا پس جوابت منفی نیست؟

-بیخیال بهرام... بچه ها دارن میان مطمئن باشم که بین خودمون میمونه نه؟

-به شرط اینکه جوابتو بهم بگی..

-لوس نشو اگر نگم میری پخشش میکنی یعنی؟

شونه هاشو انداخت بالا وچشمکی زد: تصمیم با خودته...

صدای جیغ و داد مهرا مجبورمون کرد سکوت کنیم دست فرشادو گرفته بود و دنبال سر خودش

روی زمین میکشوند بهرام تنه ای نامحسوس زد بهم و پوفی کشید: امان از دست دخترای

ترشیده.. از من میشنوی زودتر بله بگ بیر تا به روزگار این خانم دچار نشدی.

چشام رو صورت شیطونش گشاد شدن: بی چشم ورو مهرا ترشیده اس؟

-نه نه نه بزرگ منه که پسره بخت برگشته رو زنجیر کرده عینه ماست میکشه دنبال خودش.. خاک

توسرت فرشاد که همیشه توسری خور بودی.

نشد خندمو کنترل کنم بی اراده پوقی زدم زیر خنده بخصوص وقتی قیافه فرشادو باز دیدم راست

میگفت قیافش شبیه ماست وا رفته بود.

مهرا-به چی میخندین؟

بهرام-ماست ترشیده..

لبامو روهم فشار دادم امان از دستت بهرام مهرا نگاه مشکوکی بهم انداخت: به سلامتی اخمات باز

شدن آوین خانم؟ خبرایه؟

بهرام تیکه داد بهم و خیلی راحت لحنشو غمزه وا نازک کرد: وا مهرا جون حتما باید خبری باشه که

آدم بخنده؟ همینکه جوون تکی مثل من کنارشه از خدایم هست تا حالا بال درنیاورده...

مهرا ابروهاشو انداخت بالا و معنا دار خندید: پس شمام آره؟

منظورش تابلو بود بیاختار از این فکر همیشه منحرفش اخم نشست روی پیشونیم اومدم جوابشو

بدم که بهرام فرزند پیش دستی کرد.

-اونطوریا که توفکر میکنی نخیر منو آوین فقط دوستیم خشک و خالی بی حاشیه مگه نه آوین؟

از تشبیهش خوشم اومد... بی حاشیه فقط دوست... باهمون قیافه جدی که بخودم گرفته بودم سرمو تگون دادم: اوهووم.

چشمای مهرا برق زد و دستاشو بهم کوبید: چه خوب.. حالا که شدیم چهار نفر از این به بعد همیشه بیرون از باشگاهم باهم باشیم.. نظرتون چیه امشب بریم خوش بگذرونیم؟

فرشاد و بهرام موافقت خودشونو اعلام کردن اما من حوصلشو نداشتم یعنی تا روشن نشدن بلاتکیفم حالش نبود نچی کردم: امشب نه نمیشه.

مهرا- باز این دبه درآورد.. چرا نه؟ میخوام جشن بگیریم بابا؟

بهرام نیم نگاهی بهم انداخت و تیز قضیه رو ماست مالی کرد: فرصت زیاده حالا که اوین نیست صفای نداره بذاریم هفته دیگه که حال همه میزون باشه. خودمم اخه امشب قرار دارم.

لب و لوجه مهرا اویزون شد خدا خیر بده فرشادو که اگر نبود باز این مهرا با اخلاق گندش ضد حال میزد..

-خوب حالا که از اولش ضد حال زدین الانکه میتونیم بریم یه نوشیدنی خنک بخوریم مردیم بابا تواین گرما؟

-بریم...

آوای خیس

با توام کی این دری وری یارو کرده تو گوشت؟

صورت آرش بقدری کبود بود که بهرام یک آن از گفتن حرفش پیشمون شد.

-حالا توچرا جوش آوردی؟ حتما توسرش یه چیزی میگذره دیگه؟

مشت محکم و اعصبیه آرش تو دیوار کنار سر بهرام فرود اومد رگهای گردنش متورم بودن از سر خشم: یه جای کار میلنگه... سامان موزیه آخرش گند میزنه به همه چی ...

دست برد و مشت اعصبیه آرشو پایین کشید روی انشگتاش کبود شده بود..

-بسه مرد اینقدر خود خوری نکن... یادت که نرفته سامان جای نمیخواهه که آب زیرش بره.. بذار بینم چی میشه.

- باید زنگ بزنی... میترسم خرابکاری راه بیافته تو اون گفتار پیرو نمیشناسی عینه سگ بو میکشه ...

بهرام با خونسردی گوشیه از تو دست آرشی کشید و لبخند سمجی نشونش داد: جوش زن آرشی خان یه گفتار پیر هیچ وقت حریف یه عقاب تیز بال و باهوش نمیشه. از قراره معلوم سامان خان بلده کجا سرمایه گذاری کنه.

کنایه روشن بهرام آرشیو به فکر فرو برد واقعا دلیل خواستگاری سامان از آوین چی بود؟

- چی زیره سرشه بهرام؟

بهرام لاقید شونه هاشو بالا انداخت و روی مبل ولو شد: اونو ولش کن بگو اینای که جدید اومدن بدرد بخور هستن یا نه؟

- آمارشو از خواهر پرفکت پیرس از اونطوری که اون تعریفشونو کرد همه اوکاز یونن.

ابروهای بهرام از رو شیطننت به رقص دراومد: بهنوش... وای وای اسم بهنوشو نیار که از الان دلم واسه دختره کبابه ...

- دختره؟

- تو هیرو تیا؟ آوینو میگم.. بهنوش بفهمه سامان جونش عاشق شده اونم عاشق چه گفتار سفیدیا کردن جفتشونو میشکنه.

نگاه آرشی سرزنش بار بسمت بهرام چرخید هنوزم ربط این خواستگاریه بی موقع و قول سامانو نمیفهمید.

- تو دهننتو وانکنی خواهر هفت رنگت بلوا را نمیندازه بذار بینیم لااقل اون یارو میخواد چه غلتی بکنه... پاشو برو یه سری بزنی اونور بین اینا اوکاز یونن یا عینه قبلیا آشغال.

- تو خیال کن اوکاز یونن چه فرقی بحال تو میکنه تو بفکر پروندنشون باش.

آرشی بی حوصله کتشو برداشت و پوفی از سرخشم کشید: لعنت به این شانس.

حرفهای بهرام هی تو سرم بالا پایین میشد. این نیمای نامردم معلوم نیست چشمه عینه سایه میاد و میره.. کارم شده دید زدن راهرو بلکم یه خبری از شون بشه.. نه نیما نه سامان نیستن... دیگه دارم کم کم مطمئن میشم یغما اینارو از پیش خودش دراورده تا دست سامانو بند کنه واسه همین بازم غیش زده.. همین.. کنار نرده ها سر خوردم دلم عینه این تاریکی گرفته بود زانو هامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون... صدای تیک تیک ساعت آرامش این طبقه ساکتو بهم میزد چقدر دلم برای طلا و نیما یک هفته قبل اون کیک زیادی از حد شیرین لک زده کاش سه تایی یه جای دیگه تویه شرایط دیگه یه خونه دیگه کنار هم تا دلمون میخواست خوش میگذروندیم فارق از چشمهای حسود کاترین نگاهی کینه توزانه اذین یاحتی این قصر لعنتیه یغما..

از فکرشم ته دلم شیرین شد منو نیما باهم به بچه خاص مثل طلا داشتیم.. خاص میشد و افسوس من که زندگی من خیلی وقت بود از این رنگای خاص به خودش ندیده بود...

از حس نوازش دستی روی موهام باورم شد رویاهام واقعیه حتی برای یک دقیقه اما موج صداش نزدیکتر از افکارم بلند شد خیلی نزدیک حقیقی وزنده..

- خوابیدی؟

سرمو تند تند بلند کردم تو این تاریکی سرد بازم موج سبز چشماش مسخ کننده بود چقدر از این موج آروم گرم میشد چی میشد اگر رویاهام رنگ میگرفتن؟ خاص میشدن؟ کناره این چمن سبز با وجود یه دنیای دیگه...

نمیدونم چرا ولی صدام بی اختیار لرزید: داری تنبیهم میکنی؟

حرکت دستش از روی موهام ایستاد و به تبع از من نشست روی زمین و تیکه داد به نرده های فلزی و من فرصت پیدا کردم تیکه بدم به شونه های پهنش...

- خواب زده شدی؟

- منتظرت بودم..

- چرا عزیزم منکه هر روز همینجام..

- دروغ نگو میدونم الکی دیر میایی و سر خودتو به کار گرم کردی کمتر ببینمت. چرا نیما مگه من جز تو تواین خونه دلخوشیه دیگه ای هم دارم... حتی طلا رو هم ازم گرفتن این یه هفته لعنتی رنگ مرگ پاشیدن رو این برزخ دلم تنگه نیما خیلی تنگه...

باز این دونه های شور مزه بی اجازه چشمشون افتاد به منبع بهونه وراه افتادن روی صورتم ..شاید اگر بهونه نیما وشونه های صبورش نبودن حق چکیدنو برای همیشه ازشون میگرفتم..یه کمی چرخید و دستشو کشید روی صورت خیسم :چیه آوین چرا اینقدر بی قراری؟

گرم شدم گرمای دستاش ناب بودن یه اشتهای سیری ناپیذر پیدا میکردم برای بلعیدن این گرمای تبار که هروقت اینطوری پناه بی پناهم میشد برای لحظه ای یادم میرفت جز خدا تواین دنیای فراغ هیچکی واسم نمونده ..

(اجازه هست خدا؟)

یک دقیقه...فقط یک دقیقه

به حرمت این تنها حس مونده تو وجودم

بمیرم براش؟)

دستمو بالا بردمو گذاشتم روی دستهای کلفتش ..خونم داغ شد...

حیف که آدممو ومحکومم به زندگی زمینی به نچیدن این میوه ممنوعه..نیما تو قاموس آوین محکوم بود به ممنوع بودن بایدم ممنوع میموند..قبل از تراوش بدترین حسها سرمو از روی شونه اش برداشتم ...باید محکم میشدم باید به حرمت این سنگ صبور که سالهاست تحمل کرده تحمل کنم..نیما حیف میشد اگر به پای دست وبالم بسته میشد..سعی کردم بخندم مصنوعی اما هرچه کردم لبهام کش نیومد..چیکار کنم دل تنگ بودم مگه میتونستم خودمو گول بزنم؟

چشم توچشمش که شدم خندم که نیومد هیچ حتی نشد جلوی سبقت گرفتن دونه های لعیتو روی صورتم بگیرم ..شده بودم آوین بچگی ..دلم هوای دو تا دستو داشت که بی منت سرمو بگیره تو بغلش برای چند دقیقه چند تا نفس عمیق بکشم..

-کاترین..طلا رو نیگه نمیداره بچه دق میکنه پیش بابای بدتر از کاترین ..توهمنیستی دلم برا...

فهمید دردمو...فهمید بعد از اون دوتا دست وآغوش هیچکی پناهم نشد ..فهمید سه سال دل بهونه گیرمو میشناخت والحقم خوب بلد بود جای تموم اونا ..اونای که دیگه نداشتمشون آرومم کنه روی سرامیکها سُر خورد وسرمو گرفت تو بغلش ..ودستاشو فرو کرد توموهام...هق هقم بند نیومد هیچ ...اروم نشدم که هیچ ...دل تنگیام سرکش وبی قرار به در و دیوار چشمام خوردن تا تو قاب اشک از دل تنهام خودشونو خلاص کنن..چه بد شبی بود امشب..چنگ زدم به پیراهنش تا عطر وجودشو

تو وجودم حک بشه میدونستم این باد سهمگین به زودی چهار ستون کنار هم بودنمونو میلرزوند
و شاید دیگه همچین فرصتی نسبییم نمیشد.. باید امشب خاطره میساختم تا هروقت نبود
ونداشتمش با تکرار این عطر حداقل دلخوش بشم...

-تو که تردم کنی نیما کی پناهم بشه.. میدونی دستم از عاطفه دور و بریام خالیه حداقل تو این
شایط تلخ خودتو ازم دریغ نکن.. دلم میخوام بترکه نیما.. یک هفته اس این بغض لعنتی داره خفه
ام میکنه.. چرا الان که باید کنارم باشی نیستی نیما چرا؟ داری تقاص چیه ازم میگیری میدونی که
من هیچیکو ندارم.. میدونی بهت احتیاج دارم..

باز نشد.. نشد که بشه یک نفس دردمو بریزم بیرون.. شاید داشتم هزیون میگفتم اما نداشت این
نفس بد ریتم نداشت هزیون بگم نداشت دل تنگمو خالی کنم.. افتادم به هس هس... نیما سرمو
بلند کرد و دستاشو کشید روی صورت خیسم: بازم داری خودتو عذاب میدی؟ اخه من باتو چیکار
کنم؟ اسپریت کجاست؟

-نیما؟ اخم نکن تو رو خدا سرزنشم نکن.

موج سبزشو کمی کم رنگ کرد و سرشو با لبخند نیمه جونی تکون داد: از دست تو... پاشو بریم باز
اسپری لازم شدی.

اومد بلند بشه که بازوشو گرفتم و همراه یه نفس عمیق بهش التماس کردم بمونه.

-باهات حرف دارم.

یه مکث همراه یه نگاه عمیق... نمیدونم چرا اما تغییر حالشو برای ثانیه ای تو صورت و چشماش
دیدم هیچ وقت اینقدر عمیق و طولانی بهم زل نمیزد حس کردم اونم مثل من اسپر سرگردونیه..
چشماشو روی هم گذاشت و وقتی بازشون کرد دیگه نگاهش عمیق نبود.

-بریم تو اتاقت اسپری بزن آروم که شدی حرف میزنیم باشه؟

-من خوبم تو نرو...

درمقابل اصرارم ایستادگی نکرد چون تنگی نفسم موضعی بود باز به همون حالت اولیش برگشت
تیکه داد به نرده ها اما اینبار خودمو کنترل کردم تا سرمو نذارم روی شونه هاش کنارش تیکه دادم
به نرده ها و نفس عمیقی کشیدم: میدونم خسته ای ولی مجبوری کنارم بمونی تا من حرفای تلبنار
تو دلمو خالی کنم.

- پس تو رو خدا خلاصه وتند بگو که ممکنه همینجا خوابم ببره.

- چرا فراری شدی؟

دستم گرفت تو دستاشو ولبخندی نشست کنج لبه‌هاش: توهم زدی نصفه شیبا؟ راستشو بگو چی تو سرته هرنقشه ای داری زودتر عملی کن که دارم بیهوش میشم از خستگی.

چقدر خوب میشد وقتی بازم اینطوری مزه میپروند اما امشب زیاد برای خندیدن روبراه نبودم.

- باشه نگو.. همینکه الان هستی واسم بسه..

یه کمی حرف زدم اما نیما هیچی نگفت جز تکون دادن گاه و بیگاه سرش نمیدونم چرا زبونم نچرخید درمورد سامان حرف بزدم دلم نمیخواست این آرامش ساختگی بهم بخوره شایدم برای نیما مهم نبود که نظرمو نمیپرسید شایدم بود و برای همین یکفهرته ازم فراری شده بود هرچی بود امشب نه اون نه من هیچ کدوم حسشو نداشتیم از سامان و خواستگاری بی وقعه اش حرفی به میون بیاریم. یک ساعت گذشت خستگی تو صورتش دیگه کتمان کردنی نبود سرشو تیکه داده بود به نرده ها و چشماشو بسته بود شونه شو تکون دادم گناه داشت بیشتر از این اذیتش کنم.

- نیما خوابی؟

به زور لای پلکاشو باز کرد و لبخند نیم جونی زد: نمیدونی چقدر خسته ام.

آخ نیما... چیکار داری میکنی باهام؟ چرا بهم نه نمیگی تا اینقدر تو نبودی بد عادت نشم.. داری باهام بد بازی میکنی..

برخلاف میلم جلوی سر خوردن اشکمو گرفتم دیدن اینهمه صبوری خارج از توانم بود میترسیدم از روزی که دیگه نداشته باشمش.. لبخندی به روش پاشیدم.

- تا تو باشی ازم فرار نکنی.

- من غلت کردم فرار کردم خوابم میاد آوین.. حالا چطوری تا تو تخته برم خدا لعنتت نکنه دختر...

لبخندم عمیق تر شد... خواستنی بود بخاطر مهربونی بی حد و حصرش خواستنی تر میشد.. بلند شدمو وزیر بازو شو گرفتم: تیکه بده به خودم.. میبرمت.

به زور از زمین کندمش تیکه داد بهم دستمو انداختم دور کمرش و سرشو گذاشت روی سرم که تا کنار شونه اش میرسید چه حسی خوبی بود.. چقدر دلم میخواست یکبار محبتاشو زمانای که حالم بد میشد و تیکه گاهم بود جبران کنم والان با این قدرت نیمه بند حس خوبی داشتم تا تو تختش تلو تلو خورون خودشو نیگه داشت و پاش که رسید به تخت دراز به دراز افتاد پتو رو کشیدم روش: خوب بخوابی..

اومدم بلند بشم که مچ دستمو گرفت مجبور شدم بشینم لبه تخت: بمون..

به لحن شیطونش چشامو ریز کردم خندید و غلت زد دستشو گذاشت زیر سرش: منحرف نشو میخوام برام عینه بیرون لالایی بخونی..

نویسنده: مژگان.س

-نیما!!!!!!... یعنی من دوساعته دارم واست لالایی میخونم؟

-جون تو بد فرم با صدات خواب میرم بخون دیگه...

-بگو نه نه ات بیاد لالایی بخونه واست بچه پرو..

صدای خنده اش بلند شد.. خندم گرفت.. پتو رو کشید روی سرش و گفت لامپو خاموش کن... در اتاقشو که بستم آرام بودم... بعد از یک هفته دوری حالم خوب بود شاید اونم دقیقا برای همین عوض کردن حالم مثل همیشه زد به مزه پرونی.. اینقدر ا دستم براش رو بود که قلقلم دستش بود میدونست اینقدر تشنه یه هم زبونم که به همین چندتا کلام کوتاه و لبخند راضی میشم. تو راه برگشت موقع رد شدن از جلوی پله های طبقه سوم لحظه ای ایستادم.. نگاهم کشید شد روی سکوت حفقان اورش پوزخندی گوشه لبم نشست: الان دیگه حتم ندارم تو هم بازیچه دست یغمایی.. خوبیش به اینه تو میتونی فرار کنی اما من پابندم به این برزخ سیاه.. با اینکه میدونم دیگه محاله برگردیو وبه سیاه کاریه پدرت تن بدی اما خیلی دلم میخواد قیافه پوق کردتو ببینم خالی از لطفم نیست کسی تو رو با اون کبر و غرور به بازی بگیره.

امشب سبک بودم بعد از همون حرفای بی سرو تهی که بقول نیما بیشتر شبیه لالایی بود تا درد دل پتومو که بغل گرفتم میشد دیگه از سرو ته هزار تویی فکرام بزنم شاید چون کمی خیالم راحت شده بود اینبارم نقشه یغما قراره بگیره چون دامادی درکار نیست برای یکبار مسیر فکرم بسمت سامان مثبت رفت اگر کوتاه میومد اگر کنار نمیکشید مطمئن بودم یغما بدجوری لای منگه میذارم برای رسیدن به هدفش.. برای بیرون کردن من از این خونه.. الان که با خیالی راحت به اون احمالو فکر میکنم موندنم چطور شد یغما بدون در نظر گرفتنش این بازیو راه انداخت؟

پهلو به پهلو شدم..سامان...خواستگاریش..یغما...اصرارش برای جواب مثبت..مزخرفه..موز ماره بی شرف چطور به خودش اجازه داد بدون پرسیدن نظر سامان غیابی منو خواستگاری کنه؟...حالا این شاخ شمشاد کجا گذاشت رفت؟ حتما خیلی برزخی شده از شنیدن نارویی که خورده از دست پدرش گذاشته به کوه و بیابون...حالا باز منتظر بمونم برگرده شاید راهی پیدا کنم برای دید زدن اتاقش...

خنده داره...زده به سرت آوین...میوه شلخته بازار بدبختیات مغز پوکت به کجا سرک میکشه...

پتومو دوباره بغل گرفتم وچشمامو گذاشتم روی هم امشب سبک بودم و تشنه یه خواب خوب باید میخوابیدم با تنی سبک وروحنی اروم..فردا بازم همه چی برمیگرده به روال عادی جواب یغمام بازم یه ماست مالی با یه نه گنده.

موهامو بستم بالا..دم اسبی...خیسشون زیاد مهم نبود تو گرمای امروز خود به خود خشک میشدن..امروز حالم خوب بود وهوس رژ قرمز کردم از لا با لای چند تا رژ رنگی رنگی قرمز خوش رنگیو پیدا کردم سرمو خم کردم و مالیدم روی لبهام..تو ذوق نمیزد یه رنگ ملس میداد بهشون..تی شرت سفید همراه یه شلوار ورزشی آبی همیشه عاشق رنگهای روشن دست آخر با انداختن کولم برای شروع یه روز خوب از در اتاقم زدم بیرون..نمیدونم چرا اما دلم میخواست امروز یه روز خاص باشه برای ترکوندن همه انرژی که از دیشب ذخیره کرده بودم..نیما نبود حیف..معلومه که این وقت روز خونه نباشه کاش زودتر بیدار میشدم تا باشگاه باهاش میرفتم..حالا بهتر میرم مطبش یهو سوپرایز بشه..سرحال از ته راهرو لی لی کنون بسمت پله ها راهمو کج کردم هربار دم موهای خیسم میخورد تو صورتو و قلقلکم میشد..همچین خوشکل پیچ و تاب میخوردم و دور خودم روی نک پام دور میزدم و تقریبا توهوا معلق بود اینقدر تا دم پله ها دور خودم دور زدم سر گیجه هم باعث نشد دست از جنگولک بازیم بکشم تا دم پله ها که دور م با خورد به نرده ها از نصفه موند سرم گیج میرفت دستمو گرفتم جلوی چشمم تا یه کمی سر گیجه خوب بشه یه مکث وبعد چرخیدن بسمت نرده های که نمیدونم تو سر گیجه کی از پشت سرم سبز شده بودن اما ای بابا بازم چشام تار دید دوباره رفتم تو دل نرده ها ...

حس گرمای دستی روی بازو و دستم مجبورم کرد بزنم رو ترمز..

-آوین خوبی؟

چشمام پرید دستاش اینقدر داغ بودن که نشد دستمو از جلوی چشمام بردارم تا اینکه دستمو کشید عقب ...

این کیه؟

از روی دستا و پاهای بشم ... میوم قهقهه زانیه کشیده شد بالا میوم صیحه میزد و دست

چشمم از روی دستا ویراهن یشمی روبروم تویه ثانیه کشیده شد بالا و روی صورتش مات شد.. وحشتزده از دیدن یهویی بیش بیاختار جیغ خفیفی کشیدم...

فهمید ترسیدم..فرز سرشو کشید عقب ودستشو برداشت دستمو از ترس گذاشتم رو قلبم هزار تا میزد..

برق سه فاز از کلمه پريد..اين الان چي گفتم؟ عزيزم؟ اونم به من؟

—ببخشید نمیخواستم بترسونمت.

داشت سه میشد.. اونقدر تو به

— نه مهم نیست.

رد شدم..جراعت نکردم سرمو بلند کنم..از چشمای براقش میترسیدم..هرچی انرژی داشتم ریختم تو پاهامو فرفره وار از پله ها سرازیر شدم سایه سنگینش از بالای پله ها هم بخوبی حس میشد

همین باعث شد برای فرار دیگه پله ها رو دوتا یکی کنم مطمئنا اینقدر سرعتم احمقانه بود که صدای فریادش از بالا پیچید تو سکوت مغزم...

-مواظب باش دختر...

وحشت کردم... ترسیدم... جا خوردم... ترمز زدم... سرم بی اراده بسمتش چرخید... سنگین شدم... نگاهش سنگین بود... ولبخندی که روی لبهایش حک شده بود سنگین تر... اولین بار بود این لبخند و میدیدم بدون اخم بدون معنا... دلم لرزید...

نفهمیدم باید خشک زده بمونم یا بازم فرار کنم... بدون شک این لبخندشم به فرار من بود با فرار دخترا از خواستگارشون تواین مواقع بود...

خدای من... خواستگارم برگشته بود؟

این یعنی؟... امروز یه روز عادی نیست... یعنی سامان برگشته... پس این یکهفته کجا بوده؟... یعنی یغما و حرفاش درستن؟... اگر شاکی بود که برنمیگشت اونم بدون اخم با لبخند...

از در سالن زدم بیرون... سرم گیج میرفت... کلم باد کرده بود... داغ بودم... کجا داشتم میرفتم؟... کولمو تو یه حرکت درآوردمو کوییدم روی صندلی کنار استخر... مستاصل وا رفتم... تلیپی افتادم رو صندلی... چیکار کنم حالا خدا؟

برم؟... فرار کنم؟... تا کی؟... از کیا؟ یه مشت ادم مکار که این اقا سر دستشون بود؟

آواک خیس
آخ نیما کجایی؟

بیشمار به مشورتها نیاز دارم.

نه ندارم... یعنی نمیخوام داشته باشم... نیما برو از خواب و بیدارم من نباید زنجیز زندگی راحت باشم.

تصمیمات انیو واقعا هم تو یه آن میگیرن به خودم که اومدم دیدم تو راه برگشت بسمت اتاقی هستم که بدون شک تا دیروز ازش فراری بودم.

من باید امروز تلکیفمو با صاحب اتاق طبقه سوم روشن کنم.

حالا چه سخت چه هولناک چه با خجالت... نهایتش دیگه سخر از گذشت روزهای خوب زندگیم تو این برزخ لعنتی نیست.

راه رفته رو برگشتم .. با یه ذهن خالی از سوال .. از حرف...

حتی نمیدونستم چی باید بگم اصلا از کجا شروع کنم؟

همینکه تو این شرایط خاص تصمیم آنیم منو به انجام اونچه هدفم بود میرسوند برای الان کافی بود..

من نباید بیخودی پا پس میکشیدم.

در زدم... حتی انگشتهای سر شدم قدرت داشت برای کوبش...
نویسنده: مژگان.س

بماند که قلب نا ارومم چه وحشیانه خودشو به در و دیوار دور و برش میکوبید

بماند که وقتی باز صورتش تو قاب چشمام نشست دیگه پاهام عزم فرار داشتن ...

برخلاف صورت محکم از تو دحال پاشیدن بودم ... چقدر فشار اوردم تا بیاستم تا فرار نکنم تا صفحه خالی ذهنمو به تک کلمه ای پر کنم بماند...

مرد جوون روبروم با اون نگاه خاصش که بنظرم امروز نقاشیش کرده بود زمین تا آسمون با نیمام فرق داشت ...

جراعت میخواست حرف زدن و فرار نکردن در مقابلش...

-باهات حرف دارم...

گره ابروهایش از هم باز شد و حس کرد برق زدن اون دو تا چشمای خاصش...

سرشو تکون داد و برخلاف دفعه قبل از جلوی در کنار رفت...

-بیا تو.

جالب اتفاقای هوس برانگیز زندگی منه که کمی سر وقت شکل نمیگیرن

منی که تا هفته قبل از زور فضولی منتظر یه دقیقه بودم برای دید زدن اتاق طبقه سوم حالا در به روم باز بود و پاهام کشش رفتن نداشتن حتی به قیمت ارضاشدن حس فضولیم.

شاید میترسیدم از اتاقی که نمیدونستم قراره با صاحبش پشت در بستش چه اتفاقی بسازم... کاش قرار نبود در بسته بشه.

-منتظرم.

تذکر داد تا از حال بهت بیرون بیام.. شاید از همین اول راه قرار بود قلدر بودنشو به رخ منی بکشه که قرار بود بشم همسر آینده اش...

بی اختیار گره ابرو هام کور شد.. باید میفهمید آوین بیدی نیست که به باد قلدری بلرزه باید میفهمید من تا به امروز فقط حرف یه مردو گوش دادم اونم نیما ی بینظیرم بودو بس.

پس از همین اول راه مثل خودش محکم میشمو و قلدر تا بفهمه آوین تنها هست اما هالو نه.

پا تند کردم... نه عجول نه ناز آلود.. یه حالت خنثی... منکه نیومده بودم فضولی یا حتی دلبری...

دلبری؟... چه کلمه جالبی نگاهم بیاختار بسمت صورتش برگشت الحقم که دلبری برای این ابروهای گره خورده خوب جواب میده.

رد شدم از جلوش... بلخره چشمم اتاق صبقه سوم را گرفت اما قبل از اینکه تو دور دید زدن گیر کنم یه آن به عقب برگشتم تا مانع از کارش بشم...

-میشه در باز باشه؟

نگام گرد... با اخم... تلخ.. من چرا حس کردم تو اینهمه تلخی نگاهش خاص شده؟

نه نشده.. برداشتم اشتباه بود این تلخ مزاج هیچوقت خاص نمیشد حتی اون لبخندم بنظرم بیخودی بود.

-نه...

خونم داغ شد نه از شدت خجالت از زور حرص...

-چرا؟

-مگه نمیخوای حرف بزنی؟

-میخوام.

گوشه لبش کش اومد و من بازم به توهم دیدن نیمچه لبخندی چشمام تا آخرین درجه گشاد شدن..

این آقا چرا امروز تغییر ماهیت داده بود؟

در و بست و از جلوم رد شد و توضیحشو خیلی ریلکس گذاشت برای وقتی که روی صندلی نه نه شو قرار گرفت.

-حرفای مهم برام بقدری مهم هستن که خوش ندارم کسی ازشون بویی ببره.

ابروهام بیخودی بالا پریدن...این مرد جوون جذاب زیادی از حد به خودش مینازید..

-نترس آقا کسی جراعت پا گذاشتن به طبقه اختصاصیتونو نداره.

دستشو با پرستیژ گوشه لبش کشید پاشو روی اون پاش انداخت ...حرصم گرفت ازش که کپی برابر اصل یغمای کثیف بود.

-من تو ای خونه به سایه خودمم اعتماد ندارم هستن گوش و چشمایی که برای بو کشیدن و خبر چینی لحظه شمارن...فکر نمیکردم با اون عجله ای که برای فرار داشتی بازم برگردی.

فشار بیخودی انگشتام کف دستم داشت زیادی میشد خوش نداشتم تحمل سوزش زخماشو..کاش این یارو دست از این ادعای زندنش برمیداشت ...

حس میکردم کم کم تحملمو از دست میدم.سخت صورتمو عادی گرفتم تا مبادا حس پیروزی تو صورتش پیدا بشه از حرص دادن من.

-اولا من از هیچکی و هیچی فرار نکردمو و نمیکنم دوما اگر باهات حرف نداشتم عمرا پامو تو این طبقه منحوس نمیداشتم.

سامان

صبر میخوام ...نمیخوام؟

من چرا صبورم؟

چرا متنفرم از این صبوری؟

کدوم نامردی به پاهام قفل زده برای حرکت بسمت موجودی که یک قدمی و من جتی قادر به جهش بردن بسمتش نیستم؟

چرا کنترل میکنم اینهمه خواستنو؟

چرا الانکه کنارمه ... بی مرز.. بی سد ... من چسبیدم به این صندلیه لعنتی و بلند نمیشم تا در آغوش بفشارمش تا جلوی حرص خوردناشو بگیرم؟

تا ندارم از زور حرص کف دستشو زخم نکنه...

خدایا من چه مرگمه؟

نویسنده: مژگان.س

آوینم روبرومه و من مرز نگه داشتم برای در آغوش کشیدنش...

شاید از ترس بی بهانه بودن ... جراعت بلند شدن ندارم..

چرا حتی نمیتونم این آینه اخمو بکشنم تا اعصبی نباشه تا درمقابل گره کور اخمام اخم نکنه... تا نبافه تو سرش هزار و یک خیال پوچ در موردم؟

من چرا منتفرم از خودم درمقابل جبهه گرفتناش که بدون شک دلیلش خودمم.

-میشنوم.

باز خون بصورتش دوید و باز من از کلمات تند و تلخم حال عق بهم دست داد

شاید امروز در مقابل چشماش من شبیه عق شدم تا یه مرد دلباخته..

خدایا به فریادم برس...

لعنت به این تلخی گزنده ...

دلم سیلی میخواست و یه جیغ کر کننده... واقعا با خودش چه فکری میکرد مرتیکه مغرور که باهام

عینهو غلام سیاهش بر خورد میکرد...

انگار نه انگار دو ساعته عینهو مترسک روبروش ایستادم و دارم جolz و ولز میکنم بیشعور زورش

میاد یه بفرما بزنه...

نزدیک بود از زور حرص عق بزنم روش...

بی تحمیل کف دستمو باز کردم تا زخمش عمیق تر نشه همین الانم معلوم نبود از سوزش شدیدش چه زخمی کف دستم زدم ...

اگر او مغرور بود منم آوین بودم و آدم زندگی کردن با یه مشت زبون نفهم ...

خوب بلد بودم راه و رسم ضد حال زدن بهشونو...

-چشماتو وا کن سامان خان با کارگر بابات دهن به دهن نشدی که زورت میاد حرفاشو گوش بدی...اگر نبود دلیل مهمم اگر پای زندگیم درمیون نبود عمرا تن به این حقارت میدادم.

رنگ به رنگ که بعید بود از صورت زیبا و ذات خرابش ...اما به حرمت دلخوش کنی منم که شده کمی تو جاش تکون خورد و دستشو به سمت تخت دراز کرد و زبونشو روی لبهاش کشید...

-من منظورم تحقیر کردنت نبود گفتم شاید ایستاده راحتتری برای حرف زدن.

احمق ...حالم از شدت تحمل این آدم نادون بهم خورد...

من خرم...من نباید میومدم..مرتیکه عوضی هنوز حرفامو نشینده اینطوری قیافه میگیره وای به روزی که بفهمه برای زدن چه حرفای اومدم...

حرصمو پنهان نکردم باید میفهمید بر خوردش زننده بوده باید میفهمید جبهه گرفتن درمقابل منه تنها میخ کوبیدن تو سنگه...

باید میفهمید اوینا هرچند تنهاست اما به کسی هم اجازه نمیده هر طور دلش خواست باهاش برخورد بکنه...

با همون آمپر چسبون انگشتمو بسمتش گرفتم و چنان قیافه جذابشو چپه کردم که یادش نره با کی طرفه...

-بین آقای نه چندان محترم که پسره همون یغمای کصافطیو هیچ توقعی ازت نمیره حتی احترام ادم مقابلتو نگه داری چشماتو خوب باز کن و ببین با یه دختر بی دست وپا و احمق طرف نیستی من نه اومدم تا ازت دلبری کنم نه حتی بدونم دلیل قايم شدن پش پدردت چه معنی میده اما میدونم این خواستگاری اونقدر مسخره است که ...

- که چی؟

همچین که چیشو کشید اونم با صدای که سعی میکرد کنترل شده باشه که یه آن مات موندم. این یارو کلا بی اعصاب بودا... حرف زدن باهاش اونم درمورد اون موضوع حساس عقلانی نبود. وقتی نه اون حرف زد نه من دیدم بلند شد و اومد سمتم.. سوالش از تو بهت بیرونم کشید - که چی؟ نگفتی؟

رسید بهم تیکه داد به در و روبروم با اون هیکل شیکش فیگور گرفت مونده بودم برم یا بمونم بنظرم حرف تو مخ پوکش نمیرفت... نمیدونم چرا تو یه تصمیمی دلم خواست تصویر شیکشو بهم بریزم یه قدم بسمتش برداشتم و گردنمو صاف گرفتم و خیلی سعی کردم لحنم تمسخر آمیز باشه... زل زدم تو این چشمای وحشی هیجان داشت

- که اینکه شما برخلاف هارت و پورت پشت پدرت قایم شدی و هنوز زوده برات زن گرفتن.

یه تای ابروشو کشید بالا و برخلاف یاهو گویی دیدم که لبخند محوی نشست روی لبهاش... حس کردم چشمام چهار تا شد با دیدن اون لبخند

بهتر بود دستم نندازه باید از این جو فرار میکردم میدونستم ذاتش خرابه و با این لبخند تو دلش بهم میخنده.. نگاهمو از چشمای عقابیش گرفتم و اومدم از جلوش رد بشم که دستشو جلوی دیوار گرفت و راهمو سد کرد ...

- بمون حرف میزنیم.

- دستتو بردار من حرفی ندارم.

نمیدونم چرا ولی تو شک کارش موندم امروز این بشر عجیب و غریب شده بود دستشو از روی دیوار برداشت و بازمو گرفت و از سر راه در عقبتر کشیدم و درو در مقابل چشمای بهت زده ام بست. بنظرم که لحن کلامش ملایم تر شد بعد از تنها شدنمون.

- حرف داری که اومدی تا اینجا بیا بشین.

گرمای دستاش پوستم دون دونه میکرد حس عجیبی داشتم نمیدونم چرا نزدم به شارلاتان بازی و دلم خواست حالا که هواش افتابیه زودتر حرفمو بزنم

از حرکت دستم فهمید معذبم دستشو عقب کشید اما از جاس جم نخورد دقیقا روبروی هم وسط اتاق بی حرف ایستادیم ..

-میشنوم

نگاهم چرخید بسمت چشماش و اخمی بیخودی نشست رو صورتم همینکه اخمامو دید زل زد تو صورتم و لبه‌اش کش اومدن.

-خیلی خوب اخم نکن تند رفتم میدونم اما خوب بهتر از این حرف زدنم بلد نیستی اگر حرفات جدین بمون و بگو میشنوم.

-چرا ازم خواستگاری کردی؟

-تو خودت چی فکر میکنی؟

-سوالو با سوال جواب نده .

-من بی دلیل کاریو نمیکم اونقدرم عاقل و بالغ هستم که پشت یغما قایم نشم خودم ازش خواستم درموردم باهات حرف بزنه و تا جواب بله تو نگرفته عقب نکشه ..

حس کردم صورتم داغ شد ...من چرا اینقدر گستاخ بودم که جلوی خواستگارم ایستاده و ازش دلیل میپرسیدم ...مرتیکه بد ذات چقدرم جواب درستی داد ...منکه برام مهم نیست دلیلش هر چی میخواد باشه من دنبال راه فرارم که در حال حاضر بهتر از این نیست .عجزمو جزم کردم تا خجالتی نباشم تا خیال نکنه هالویم و نمیفهمم یغما مجبورش کرده برای این ازدواج .

با تموم سختیش زل زدم تو صورتشو و خیلی جدی گفتم

-من خودم اومدم بگم جوابم مثبته .

مات شد نمیدونم ...ولی از عوض شدن رنگ صورتش فهمیدم غافلگیرش کردم ..حتی برای چند ثانیه حتی همون لبخند محو روی لبه‌اش محو شد و فقط زل کرد تو مردمک چشمام .شاید توقع اینهمه صراحتو نداشت .

تحمل نگاهش طاقت فرسا بود نمیدونم تو چشماش چه حسی موج میزد که نشد برای چند ثانیه خودمم دست بکشم از نگاهش ..

سکوتش که طولانی شد کلافه شدم شاید ترسیدم از اینهمه نگاه بی حرف.

نویسنده: مژگان.س



گره چشمامو که باز کردم اونم از تو بهت بیرون اومد و دستشو در حالیکه لبهاشو تر میکرد کشید پشت گردنش... دوباره عزم رفتن کردم که اینبار مچ دستمو گرفت و باز غافلگیرم کرد.

-نمپرسم دلیل بله گفتنت چیه چون نباید بهم نه میگفتی...بله رو بخودم دادی و لازم نیست به یغما حرفی بزنی..تا آخر همین هفته یه جشن میگیریم تا بهم محرم بشیم بعد از این قصر میریم. نوبت من بود که غافلگیر بشم..گیج و گنگ بسمتش چرخیدم.

-محرم بشیم؟

دلیل فشاری که به مچ دستم آورد نفهمیدم..حس کردم سوالم به مذاقش خوش نیومد چون چشماش دوباره وحشی شدن.

-توقع نداری که همینجوری از تو این قصر مجلل ببرمت؟

-ولی من هنوز شرطامو نگفتم.

دستش شل شد و مچمو رها کرد دوباره جلوم فیگور گرفت و شد همون نخاله چند دقیقه قبل.

-فعلا جواب بله مهم ترین قسمت خواستگاریته در مورد شرطامون سر یه فرصت مناسب حرف میزنیم.

خون بصورتتم دوید..لحنش زننده بود و تموم کننده تا باز همه چیو بهم نمیریختم باید میرفتم فعلا همون جواب بله بود که مهم ترین قسمت جون کندن من بود که برخلاف انتظارم خیلی هم سخت نبود گفتنش.پای حرف درمورد شرطامون که میرسید عمرا قبول میکردم باهاش محرم شم بیزارم از ریخت و قیافت مرتیکه مغرور.

.....

ذوقشونو که دیدم فهمیدم بیچاره ها تو این چند سال چقدر تحملم کردن

منم تحملشون کردم منم سختی کشیدم منم در به در دویدم برای فرار.

اگر اینهمه ذوق زدن چرا نداشتن برم؟

چرا دست و پامو بستن تا هم زجر بکشم هم کینه بورزن.

اما این فرصت استثنایی باید همیشه کلید قفل این زندان ..مهم نبود بعدش چی میگذشت مهم فرار از این جهنم لعنتی بود .

-مبارکت باشه بهترین انتخابو کردی خودم تضمینش میکنم

هه تضمین...پدر پسر مکارشو تضمین کنه اونم برای ماجرای که معلوم نبود کدومشون سود بیشتری میبردند .

-آخر همین هفته یه جشن بزرگ میگیریم برای عقدتون ..باید سنگ تموم بذاریم

عقد...عقد کنیم یعنی با این غولتشن زن وشوهر بشیم.یعنی اگر زن وشوهر شدیم و پام از این قصر بیرون رفت دیگه هیچ راه چاره ای نیست .

یعنی دوباره یه اجبار جدید ..اونم سامان خان و این یال و کوپال که محاله فرار ازش.

خدایا نه..دیگه نمیکشم..یه عمر دویدم برای فرار از این قصر و اگر قرار باشه بقیه عمرم اسیر یه خدا بی خبر دیگه بشم که بیچاره ام.

یغما و پروین خانم با ذوق در مورد جشن حرف میزدند و منه بیچاره با بدبختیام دست به گریبان بودم .نگام که به صورت عبوسش میخوردم پیشمون میشدم آخه من چطوری میتونم تحملش کنم ..باید تا کار از کار نگذشته بود حرفی میزدم شاید میشد بدون عقد کردن برم.

-من امادگی عقد کردن ندارم.

چشمای خبیث و براقش بسمتم چرخید و دست و بالم لرزید نمیدونم چرا حس میکردم یغما تو بد جنسی انگشت کوچیکه پسرش نمیشه .

-دلیل؟

-آب دهنمو قورت دادم اگر وا میدادم این آدم گستاخ زندگیمو میبلعید .تو جام تکونی خوردم و قبل از اینکه لب بزخم یغما که از شدت ذوق رو پاش بند نبود پرید وسط میدون.

-آمادگی داری آوین جان وق...

نذاشت یغما همه چیو ماست مالی کنه دستشو آورد بالا و با اخمی سرکش زد تو برجک پدرش..

- شما خواهشا دخالت نکن من از خود آوین پرسیدم. اگر دلیل محکمی داری بیار وگرنه که همون آخر هفته جشنمونو میگیریم.

داغ کردم. ادمی که با پدرش اینقدر گستاخانه برخورد میکرد چه تضمینی داشت برای مرد زندگی شدن.

سکوت کردم چون بغض گلوم نداشت دلیلی که میدونستم غیر ممکنه قبولش کنه به زبون بیارم .. چون میدونستم لب از لب باز کنم ریشخندم میکنن .. چون قدرت دستشون بود و من مجبور به پذیرفتن خیلی زور گویی ها ..

چقدر متنفر بودم از خودم برای این دستای خالیم.
و متنفر شدم ازش وقتی از سکوت به نفع خودش استفاده کرد

- دلیل قانع کننده ای نداری چون فکراتو کردی و بهم بله گفتی منم حساب ویژه ای روی بله گفتنت باز کردم پس خواهشا تردید ها رو از خودت دور کن که من آدم بازیچه شدن نیستم. آخر همین هفته جشنمونو برگزار میکنیم

برخاست با عزم راسخی که تا به امروز تو کمتر کسی دیده بودم. این آدم یکه تاز و مغرور موجود عجیب و غریبی بود. کاش میشد میفهمیدم هدفش از اینهمه صراحت چیه ؟

- بهتره بریم دنبال کارامون وقت زیادی نداریم.

با تذکر پروین خانم که همزمان دستشو روی شونم زد نگاهمو از روی صورت جذاب سامان گرفتم. پوز خند پروین خانم زیادی زشت بود بدون شک با خودش فکر کرد اونقدر جذب ظاهر شیک سامان شدم که نشنیدم حرفشو

چه اهمیتی داشت برداشتش مهم زندگی من بود که مثل قطاری بی راننده روی ریل اجبار به مقصدی نامعلوم در حرکت بود.

.....

معلوم نبود دو ساعت تموم چقدر حرف داشتن .. بدون شک نیما مشغول زدن مخش بود .. من اگر حریف این جوجه دکتر نمیشدم سامان نبودم .. تموم این دو ساعت روی پا ایستادم تا ببینم کی تموم میشن این خلوت دو نفره اما مثل اینکه تا وقتی رایشو نزنه دست بردار نیست .. کلافه کتمو

از چوب لباسی کشیدم باید زودتر به این زرنگ بازیا خاتمه میدادم ..تحمل دیدنش کنار نیما اونم با اون وضع از توانم خارج بود.تا کنار استخر پاهامو محکم به زمینی کوبیدم که حقیر بود وناچیز.

نیما اگر پاشو از گلیمش درازتر میکرد اگر قصدش کشوندن آوین بسمت خودش بود زنده ش نمیداشتم .من با عهدی سر هدفهام شوخی نداشتم

دو تاشون پاهاشونو اندخته بودن تو آب استخر و آوین سرشو گذاشته بود روی شونه نیما تا وقتی بهشون رسیدم خون خونمو خورد چشمشون که بهم خورد یکه ای از دیدنم خوردن نیما خان که اخماشو کشید تو هم بنظر که اعصابانی بود اگر آوین سرشو از روی شونش بر نمیداشت گردنشو میشکستم.

نویسنده: مژگان.س

-باهات کار دارم.

نیما تنشو از درخت جدا کرد اما دست آوین هنوز تو دستاش بود.

-این چه طرز حرف زدنه مگه با نوکر باباتی؟

نه تنش میخارید ..بدم نمیومد حالا که فرصتش شده کاری کنم دمشو بذاره رو کولش دور و بر زندگی من نیلکه. گارد گرفتم یه گارد ویژه مخصوص خودم محکم و مصمم زل زدم تو صورتش تا حساب کار دستش بیاد.

-شما وکیل وصییشی؟

-آدم عاقل وکیل وصی نمیخواه اما جنابعالی بنظر از فیگور گرفتن زبون تلخ به ارث بردی تا احترام به شخصیت آدما.

نیشخندم زننده بود میدونم به مذاق آوین خوش نمیومد میدونم اما مهم الان گم شدن این دکتر خوش مشرب از زندگیمون بود.

نگاهمو از صورت اعصابانش بسمت آوین چرخوندم که درهم بود و غمگین .

-چند لحظه باهام بیا حرف دارم .

نمیدونم در مورد چی حرف میزدن اما هر موضوعی بود حالشونو خیلی گرفته بود نیما اعصبی بود و آوین مغموم هنوز حرفم تموم نشده بود که نیما نیمخیز شد برای بلند شدن که آوین بازوشو چسبید و با چشمای ملتمس بهش التماس کرد.

-نیم خواهش میکنم.

-هیچی نگو...

بلند شد و اوینم نتونست منصرفش کنه اگر خشمی که تو وجودم زبانه میکشید از دیدن التماسش کنترل نمیکردم جنازه نیم رو مینداختم همینجا جلوی چشمش.

اومد طرفم با همون فیگور مثلاً محکم از ظاهرش پیدا بود سر جدال داره سر تا پام حاضر بود برای به خاک کشوندنش... کسی حریف سامان نمیشد اینکه فقط یه جوجه دکتر بی ریخت بود.

رسید جلوم.. کلافه و اوقات تلخ...چشمای سبزش کدر بودن از نزدیک.. اوین محال بود گول این قیافه درهمو بخوره.. من نمیداشتم خامش بشه نمیداشتم...

-هدفت چیه؟

-نمیفهمم.

-خوبم میفهمی..چقدر؟ سره چی با اون مرتیکه بی همه چیز توافق کردی؟

مرد و مردونه بگو چه نفعی میبری از این معامله که هنوز نرسیدی باهات راه اومد؟

خون بصورتتم دوید...تا امروزم طلب داشت ازم چند تا مشت محکم..هنوز حرف تو دهنش بود که مشتم رفت بالا اما نفهمیدم چطور نرسیده به دهنش جفت دستای کم توانش سدم شد.

آوای خیس

نگاهم که به چشمای ترسیدش افتاد دستمو کشیدم عقب اما نیم اوقاتش حسابی تلخ بود

-تو دخالت نکن خواهشا.

-توام تو زندگی من دخالت نکن من خودم میتونم گلیمو از آب بکشم بیرون.

موج خنکی تنمو لرزوند. این جبهه گرفتن یه پوئن مثبت بود به نفع من.

چنگ زد تو موهاشو و نگاه تندی بهش انداخت اصلاً از لحن زنندش خوشم نیومد

-بسکه احمقی نشست یه مشت نفهم برات دست گرفتن توام میگی چشم. جای این بچه بازیا

پرسیدی دلیل کارشونو هان؟

نگاهش برگشت سمتم هنوزم میترسید از اینکه دستامو ول کنه و نیما جوشو بزnm با کمی تردید دستاشو عقب کشید و خیلی جدی گفت ...

-مگه باهام حرف نداشتی؟

خوشم اومد از سیاستش حتی جواب سوال نیما رو نداد با کمی تعلل از نیما فاصله گرفتم اما مثل اینکه جوجه دکتر هنوز هوس مشتش و لغت داشت.

-تو اگه مردی هستی واستا رک و راست دلیل کاراتو بگو چرا دنبال راه فراری؟

یه قدم بسمتش برداشتم و وقتی درست سینه به سینه قرار گرفتم زل زدم تو چشماش که مردمکشون از شدت اعصابانیت دو دو میزدن.

دلیم میخواست موقع زدن حرفم اونم با این درجه از قاطعیت گرد شدن چشماشو ببینم

-دوستش دارم ... حرفیه؟

چشماش گرد شدن اما فقط برای چند ثانیه ... اونقدر از حرفم برآشت که وقتی یقمو چنگ زد تو دستش هیچ عکس العملی نشون ندادم باید میفهمیدم اونم رو اوین حساسیتی داره یا نه.

-بین مرتیکه خیال کردی هالو گیر آوردی؟ من از صد فرسخیم بوی توطئه شما دو تا رو خوب فهمیدم تو و پدرت محظ عاشقی معامله نمیکنین...

دستشو از رو یقه ام کشیدم عقب و پوزخندی نشونش دادم تا بمیره از شدت حسادت .. من تو این میدون رقیبی نمیدیدم .

-خواستن اوین معامله نیست اینقدر خاطرشو میخوام که برگشتم بعد از اینهمه سال تا ببرمش از این قصر نفرین شده . توام دنبال دردسر نباش دکتر جون چون سرم درد میکنه برا انداختن نعش.

مشاجره لفظیمون بالا گرفته بود و اوینا از ترس هی این پا و اون پا میکرد برای آروم کردنمون ... نمیدونم وقتی دوباره بهش نگاه کردم تا بگم بریم چشمای متعجبش پر بود از علامت سوال . بدون شک او بیشتر از هر کسی از شنیدن حرفام غافلگیر شد.

-در حد دو کلمه وقتتو بهم میدی؟

گیج و گنگ سرش بسمت نیما و اون اخمای زهرماریش چرخید و دوباره نگام کرد و راه افتاد ...

-باشه.

سکوت برقرار شد نیما با همون اوقات تلخ پوفی کشید و راه پارکینک رو در پیش گرفت و من هم قدم دختری شدم که این روزها نقطه خاص زندگیم بود.

هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که برگشت سمتمو و با همون قیافه گیج پرسید.

-تو اون حرفا رو الکی زدی نه؟

گوشه لبم کش اومد اما لبخند محوم در حد یه دلخوش کک ساده بود نمیدونم چرا حالا که پای اثبات عشقم رسیده بود من حتی لبخندامم زور کی بودن!

-من با عهدهی سر زندگیم شوخی ندارم.

-پس دروغ گفتی تا زندگیتو حفظ کنی؟

-دروغ نگفتم چون دلیل دیگه ای نمیتونه منو مجبور به این صراحت و قاطعیت کنه .

جا خورد .اونقدر رک و صریح گفتم که برای چند لحظه فقط میخ صورتم شد ...موج ناباوری تو چشماش اذیتم میکرد میدونستم زمان میبره تا بفهمه چقدر دوستش دارم.

-یعنی تو...بخاطر دوست داشتن من ازم خواستگاری کردی؟ هه مزحکه محاله باورم بشه تو...دوستم داری.همه اینا بهونه اس تا به هدفت برسی که معلومه خیلی برات مهمه .

باید خودمو کنترل میکرد...اینهمه سال صبر نکردم تا با یه آشوب پا پس بکشم قدمهامو تا بهش پر کردم و نفهمیدم کی بازوهاشو گرفتم تا از موج گرمای وجودم بفهمه دوست داشتنمو...

-هدف من فقط خودتی باور کن..

آشفته شد و با یه تقلای ساده بازوهاشو از حصار انگشتام بیرون کشید ..یه طورای بد تنفس میکرد .

-من هالو نیستم برام داستان نباف ...حالا که بهت بله گفتم سعی نکن صد تا دروغ خوش آب و رنگ تحویلیم بدی ...من...من محاله ممکنه باور کنم تو بخاطر دوست داشتن من تن به اینکار دادی.

نفسای کوتاهش اونقدر خس دار شده بود که دیگه نتونست ادامه بده با همون صورت سرخ شده از اعصابانیت هس هس زدناي مشکوک ازم رد شد وحتی فرصت اثبات حرفام نداد.

.....

دل تو دلم نبود اگر زنش میشدم دیگه بیچاره بودم. از چاه به چاله... فکرشم مو به تنم سیخ میکرد با پسر یغما ازدواج کنم. نیما م که به هیچ صراطی مستقیم نمیومد چقدر التماسش کردم بمونه تا شاید اگر کار به جاهای باریک رسید کمکم کنه اما تو کتش نرفت که نرفت گفت خودت کردی باید تاوانشم بدی. این روزا شده بود کوه زهرمار... اصلا نگام نمیکرد.. دلم نمیخواست تو این بن بست عجیبی که توش گیر افتاده بودم به این راحتی پشتمو خالی کنه اما یهوایی از همون روز که برای شنیدن حرفای سامان ازش رد شدم باهام اونقدر سر سنگین شد که نشد بهش نزدیک بشم. بازم تو بدترین برزخ زندگیم تک و تنها بودم. باید از همون روز اول میفهمیدم تیکه کردن بهش اشتباه محظه نیما یه روز بلخره ازم برمیگشت و حالا اون روز بود و من چقدر بخاطر نبودش تنها بودم.

-تو که هنوز ماتم زده نشستی اینجا پاشو بریم یه دوری بزнім .

از به زبون آوردن فکری که این چند روز شده بود خوره روحمم واهمه داشتم ولی بهرام همه جوهره آزمایش خودشو پس داده بود. حداقلش اینکه مثل تموم مشورت دادناش میگفت نمیشه و من دیگه دنبالشو نمیگرفتم ...

-هی خانم قهوه مهمون من چی بازم نیماي؟

-بهرام یه درخواستی ازت بکنم؟

-اول قهوه بعد درخواست پاشو ببینم.

در برابر اصرارش مقاومتی نکردم این روزها شدیدا به مشورت و یکی که بفهمم احتیاج داشتم برخاستم تا همراهیش کنم برای خوردن یک قهوه .

نیم ساعت بعد روبروی هم تو یه کافی شاپ کم نور نشسته بودیم که بهرام درحالی نگاه مشکوکی به قیافه درهمم مینداخت کمی از قهوه شو چشید و چشماشو ریز کرد...

-این قیافه و این تردید تو چشمتا برام تازگی نداره ولی حدث میزنم برای گفتن و نگفتن حرفی دو دلی نه؟

پسر شوخ و شنگی بود اما وقته مشورت دادن کاملاً جدی میشد و من تونسته بودم در نبود نیما روش حساب باز کنم اما این درخواست زیادی گنده بود و نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم و دلمو زدم به دریا و گفتم اونچیزو که تو فکرم سیخونک میزد.

-کمکم میکنی؟

-اگر کاری از دستم بر بیاد شک نکن.

-فقط قول بده بعد از شنیدنش اگر فکر کردی برات دردسر درست میشه رک و راست بگو نیستیم باشه؟

یکه ای خورد و فنجونشو گذاشت روی میز حالا دیگه تعجبو از تو چشماش میخوندم.

-من چه کاری میتونم برات بکنم که توش درد سر هست؟

سخت بود اما نه به اندازه نیما که گاهی وقتا س شنیدن فکرای مزخرفم بلوا راه مینداخت..یه کمی نفس گرفتم نگاه سنگینش که منتظر بود اذیتم میکرد به اجبار هر چی جراعت داشتم ریختم سر زبونم و تو چشماش نگاه کردم...

-من فقط برای فرار از اون قصر لعنتی به سامان جواب مثبت دادم ولی گفت میخواد محرمم بشه..من..من نمیخوامش یعنی نمیخوام محرمش بشم میشه اگر فردا شب کار به عقد کشید یه جای برام پیدا کنی تا...تا از عقد کردن باهاش فرار کنم؟

به وضوح دیدم رنگ به رنگ شد و جفت ابروهاشو کشید بالا...ترسیدم از مخالفت کردنش...

-تو الان دقیقاً گفتی برای چی به سامان جواب مثبت دادی؟

-فرار از اون قصر لعنتی.

-چرا؟ مگه اونجا چه مشکلی داری؟

بیحوصله چشمامو تو چشماش تاب دادم و کمی از طعم تلخ قهوه رو مزه مزه کردم...

-سر تا سرش مشکله...اونارو ول کن هستی یا نه؟

-چرا بهم اعتماد میکنی؟

-نمیدونم تو فکر کن از سر ناچاری..از سر تنهایی بدبختی.

-میدونی اگر سامان بفهمه از خواستش سو استفاده کردی چقدر بد میشه؟

اوقاتم تلخ شد... فنجونو کوییدم رو زمین و تند و گزنده جوابشو دادم.

-اون چی؟ خیال کردی عاشق چشم و ابروم شده؟ نخیر بهرام خان معلوم نیست سره چه سود پر منفعتی تونست یغما رو بشوره بذاره کنار من جنس این آدما رو میشناسم.. کپی برابر اصل پدره حيله گر شه.

-خوب با خودش حرف میزدی میگفتی من آمادگی عقد کردنو ندارم.

-زیر بار نمیره همون روز اول با جدیت گفت میخوام محرم شیم معلوم نیست چی تو سر شه. اگر محرم هم شیم کارم ساخته اس.. بهرام خواهش میکنم کمکم کن.. تو فقط یه جای امن برام پیدا کن بقیه اش با خودم قسم میخورم هیچکس نفهمه پای تو درمیون بوده.

-با اینکه اشتباهه ولی باشه کلید آپارتمانمو میدم بهت. جای امنیه میتونی ازش استفاده کنی ولی تا کی آوین برات نگرانم؟ خیلی خطرناکه.

نور امیدی تموم وجودمو چراغونی کرد... بلخره یکی پیدا شد تا بی منت و شاید و اگر بهم کمک کنه از شدت شوق دستاشو گرفتم واز ته دلم لبخند نشست روی لبهام.

-تو... تو خیلی خوبی بهرام قول میدم اتفاق بدی نیافته.. لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

سرشو با لبخند با نمک تکون داد و دستاشو کشید عقب...

-خوشحال میشم اگر گره زندگیت باز بشه... هواتو دارم نگران نباش.

خدا رو شکر.. وقتی کلید آپارتمانشو داد دستم از شوق رو پاهام بند نبودم دلم میخواست میپشدا دستشو میبوسیدم ...

-امیدوارم استفادت نشه ولی اگر قراره به فرار باشه اونم از اون محیط جاشو بدونی کارت سریع تر پیش میره موافقی ببرمت تا آدرسشم بلد شی؟

مخالفتی نکردم بعد از خوردن قهوه بردم و محله و آپارتمانشو نشونم داد خوشبختانه جای دنجی بود وامکان نداشت کسی بتونه پیدام کنه با تموم دلشوره ای که این روزا دامنگیرم شده بود اما خوشحال بودم که بلخره روزنه فرار از اون جهنم به رویم باز شده.. حالا اون شب اگر از سامان و اتفاقاتش ناامید میشدم راه فراری برام میموند.

بی تاب بودم امروز نقطه اوج زندگیم بود شاید اگر تنها نبودم اگر مثل همه دخترا خانواده داشتمو و دلم گرمشون بود اینقدر برام سخت نبود. تو حساس ترین اتفاق زندگیم دیگه حتی نیمام نبود تک و تنها با کلی نقشه و فکر به استقبال زندگی میرفتم که تهش معلوم نبود.

دیشب وقتی یکبار دیگه رفتم پشت در اتاق نیما تا با اصرار ازش بخوام فردا باشه اصلا درو باز نکرد قریب به دو هفته باهام قهر کرده بود و هیچ رقمه کوتاه نیومد. وقتی ناامید ازش برگشتم به خودم قول دادم دیگه به عهدی تیکه نکنم اینکه نیما بود با تموم حمایتهاش اینطوری از آب در اومد وای به کسانی که برام غریبه بودن.

دل تنگ بودم غصه دار بودم رو دلم غم بلوا میکرد هر چی بخودم تشر میزدم بخودت بیا و با قدرت برو جلو حریف نمیشدم...تنهایی واقعا بهم فشار میاورد. کاش زودتر این جنگولک بازی تموم میشد و یه نفس راحت میکشیدم از قرار معلوم که عقدی در کار نبود سر میز نهار که حرفی ازش به میون نیومد و من با تردید تن به این بازی مسخره میدادم.

دوش گرفتم تا آرایشگر بیاد تا بشم یه عروسک خوشگل و دلفریب تا جلوی چشم یه مشت آدم شیک باشم و قابل ستایش. کاش یکی میفهمید از قلبم از روحم که آرزده خاطر بودند و زخم خورده.. کاش پای پسر یغما وسط نبود شاید تحملش کمی برام آسونتر میشد.

شیک شدم.. بعد از کلی تقلا زدن آرایشگر شدم یه عروس جذاب نمیدونم از دست و پنجه خودش تعریف میکرد یا واقعا خودم قشنگ شده بودم.. دیدن صورت آرایش شدم هیچ صفای نداشت دریغ از یه نیم نگاه به آینه. هر چقدر کمتر چشمای غمگینمو میدیدم کمتر دلم بحال خودم و تنهاییام میسوخت.

لباس بلندمو تن کردم سنگ دورزی بینظیرشم حالمو خوب نکرد قشنگ بود خیلی اما نه برای من که انگیزه هام ته کشیده بود...دیگه حتی نیمام نبود تا ازم تعریف کنه یا غر بزنه برای انتخاب لباسم....چقدر دلم گرفته بود ازش در حق نامردی کرد با قهرش...بد موقعی پشتمو خالی کرد و حالا با اینکه همه چی کامل بود خالیه خالی بودم.

دوتا صندلی با یه میز مربع تزئین شده به انواع وسایل که شبیه سفره عقد بود نشستیم خبری از سامان نبود اما مگسان دور شیرینی بد رقم سنگ تموم میذاشتن. حاضرم قسم بخورم تا به امروز یغما و زنشو اینقدر سر ذوق ندیده بودم حتی کاترینم سر از پا نمیشناخت همشون از شوق رفتن

من جشن گرفته بودن اساسی. کاش لا اقل طلا پیشم بود جای خالیشون عذابم میداد زنی که احق بچه رو فرستاده بود پیش پدرش تا دست و بالمو نبندد.. چقدر قلبم سنگین بود و بعض تو گلوم آزار دهنده شاید اگر یکی بهانه ای دستم میداد با کوچترین تلنگر همینجا تموم غصه های تلنبار تو دلمو یکجا خالی میکردم.

اومد... داماد جذاب و شیک پوشم از راه رسید.. مرد زندگی دروغیم.. نگاهش کردم چون جذابیتش زیادی از حد تو ذوق میزد. زیبایی نفس گیرش جمع رو تحت تاثیر قرار داد و دست و بالمو از دیدنش بی اختیار لرزید... شاید هیچ وقت تا این حد به چشمم نیومده بود به اندازه امشب که قرار بود بشه مرد زندگیم.

جدی بود و جدیتش از اخمها و ژست سفت و سختش پیدا بود کنارم که نشست موج عطر تلخی شاممو تحریک کرد. بوی عطر تلخش برام جالب بود یه بوی خاص داشت.. وقتی برگشت تا نگام کنه سرم بی اختیار بسمتش چرخید و چشما و نگاهش غافلگیرم کرد.. نمیدونم چرا اما یه موج ناشناخته تنمو لرزوند نگاهش با همیشه فرق داشت شاید اشتباه کردم اما حس کردم با چشمش بهم لبخند زد.

-خوشکل شدی...

گر گرفتم دومین غافلگیری در عرض چند ثانیه اینبار دیگه نشد تعجبمو پنهون کنم وقتی کاملاً بسمتش برگشتم دیدم گوشه لبش به لبخند محوی پرید. موندم تو کار اخماش که نمیداشت باورم بشه لبخندشو دیدم.

-تعجب نکن خیلی چیزای دیگه ام بلدم.

گیج و مبهوت از خوندن ذهنم نگاه ازش گرفتم... کف دستام عرق کرده بود و قلبم تند تند میزد.. نمیدونم بجای غافلگیری ترسی ناشناخته مذاقمو تلخ کرد.. ترسی نشعت گرفته از باهوشی این بشر که بدون شک فرار از چنگالش غیر ممکنه برام.

-سرتو بگیر بالا و بجای قیافه گرفتن یه خورده سر حال باش قرار نیست به اسیری ببرمت که.

انگشتامو تو هم گره زدم کاش زودتر این بازی مسخره تموم میشد... این آقام از شانس گندمون امروز نطقش باز شده بود بی حوصله نگاهمو روی آدمای دور و برم چرخوندم همه با اینکه سرشون به خوشگذرونی گرم بود اما هواسشون به ماهام بود

-همین امشبو دووم بیار از فردا دیگه از شر همشون خلاص میشی.

نمیدونم چی تو موج صداش نهفته بود که مجبورم کرد دوباره بهش نگاه کنم..شاید جذابیت خاصش نمیداشت ازش چشم بردارم..نگاه سنگینش لحظه ای دست از سرم برنمیداشت ...

-فردا ؟ مگه قراره چی بشه اونوقت؟

دستشو گوشه لبش کشید و تیز و برنده زل زد تو چشمام ...تا حالا اینطوری ندیده بودمش راز آلود بود تمام حرکاتش

-اتفاقات خوبی تو راهه...

نشد جلوی پوزخندمو بگیرم این دیگه از اون دروغای آبکی بود تو چشمای سیاهش پوزخندی زدمو و رومو بسمت عده ای که تازه از سالن سر رسیدند چرخوندم...

-هه خوبی از تو و اون پدر شارلاتانت ؟

پوفی اعصیشو شنیدم و به روم نیاوردم ..زره ای برام مهم نبود اینکه تو همچین شب خاصی حالشو بگیرم ..امشب برای اونای خاص بود که براشون منفعتی داشت نه منی که در به در دنبال راه فرار میگشتم .

سکوت منو و او تو این همهمه به چشم نمیومد شاید کسی حال بدمو نمیدید و برعکس برای شانس خرکیم غبطه هم میخوردند همچین جوون دلفریبی نصیبم شده ولی چرا من هر وقت به صورت جذابیش نگاه مینداختم حس پرنده ای رو داشتم که قرار بود از این به بعد اسیر این نگهبان خوش سیما باشم .

جای خالی نیما گوشه گوشه قصر سیخونک میزد دلم نمیخواست بهش فکر کنم دلم گرفته بود و هیچ اتفاق خوبی حالمو خوب نمیکرد حتی برگشتن نیما ...

سروکله یغما خان که پیدا شد نمیدونم چرا دلشوره عجیبی وجودمو فرا گرفت هدیه گرونقیمتش چشمگیر بود اما جوابمو فقط یه پوزخند بود ...شارلاتان با دمش گردو میشکست از این به بعد از شرم خلاص میشه نمیدونم چرا سامان تحویلش نگرفت نمیدونم چرا اونم مثل من گرفته بود و تا آخرین لحظه زره ای از گره اخماش باز نشدن...بنظر که کاسه ای زیر نیم کاسه بود ...

مهمونی کسل کننده رو به تمام شدن بود یغما ما رو به عنوان نامزد بهمه معرفی کرد .. کف زدن خندیدن خوش گذرونی کردند اما ما دو تا مثل دو تا مترسک سر جامون نشستیم و حتی دست همدیگرو نگرفتیم همه چی داشت مطابق میل پیش میرفت تا بعد از شام سامان ضد حالی بهم زد که نشد عکس العملی از خودم نشون بدم .

-چرا شام نخوردی؟

بی رمق از دیدن قیافه های الکی خوش گوشه ای از سالن ایستادم اینقدر دلم گرفته بود که اگر کسی سوال و جوابو نمیکرد همین وقت شب میرفتم تا خودمو با سر گذاشت روی قبرش خالی کنم ... بغض گلومو سد کرده بود و صدام بدون شک بوی باریدن داشت ...

-میل ندارم .

تیکه دادم به دیوار روبروم ایستاد دلم نگاه کردن به صورت شیکشو نمیخواست چشمامو زووم کردم رو سرامیکهای که زیر کفشاش برق میزدند...

-بهم نگاه کن .

لرزیدم ... لحن خواسته اش بقدری ناشناخته بود که جا خوردم از اینکه خودش باشه ... نمیدونم چرا نشد حتی سرمو بلند کنم شاید میترسیدم از پاره شدن بغضی که بد رقم آزارم میداد.

گرمای دستش که چونمو لرز کرد دوباره لرزیدم این بشر امشب عجیب و غریب شده بود ... اینبار لحنش بوی تحکم داشت و من چقدر بیزار بودم از مردهای که خودشونو با زور و قدرت نشون میدادن.

دستشو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد تا نگاهش کنم چقدر بخودمو و چشمام التماس کردم غرقابه اشک نباشن خدا میدونه ...

-تا این حد سخته حتی نگام کنی؟

-نه.

-پس چته؟

-فقط خسته ام از این جمع الکی خوش.

مکث کرد...نگام کرد...سنگین و خاص...بدون حرف...بدون اخم...بدون لبخند
نمیدونم چرا لرزیدم از اون نگاه...نمیدونم تو نگاهش چی بود که حالمو یه طورای کرد...موندم چم
شد؟

این بشر چی میگفت؟

چی میخواست از جونم با این نگاه؟

چرا دستشو رو نمیکرد؟

چند لحظه مکث و نگاه بدون حرف...دستشو که کشید نفس حبس شدمو دادم بیرون..وحشتناک
سخت بود تحمل نگاه سنگینش...

چونمو رها کرد اما دستمو گرفت و دنبال خودش راهم انداخت...

-بریم تا زودتر تموم شه .

جا خوردم...داشت کجا میبرد؟

یکه خورده و گیج همراهش شدم اگر خودمم میخواستم نمیشد جلوی کشیده شدنمو بگیرم مچ
دستمو بقدری سفت گرفته بود که راه فراری نبود...از سالن بغلی به دور از چشمای مهونها رد
شدیم در اتاق تلویزونو باز کرد و وارد اتاق شدیم دستمو رها کرد و محکم گفت...

آواک خیس
-بشین الان برمیگردم.

-اما اونا؟

-بشین.

تحکمش جالب بود و دیدنی وقتی رفت گیج دور خودم چرخیدم..کجا رفت؟ قراره چی بشه؟
انتظارم اونقدر کوتاه بود که حتی فرصت نکردم بشینم در که باز شد سامان خان با یه نفر ناشناس
وارد اتاق شد و با گامهای محکم بستمم اومد و دستمو دوباره گرفت و خطاب به مردی که بهمون
رسید گفت .

-ایشون هستن میتونین بخونین.

بی خبر از همه جا به صورت جدیه سامان و اون مرد که لبخند زردی روی لبهاش جریان داشت
نگاهی انداختم و خوشم نیومد از نگاهش روی لباس نیمه بازم ..

-بفرمائین بشینین .

-بشین .

سامان پوفی کشید و مبل دو نفری انتخاب کرد نشست و دستمو کشید تا کنارش قرار بگیرم ..مرد
ناشناس هم مبلی تکیو اشغال کرد هنوز مردم بودم از اتفاقی که قراره بیافته که پرسید...

-همه چی طبق گفته خودتون؟

-چرا اینقدر رفتش میدی یه حرفیو که صد بار تکرار نمیکنن؟

هر دو از لحن تند و تلخش یکه ای خوردیم من بیخبر از همه جا و اون مرد رنگ به رنگ شد جلوی
من ...چند لحظه مکث کرد و با گفتن با اجازه هر دو نفر یه چیزو به عربی خوند که بنظرم آشنا
میومد تموم مدت چند دقیقه سامان مچ دستمو لابه لای انگشتاش فشار میداد و من حس میکردم
با اینکارش در صدها حسیه بهم منتقل کنه که برای خودش گلو گیره .

-مبارکه تموم شد.

-یعنی الان ما محرمیم.

آوای خیس

-بله.

-میتونی بری.

هاج و واج بهشون زل زده بودم و حتی زبونم نمیچرخید از کاری پیرسم که به سرم اومد بدون
اینکه نظرمو پیرسن .مرد که رفت هنوزم خشکم زده بود هنوز مچ دستمو انگشتای دستی احاطه
کرده بود که قدرتنمای میکرد ...

چرخید سمتم ..اونقدر نزدیک بود که نخواد زحمتی برای حبس کردن نفسش بکشد نفسشو فوت
کرد بیرونو و از جیبش انگشتری بیرون آورد و هنوز دستمو رها نکرده بود انگشتر دستم کرد ...

-بلخره مال خودم شدی.

دنیا دور سرم میچرخید... عرق سرد استخوانمو میلرزوند.. قلبم فشرده شد.. حس میکردم یکی گلومو تو چنگالش فشار میدی... دستم بی اختیار بلند شد و وقتی چشمم به حلقه تو دستم خورد آوار شد هر چی بدبختی بود رو سرم

-تو تو چکار کردی؟

سرشو گرفت بالا و با افتخار نگام کرد...

-یه عقد موقت لازم بود برای رفتن قول میدم از اینجا که رفتیم دائمی کنیم.

خون بصورتتم دوید... عقدم کرد... اونم عقد موقت... بدون اطلاع من... چقدر بیچاره بودم من...

چنگ انداختم قلبمو... دیوونه شده بودو متلاطم به درو دیوار سینم میکوبید... نفسم گرفت از

اینهمه ظلم... یغما انگشت کوچیکه این نامرد م نمیشد...

دیگه اگر خودمم میخواستم نمیتونستم به حال بیچاره خودم خون نبارم.. بغضم ترکید و کاسه

چشمام جلو چشماش آنی پر و خالی شد..

-عق..عقدم کردی اونم بدون اجازه من؟

-بدون اجازت؟ تو خودت گفتی حرفی نداری برای محرم شدن.

شنیدنشم سخت بود داشت ته مونده شخصیتمو به گند میکشید مچمو وحشیانه از تو دستش

گشیدم.. دنیا پتک میکوبید فرق سرم.. نمیفهمیدم چرا نمیردم همین الان از این خفت..

-منو عقد کردی بدون اینکه یه کلمه بگی؟ مگه منه خاک بر سر شعور ندارم؟ مگه آدم نیستم؟

بی کس و کارم ولی تو...

نفس نمیداشت.. نمیداشت این زخم دلمه بسته رو خراش بدم که دنیا رو از اینهمه نامردی به

آتیش بکشم که فریاد بزnm منم آدمم بسه دیگه بسمه...ه...

بلند شد و سعی کرد بازو هامو نیگه داره... سعی کرد با اخماش با کلام محکمش رام کنه اما من

آخر جاده بودم.. نمیشد دیگه خفه خون بگیرم نمیشد نلرزم نمیشد نمیرم از تحقیر شدن تا این

حد...

-اوین تو خودت مخالفت نکردی...گفتم بهت محرم میشیم وقتی حرفی نزدی فکر کردم میدونی...
...تو خودت رضایت دادی...

-خفه شو...خفه شو کثافت...به گند کشیدیم حالا چی؟ کور خوندی..کور خوندی زنت شدم بدون اینکه رضایتمو بگیری...ازت متنفرم متنفرم...

تقلا کردم...رهام کرد...اگر رهام نمیکرد همینجا جون میدادم...قلبم از تو دهنم زده بود بیرون...آشفته بودم آتیش بودم...دلم جیغ میخواست..نفس میخواست...خلاصی میخواست از شریه مشتی حیوان ..

نذاشتم لگد کوبم کنه..با این صورت برزخی اگر میزد زیر گوشم دیگه همینجا جون میدادم از بی کسی از بی پناهی از تنهایی..حلقشو با نفرت در اوردم و کوبیدم جلو پاش و تا بخودش بیاد از اون اتاق نفرین شده گریختم...

فرار از جهنم اون شب راحت تر از دور شدن از این قصر لعنتی بود...دویدم..با همون نفسای منقطع بدور از چشمهای پر کینه ای که آرزشون دیدن اشکام بود...

لعنت به همتون...لعنت.

به اتاقم که رسیدم نفس نمونده بود حتی یه ثانیه هجوم بردم سمت کمک نفسمو تا نمیرم گرچه تو این لحظه کشنده دلم فقط مردن میخواست و هیچ...

تو هر بار نفسی که از نفسای مصنوعی قرض گرفتم صورت رنج کشیدش...مصیبتای این چند سال...زخم زبونای بی حد و مرزشون...مهربونیای نیما و حتی این زخم آخر از جلوی چشمم رد شد...بیچاره بودم دست آخر وقتی حتی حالم از نیما هم بهم خورد...چقدر تنها بودم من ...

سرم افتاد..سرامیکها سرد بودن...تنم میلرزید...روحم خسته بود..تشنه بود....اسیر این قفس لعنتی بود...پرواز میخواست...پرواز از یه کالبد بیمار...کالبدی که امشب زیر چکمه های اون نامرد لگد کوب شده بود ...

چرا زنده بودم من؟

نفس میکشیدم اما نه سفت و سخت هیچ دلخوشی به دنیا وصلم نمیکرد...در کوبیده میشد و صدای اوین اوین گفتناشتم نمیداشت برگردم از مردن از شوق راحت شدن...از خلاص شدن ...

امشب اگر نیما هم سر میرسید نمیتونست به دنیای برم گردونه که دلم پر بود از ش ..امشب عجیب هوای مردن داشتم ..

چشمام که افتاد روی هم سعیم برای نفس نفس زدن کمتر شد ..به آرزوی اینکه بخوابم دیگه بیدار نشم چشمامو گذاشتم روی هم ...تو سرم صدای همهمه بود و اتاق تاریکم مرگو طلب میکرد ...چقدر تشنه مرگ بودم .

....

شبیه که قرار بود راحت بخوابم زهر مارم شد..دو ساعت تمام پشت در اتاقش ایستادم و به بخت بدم لعنت فرستادم حالا که مال خودم شده بازم خالیم از دلخوشی..صداش زدم مشت کوبیدم روی در هر کی اومد و رفت اعتنایی بهش نکردم آوین ازم دلگیر شده بود و من واقعا نمیدونستم باید چه غلتی بکنم .

کاش یه بار دیگه درمورد خوندن خطبه ازش سوال کرده بودم باید باور میکرد اگر خطبه ای هم خونده شد فقط به خاطر خودش بود وگرنه منکه سر سوزنی این خرافاتو باور نداشتم .زمین و زمانم بهم میخ میشد آوین مال خودم بود چه با خوندن چند تا کلمه عربی محرمم بشه یا نه. حالا یک شب از محرم شدنمون گذشته بود و منه بی همه چیز حتی فرصت لمس دستاشم بعد از اون لحظه پیدا نکردم .

چشم رو هم نداشتم تموم طول شب چشمم به ساعت دیوار بود و تیک تیک عقربه هاش .چرا منتظر صبح بودم نمیدونم با دلخوری دیشب محاله به این زودی کوتاه بیاد..اما تو این شرایط حالا که همه چی طبق خواسته خودمه باید کوتاه بیاد شده باشه به چنگ و دعواش شده میبرمش دیگه تحمل یک روز موندن تو این خراب شده از توانم خارج بود.

دوش گرفتم و به سرو شکلم رسیدم اولین روز زندگیمون باید میرفتم ناز کشیدنش .میترسیدم از ساعتی که چشمم تو چشمش بیافته و نتونم حریف این ذائقه تلخ بشم .این اولین قدمی بود که تو زندگیم برای زنی برمیداشتم که حالا بی دغدغه مال خودم بود.

در زدم ..باز نکرد ..صداش زدم ..جواب نداد ..چند بار دیگه به در کوبیدم اول با ملایمت اما وقتی خبری نشد کم کم از کوره در رفتم مثل اینکه این قصه سر دراز داشت و من دل و دماغ کش دادنشو اصلا نداشتم .یک ربع کم بود برای انتظار برای ناز کشیدن خبری که نشد مجبور شدم

برخلاف میلیم کلید یدک بخوام باید یه راهی برای ورود به اتاقش پیدا میکردم قبل از دخالت یغما تو زندگی خصوصیمون. خدمتکار که کلید یدک رو آورد یکبار دیگه ام در زدم و گفتم مجبورم کردی پیام تو..وقتی دوباره به سد سکوتش خوردم موج نگرانی وجودمو پر کرد بخصوص با حرف خدمه که گفت شاید براشون اتفاقی افتاده برآشفتیم...

-چی میدونی تو؟

-خانم کمک نفس استفاده میکنن تا حالا چند بار دچار حمله تنفسی شده نکنه خدای نکرده...

پشتم بهم لرزید...آوین چش بود که دچار حمله تنفسی میشد؟

نویسنده: مژگان.س

چرا من خبر نداشتم؟

دیگه نفهمیدم چطور کلیدو انداختم روی در و وقتی بازش کردم از دیدن اتاق خالی و دستگاه کمک نفسش که گوشه دیوار افتاده بود زیر پاهام خالی شد.

-آوین؟

.....

-آروم باش دختر اتفاقی که نیافتاده.

سرم رو تنم سنگینی میکرد دستامو کشیدم روی صورتمو و به قیافه مثلاً خونسرد بهرام پوزخندی زدم.

آوای خیس

-راست میگی اتفاقی که نیافتاده فقط الکی الکی زندگیمو سیاه کردن و منه ابله حتی فرصت نکردم اعتراض کنم.

لبخند خسته ای زد و تیکه شو از دیوار برداشت و اومد زیر بازومو گرفت و مجبورم کرد بلند شم.

-حق با توه میدونم ناراحتی اما دلیل نمیشه خودتو عذاب بدی پاشو جای غمباد گرفتن یه آبی به صورتت بزن چشمتا دیگه باز نمیشن.باید یه کمی بخوابی.

نای مقاومت نداشتم...خالی بودم از قدرتی برای زندگی...وقتی که بصورتم آب میزدم چشمای سرخم پف کرده بود و خسته از گریه های بیخودی..خیلی وقت بود دیگه گریه دردی از تنهایام دو نمیکرد اما حداقلش این بود که خالیم میکرد از هجوم سختیام.

-بیا عزیزم صبحونه مفصلی برات ردیف کردم ..

تو قاب در دستشویی ایستادم بهرام از دیشب تا حالا سنگ تموم گذاشته بود به زور لبخند تلخی نشونش دادم و دوباره برگشتم رو همون کاناپه ..حالم خوش نبود و قلبم بی قراری میکرد کاش قرصامو آورده بودم ...

-ا تو که باز برگشتی سر جات بیا صبحونه بخور .

-میل ندارم بهرام سرم داره از درد میترکه ..

بیچاره افتاده بود تو درد سر اصلا هر کسی با من برخورد میکرد جز درد سر هیچی براش نداشتیم ..نیمام بلخره جا زد و کنار کشید چقدر از دیشب تا حالا که از زندگیش اومده بودم بیرون ازش دلم گرفته بود ...

-بیا این لقمه رو بخور و یه مسکن بنداز بالا الان دواي دردت فقط یه خوابه عمیقه ..

چشمم که به لقمه تو دستش و لیوان آب افتاد روم نشد دستشو رد کنم وظیفه ای نداشت در قبالم میتونست کلید خونشو که داد دیگه خودشو بکشه کنار اما از همون دیشب تا حالا یک دقیقه ام تنهام نداشت ..خجالت زده لقمه رو ازش گرفتم و کمی ازشو خوردم اصلا اشتها هم نمیکشید فهمید و قرصو گذاشت کف دستم ..

-پاشو برو تو اتاق روی تخت منم میرم بیرون تا راحت بخوابی صبحانه که نخوردی نهار یه چی برات میگرم میارم ..پاشو ..

مسکنو انداختم بالا و دنبال سرش تا جلوی در اتاق رفتم چشمم که به تخت دو نفره با اون روکش شیکش افتاد از تو داغ شدم ... اگر نمیگفت میخواد بره عمرا میرفتم و دل به خوابیدن روی اون تخت میدادم ...نمیدونم فهمید معذب شدم یا نه بدون اینکه تغییری تو صورتش رخ بده سرشو تکون داد و از جلوی در کنار رفت..

-خوب بخواب باشه؟

-ممنون انداختمت تو درد سر.

-چرت و پرت نگو دختر من رفتم قول بده دیگه گریه نکنی باشه؟

دلَم تنگ بود و دنیام تاریک .. کاش یکی میفهمید تو دلَم چه هجم سنگینی از درد تلنباره و من محکومم به تحمل . سکوتمو که دید خدا حافظی کرد و رفت تا من به تختی پناه ببرم که قرار بود خستگی و غصه هامو تو خودش نابود کنه . مطمئن که شدم از رفتنش رو همون تخت دراز کشیدم و چشمامو که گذاشتم رو هم از زور واهمه و آزار روحی دیشبو با تموم اتفاقات تلخش از جلوم گذشت از اون عقد مزخرف و فریاد و مشتهای که مرد زندگیم برای بیرون کشیدنم از اتاق میزد و بعد فرار از اون جهنم... بلخره اومد اون لحظه ای که فرار کنم ... شاید اگر بهرام و همراهیاش نبود تو چنگال اون یاغی معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد . خدا باهام بود با اونهمه ترس از شلوغی و هیاهو استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار ... وقتی به بهرام زنگ زدم و گفتم وقتشه خودشو رسوند و تا وقتی پام به خونش نرسیده بود نزدیک بود بمیرم از ترس ... بدون شک الان دیگه خبر نبودم قصر و پر کرده خدا میدونه اون یاغی تا حالا چکار کرده شایدم از خداشونه و دیگه دنبالم نگردن ... سنگین شدم و دیگه مغزم از کار افتاد برای پر و بال دادن به ترسای که داشت نفسمو میبرد چشمام افتادن رو هم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

آوینا...

چند ساعتی میشد چشم براه بهرام بودم ظهر شده بود و هنوز خبری ازش نبود کاش همین یک ساعت نمیخوایدم مغزم از شدت فشار اعصابی نزدیک بود متلاشی شه گفته بود میاد و من تو همین چند ساعت چندین بار اتاقو دوره کردم و لحظه ها رو شمردم . ظهر گذشت و نیومد دلشوره امونمو بریده بود میترسیدم از اون قصر لعنتی و اتفاقات شومش .. میترسیدم از اینکه برای بهرام بد بشه و پیشمونم کنن از این فرار ... آزرده خاطر به جای قبلیم برگشتم تخت گرم و نرمی بود اما نه برای جسم و روح سرگردونم که با آرامش قهر بود نشستم و سرمو تو دستام گرفتم تا شاید نگه دارم دور زدنا بیخودیشو .. خیال میکردم کاسه مغزم خالی شده و توش تبیل میکوبن ...

به ثانیه نکشیده چنان نعره یکی سکوت خونه رو شکست که حتی فرصت نکردم قدم از قدم بردارم وحشتزده از جا پریدم در اتاق با یه لگد چنان کوبیده شد تو در و دیوار وبعد چهره غضبناک کسی جلوم ظاهر شد که قلبم از جا کنده شد ... قلبمو چنگ زدمو فقط تونستم سرجام بشینم دنیا رو سرم خراب شد...

-تو اینجا چه غلتی میکنی هان...

چفت شدم ..حتی نشد مردمک چشمام از تو چشمای وحشیش بگیرم بقدری صورتش ترسناک شده بود که خودمم میخواستم نمیتونستم حریف ترسم بشم اومد یورش ببره سمتم که دو تا دیگه گرفتنش ..بهرام بود و یکی دیگه یه غریبه ...قلبم دیگه تو دهنم میزد وحشت از دیدن غرش مرد زندگی یک روزم از یکطرف و حمله ای که میرفت جونمو بگیره از طرف دیگه فرصت هر عکس العملیو ازم گرفت سامان غرید و با یه حرکت قدرتی اونا رو از خودش روند و نعره زد...

-برید بیرون...

آخ بهرام ..توام نامرد از آب دراومدی ..بازم حاشا به مرام نیما که بی سرو صدا پاشو از زندگی نکبتیم کشید بیرون این مرتیکه که نداشت یه روز سر آروم بذارم زمین رسوای عالم کرد .
خدا میدونه اون لحظه سرخورده ترین آدم رو زمین بودم سامان و اون رگهای متورم پیشونیش که داشت از هم پاره میشدن و اون صورت وحشیش که مثل ببری درنده میغرید و درد از بی پناهی و قلبی بدرد نخور همه و همه از پا درم آورد ..سامان درو کویید بهم و قفل کرد صدای بهرام و اصرارش برای کوتاه اومدن سامان کمترین اهمیتی نداشت حتی وقتی سامان و غیرت ورم کردش به روم سایه انداختم هیچ حرفی رمقی برای دفاع از خودم نداشتم ...

-با توام احمق اینجا تو خونه یه مرد مجرد چه گوهی میخوری هان؟

لب فرو بستم ..حتی اشکم بدادم نرسید اما گوی اشکو تو چشمای اعصیش دیدم قبل از اینکه یکطرف صورتم بسوزه ..یکطرف صورتم که سوخت شکستم ...مرد زندگی یک روزم دست روی منی بلند کرد که از این دنیا فقط خودمو داشتمو و یک سنگ قبرسرد...

-جوابه منو بده ..با توام ..چرا نقره داغم کردی هان ...چرا ننگ رسوای زدی به پیشونیم من شوهرت شدم شوهرت میفهمی...

طرف دیگه که سوخت قلبم تبل ناساز گاریو زد نشد تحمل کنم نشد جلوی سیلی هاش خفه شم مار سمی چنبره زد دور گلومو و نفسامو بلعید ..یک ثانیه هم تمام نشده بود حمله اعصبی تنفسمو مختل کرد ...چنگالهای تیزشو که حاضر بود برای تیکه پاره کردنم کنار زدمو و بیچاره فرو ریختم ..چقدر خالی بودم من که حتی نفس کمک خواستن از کسیو که حالا مرد زندگیم بود نداشتم...

کبود شد ...سیاه ..یکی انگار در عرض چند ثانیه رنگ مرگ پاشید به صورتش ...سیلی دومم که زدم قلبشو چنگ انداخت و نفشش افتاد به شماره ..یک آن دنیا دور سرم چرخید وقتی تلپی جلوی

پاهام زانو زد و سرشو که گرفت بالا چشماش پر از التماس بودن برای فرار از مرگ و نفسای منقطعش نمیداشت حتی بگه کمک... جلوی چشمای دریده ام داشت جون میداد و من گنگ میخ صورتش کبودش شدم تا چنگ زد بازومو و وقتی افتاد تو بغلم تازه یکی با یه مشت از خواب پروندم... اوینم داشت جون میداد و من زد به سرم... داشت خفه میشد صدای نعره ام پیچید تو اتاق بهرامو که صدا زدم به دقیقه نکشیده مشتای بهرام اتاقو از جا کند.. در قفل بود اوین تو بغلم خسدار نفس میکشید ومن جراعت نداشتم حتی نیمخیز شم...

-بهرام

قفلو که باز کردم جفتشون از دیدن حال وخیم اوین برآشتن بخصوص

نویسنده: مژگان.س

که از کوره در رفت و صداشو انداخت رو سرش

-چکار کردی احمق؟

-ایلا... یه کاری بکنین داره از دست میره..

بهرام شاکی جهش برد سمت کیف اوین و خالیش کرد نور امیدی با دیدن اسپری کوچک تو کیفش به قلبم تابید نفهمیدم چطور از تو دستای بهرام بیرون کشیدمش و گرفتم جلوی دهنش تا نفس بکشه... اونقدر حالش بد بود که حتی جون گرفتن اسپریمو نداشت تا وقتی حمله از سرش رد شد و کم کم با استفاده از اون اسپری نفسهایش ریتم گرفتن به خدا رسیدم... باورم نمیشد اونیه که رو دستام تا چند دقیقه بال بال میزده اوینم باشه. صدای خسدار نفسهایش کنار گوشم بدترین اتفاق زندگیم بود اگر اسپریو همراهش نبود شاید از دستش میدادم به راحتی یک اشتباه. شل شد میون بازوهاش فشردمش تا از تقلا بیافته چشماش رنگ خون بودن و رنگ ترس توشون دو دو میزد بهرام که هنوزم نمیخواستم سر به تنش نباشه با یه پوف اعصابی از جاش بلند شد و نگاه زهرماری بهم انداخت.

-خیره سرت آروم نگهش دار تا یه لیوان آب قند بیارم طفلک جون نداره.

داغ کردم مرتیکه نفهم با اون عوضی بازیش حالا طلبکارم هست مشتم که اومد بالا بدتر از اون آرش بود که کارد میزدی خونش در نمیومد از نگاه ثابتش روی صورت اوین خوشم نیومد معلوم نبود چرا با اونهمه دقت بهش زل زده

-گورتو گم کن بهرام ..توام چن دقیقه خفه خون بگیر ورش دار بیارش بالا نمبینی داره از هوش میره ؟

آوینو بلند کردم نا نداشت مثل ماهی سبکی بود که لیز میخورد و قدرت نگه داشتنش خارج از توانم بود ..نمیدونم چرا بعد از دیدن اون صحنه هنوزم نمیتونستم باور کنم این دختر رنگ پریده همون آوین زیبای دیشبه که قلبمو نشونه گرفته بود ...دراز کشید کنارش نشستم چشماش نیمه باز شو با دیدن صورت و اخمام روی هم فشرد میدونم ترسیده و نگرانه بلایی سرش بیارم با تموم حال بدش و حال بدم اما زبونم به زره ای ملایمت باز نشد هنوزم باید بابت اشتباهش تنبیه میشد وقتی بهرام گفت باهام فرار کرده اون لحظه دلم میخواست به دستم میرسید شاهرگشو میزدم ...پتو رو کشیدم روش طاق دیدن نگاهای آرش آزار دهنده بود برگشتم سمتشو و با جدیت گفتم...

-خطر گذشت تنهامون بذار.

اعصبی راه میرفت و هنوز حرفم تموم نشده بود با همون اوقات تلخش پوزخند زشتی زد...

-تنهاتون بذارم که باز بزنی به رگ وحشی گری هان؟ خوبه تا چن دقیقه قبل جونش تو گلوش بود.بس کن خر بازیا تو سامان بس کن.

بهرام خان که به لیوان آب قند برگشت از کوره در رفتم تا حالام گنده تر از گلیمشون پاشونو دراز کرده بودن قبل از اینکه پاشو از در تو بذاره پاشدم لیوانو گرفتمو و اعصبی توپیدم به جفتشون.

-تنهامون بذارین کاری به کارش ندارم اب قندو که خورد میام بیرون .

-کودنی دیگه قرار باشه ذات خرابتو نشون بدی زمینو زمانو بهم میدوزی بیا آرش آقا فعلا سازش کوک نیس.

آرش این پا و اون پا کرد بدون شک میترسید از من از منی که خودمم میترسیدم ازش وقتی وحشی میشد و به سیم آخر میزد از جلوم رد شد اما قبل از بیرون رفتن با اخمای درهمش سنگشتم کوبید.

-وای بحالت اگر بلایی سرش بیاد خودم جنازتو میندازم کف این اتاق.

تهدید به گرفتن جونم اونم جلوی آوین نهایت غیظ آرش بود بهرام که هیچ حتی اوینم شنید و چشماشو باز کرد موندم حیرت زده قراره با آوین چه کنه که تا پای تهدید به این زشتی جلو رفته.

تنهامون گذاشتن اما با در باز آرش مخصوصا درو باز گذاشت تا حالیم بشه شوخی نداره اینقدر کلافه و اعصبی بودم که حتی بسمت آوینم برنگردم.. لیوان توی دستم زیادی بود و باید به حال بده آوین میرسید.. ایستادم.. نفس عمیق کشیدم تا خودمو اعصاب داغونمو کنترل کنم وقتی بسمتش چرخیدم ترس هنوز اجازه درست نفس کشیدنو بهش نمیداد هنوزم صورتش کبود بود.. عشق بود بدون شک که به دادم رسید جلو رفتمو و کنارش که نشستم با نگاه سرزنش بارم لیوان گرفتم جلوش..

-پاشو یه کمی آب قند بخور .

لحتم اونقدر تند و تلخ بود که با کمی تعلل خودشو کشید بالا و لیوانو گرفت کمی آب قند خورد و دوباره سرش افتاد روی بالشت.. قدرت نگاه کردن به چشمای تیز و تندمو نداشت ...

-کار زشت هیچ توجیهی تو قاموس من نداره ازت هیچ دفاعی قبول نمیکنم و نمیذارم به همین راحتی قصر در بری باید تاوان بازی با آبرومو بدی

-دست از سرم بردار توام عینهو پدرت یه لجنی متنفرم ازت .

گفت و پتو رو کشید رو سرش تا دوباره از کوره در نرم اما بهم برخورد نیش زبونش تا مغز استخونمو سوزوند.. چنگ زدمو و پتو رو از رو سرش کشیدم خیلی خودمو کنترل کردم تا دوباره دستم روش بلند نشه چشمای ترسیدش هنوزم عقل از سرم میبرد..

چیه میخوای بزنی بزن .. خیال کردی ازت میترسم... نه تو اگر منو بکشی در حقم لطف کردی... راحت میشم ازش شرتون راحت میشم...

اشکاش.. فریادش که از سر فشار اعصبی بود وادارم کرد به خفه شدن.. تو لرزش و صورتش میدیدم بهم ریخته اس.. حال بدش اونقدر نمایان بود که احتیاج به زحمت نبود برای فهمیدن.. آوینی که روبروم اشک میریخت یه درد داشت عمیق که باید میفهمیدمش.. شونه هاشو گرفتم و مجبورش کردم تا بخوابه دیگه کنار نفسهای خس دارش جونی برای فریاد نداشت .

خوابید و من با شونه های سنگین تنهاس گذاشتم... چه شروع مسخره ای داشت زندگیمون .

نمیدونم کجا رفتیم.. نمیدونم اون نفرسومی کی بود که با اون نفرت نگام میکرد از چشماش شرارت میبارید.. نمیدونم چرا سامان با اونهمه تعصب منو با اونا برد؟

اصلا ربط بهرام بهشون چی بود ؟

از کجا سامانو خبر دار کرد نصف روزم نشد تنها بمونم انداختم تو چنگالش.
یه خونه مرموز سوت و کور که سهمم یه اتاق بود و تنهایی. بنظر شبیه زندان بود تا خونه ای برای
زندگی ..

قرار بود چی بشه ؟

قرار بود سامان باهام چکار کنه ؟

چرا بعد از دو روز هنوزم پیداش نشده بود ؟

چرا چراهای زندگی من اینقدر مهلک بودند؟

بیچاره تر از قبل با تنهاییام میجنگیدم و منتظر بودم این در لعنتی باز بشه .

حتی از یغما و نیمام خبری نبود ...دلم تنگ شده بود براش ..

کسل کننده تر از این دور وز به عمرم ندیدم وقتی دیگه تحملم طاق شد رفتمو و با مشیت و لگد
افتادم به جون در اتاق به دقیقه نکشید یکی درو باز کرد ..چشمم که بصورت بهرام افتاد از کوره در
رفتم و هنوز دهنشو باز نکرده با تموم دق و دلیم زدم زیر گوشش...

مات شد...چشماش از حلقه زد بیرون و دستشو با حیرت کشید رو صورتش...

-زدی ؟

-نامرد بی همه چیز چه بدی در حقت کردم منو فروختی هان؟

لبه‌اشو رو هم فشرد و فقط نگام کرد نداشتیم سکوتش برگ برنده باشه با شدت زدمش کنار و از
اتاق زدم بیرون صداس پشت سرم تو هوارهای بی امونم گم شد ...

-هیچکی تو این خراب شده نیست. سامان کجایی ترسو کدوم گوری پنهون شدی ؟

-آوین وایستا بینم صداتو بیار پایین.

-تو خفه شو نامرد که خریتم بود بهت اعتماد کردم بگو کجاست اون مرتیکه نفهم؟

-چه خبره اینجا؟

یکی از طبقه بالا صدایش بلند شد با همون اعصابانیت انگار این خراب شده جهنم دومم بود هیچکی اعصاب نداشت ..گردنم که بسمت طبقه بالا چرخید قیافه شو شناختم همون نفر سوم بود که هنوزم از نگاهش میترسیدم.

-با توام چرا صداتو انداختی رو سرت ؟

-به تو ربطی نداره سامان کجاست؟

-بیارش بالا.

پشتم بهم لرزید اما خودمو نباختم معلوم نبود تو این دخمه سوت و کور چی انتظارمو میکشه بهرام نداشت از جام جم بخورم بازومو که گرفت از جا پریدم کنار گوشم خونسرد گفت.

-تا سامان جونت هست کسی جراعت نمیکنه نگاه چپ بهت بندازه بیا بریم.

لحن زندش تحقیر کننده بود کلافه تقلا کردم با یه داد بلند ...

-بکش دستتو نامرد..

رنگ به رنگ شد و دستشو محکمتر فشار داد...

-اینقدر به من نگو نامرد ...

-اونقدر نامردی که حقه تفم تو صورتت نندازم.

-مقصر من نبودم به جون خودت هر کاری کردم تا بهت آسیبی نرسه اون دو نفر همه کاره این بازی.

-بازی؟ کیا؟

-سامان و همین آرش...میفهمی حالا بیا بریم.

چه بازی منو به اینجا کشوند ..سامان چه نقشه ای داشت ؟ نیما میگفت پیدا شدن دوبارش مرموزه منه احمق جدی نگرفتم

-راه بیافت..

-چرا نمیگی قراره چی بشه چه بازی ؟ بهرام خواهش میکنم حرف بزن.

راه افتاد و منم براه انداخت نیم نگاهی به طبقه بالا انداخت و یواشتر از قبل گفت.
-نمیذارم بلایی سرت بیاد به جون خودت آوین نمیدونم آرش باهات چکار داره ولی بهت قول میدم تنهات نذارم باور کن.

کلافه شدم از اینهمه قسم بیخودی دندونامو رو هم فشردمو و نگاه زهرماری بهش انداختم ...
-اگر بمیرمم دیگه بهت اعتماد نمیکنم ..آخه من چه بدی بهت کردم که صاف انداختیم تو چنگال این بی شرف...

برگشت و نگاهی بهم انداخت حتی حالا هم که پله ها تموم شده بودند بازم بازومو رها نمیکرد ...
-بهت توضیح میدم تو فقط صبر داشته باش قول میدم هواتو داشته باشم .

اه اه اه هی حرفای بیخودیشو تکرار میکرد پاگرد آخرو که رد دادیم همون یارو که بهرام اسمشو آرش نامید دست به سینه جلومون گارد گرفته بود صورت وحشیش جذبه خاصی داشت و از همون راه دورم داد میزد منتظره طعمه اس. حالا که تک و تنها تو چنگال خطر ناک اونا گیر افتاده بودم بی اختیار به بهرام پناه بردم که همه آتیشا از گوره او بلند میشد ..خودمو که کشیدم پشتش برگشت و بهم لبخندآرومی زد نگاه درنده اون وحشی روبروم آزار دهنده بود.

تا رسیدن بهش چشمم ازم برندااشت سختم بود راه رفتن جلوش انگار دست اون سامانو از پشت بسته بود .

آواک خیس
-چیہ طلبکاری؟

نفهمیدم کی این جمله اومد سر زبونم که جفت ابروهاش پریدن بالا و بهرام زد زیر خنده و بازومو خلاص کرد

-فلفل نبین چه ریزه بیخود نیست این آق سامانمون با اون دک و پوزش اهلش شده.

آرش چشماشو روی هم فشرد و نگاه زهرماری بهم انداخت ...جلوش ایستادیم قدم از قدم برندااشت رنگ برنزه صورتش قیافه وحشیشو جذاب میکرد ..جذبه نگاهش یه طوری دست و بال آدمو میبست خاص نگاه میکرد تیز و برنده ..بیخود لج کردم تا خیال نکنه ترسیدم اگر قافیه رو میباختم معلوم نبود چه خوابای برام دیدن.

-خیلی وقته منتظره این روزم .نوبتیم باشه نوبت منه.

اونقدر مرموز بود که نشد تعجب نکنم قبل از اینکه راه بیافته جلوش سد شدم خودمم موندم این دل و جریزه رو از کجا آوردم ...

-مرد باش و بگو تو و اون سامان چی از جونم میخواهین.

سخت بود و وحشی یک قدم که بستم برداشت یکی نگهم داشت نمیدونستم چرا جلوش خودمو میزدم به نترسیدن ..سر تق بودن ...شاید بخاطر اینکه حس میکردم اونقدارم که نشون میده وحشی نیست.

-سامانو نمیدونم ولی من زندگیمو از اون پدره بی همه چیزت پس میگیرم .

گفت و رد شد ...موندم حیرون ..نگاهم که بسمت بهرام چرخید شونه هاشو انداخت بالا و گفت..

-باهاش شاخ به شاخ نشو سگ بشه بدجور گاز میگیره.

-اشتباه نکن هار تو و پورتش تو خالیه نمیترسم ازش.

اومدم دنبال سر آرش وارد همون اتاق بشم که بهرام جلومو گرفت بنظر که کاملاً جدی بود..

-بترس آوین اگر پای سامان وسط نبود به هر طریقی شده میاوردت حتی دزدینت.

پوزخندی زدم ..سر تق و نترس حالا که پای بازی وسط بود باید میفهمیدم کجای قصه ام اینجا دیگه نه یغما بود و نه حمایتهای نیما باید خودم به تنهایی گلیمو از آب میکشیدم حتی شده با به خطر انداختن جونم ..من آخر جاده بودم.

-بره به درک مرتیکه ترسو دیدم چطور از زور غیرت سوراخ موش خرید و ناموسشو وسط یه مشت گرگ تنها گذاشت .من تا تهش میرم بهرام خان هیچ نیازی به توه نامرد ندارم دیگه دورو برم نیلک.

-بیا تو هنوز زوده واسه جیک جیک کردن جوجه خانم.

بهرامو با اون قیافه درهم جا گذاشتمو و محکم پا درون اتاقی گذاشتم که معلوم نبود چی توش انتظارمو میکشه ...آرش پشت به پنجره ایستاده بود و فیگور ادم حساییا رو گرفته بود پشت سرم بهرام هم اومد اصلاً تحمل دیدن قیافه نکرشو نداشتم .

-بیا اینجا.

-حرفتو بزن چرا منو کشوندی اینجا...از کدوم پدری حرف میزنی که اصلا وجود خارجی نداره.
-گفتم بیا اینجا.

اونقدر محکم و تند گفت برم کنارش که نشد تعلل کنم بهرام با اون دک و پوز درهمش اشاره کرد
برم...پشت سرش که ایستادم هنوز نگاهش رو به منظره بیرونی بود که نمیدیدمش.
-بیا ببین.

یک قدم تا پنجره..شونه به شونه اش ایستادم..هیكلش تو مایه های سامان بود جوون جالبی بود
اما نه برای منی که نفرت داشتیم ازشون.
-نگاش کن .

سرک کشیدم بسمت اشاره دستش اون پایین کسیو که با غضب به چند تا اسبی شلاق میزد
شناختم ودوباره بدنم لرزید از دیدنش حتی با اینهمه فاصله...سنگینی نگاه آرش روی نیم رخم
حس کردنی بود از سوالش متعجب شدم.

-دو روزه داره حرصشو از تو سره اون زبون بسته ها خالی میکنه .
-مقصر خودشه .

-حقا که دختر همون شغال مکاری .
آواک خیس
آخمامو کشیدم توهم از لحنش بیزار بودم ...
-با من درست حرف بزن .

دست به سینه شد و قیافه حق به جانبی گرفت ...
-نه گستاخ تر از اونی هستی که فکرشو میکردم بابا جونت باید جونش به جونت بسته باشه هان
قیافش دیدنیه وقتی بفهمه تو چنگال کی اسیر شدی.
پوزخندی زدم بدبخت توهم زده بود ...
-اشتباه گرفتی اقا گر که من تو هفت اسمون یه ستاره ام ندارم .

خون بصورتش هجوم آورد چرخید روبروم از هیکل گنده ش یه قدم بی اختیار برداشتم عقب و خوردم تو شیشه ایستاد روبروم و دستاشو از دو طرف صورتو زد به شیشه از صدای ضربه دستاش چشمام میخ شد تو چشمای وحشیش راه فرارمو بست بقدری نزدیکم بود که وقتی حرف زد نفشش خورد تو صورتم...

-زندگیمو ازم گرفت قسم خوردم زندگیشو ازش بگیرم میدونم زندگیشی آوردمت تا جلوی چشمام زجر کشیدنشو بینم ...سالهاست منتظر این روزم .

واقعا نمیفهمیدم ازچی از کی با اینهمه نفرت حرف میزنه ...حالم از اینهمه نزدیکی و خشونت بهم میخورد اما باعث نشد حرفمو نزنم با همون جدیت .

-بخدا اشتباه گرفتی من اونی که فکرشو میکنی نیستم اصلا کشتیو تو این دنیا ندارم که زندگیش باشم تو از کی میخوای انتقام بگیری؟

-اینجا چه خبره؟

از صدای غرش سامان چشمامو گذاشتم رو هم ...یکی دیگه رسید ... این یکی واقعا طلبکارم بود .آرش دستاشو کشید و بدون اینکه تغییری تو صورتش ایجاد بشه با همون جدیت رو به سامان گفت..

-میگه اشتباهی گرفتمش اونی نیسته که فکرشو میکنم بیا جلو بینم جلوی توام بلده همینقدر خوشکل دروغ بگه یا نه.

خدایش هر چقدرم تا حالا خودمو نترس نشون دادم ترسیدم از این قیافه غضبناک ...کارد میزدی خونس در نمیومد حس کردم بهم که برسه بی مقدمه نفسمو میبره کاش آرش جم نمیخورد.

-گفتم هر حرفی باهاش داشتی فقط در حضور خودم چرا بی اجازه من آوردیش بالا؟

نشد ساکت بمونم ژستش زیادی از حد مسخره بود همه جراعتمو جمع کردم تا جلو برم حتی به قیمت خوردن سیلی سوم ...

-ژست آدمای غیرتیو نگیر که اگر زره ای رو ناموست غیرت داشتی تک و تنها تو این دخمه زندونیش نمیکر...

دهنمو بست با همون سیلی که ازش فرار نکردم ... صورتی که سوخت محکم تر شدم باید میفهمید راهو اشتباه رفته.

-از همون اولشم گفتم لجن تر از پدرتی ..نیمه گوشزد کرد اومدنش مشکوکه ولی منه احمق باور نکردم اون شب اگر باهات نمیومدم الان داشتمش الان دسته توئه نامردو که سه بار رو ناموست بلند کردی میشکست ... سره چی با یغما شرط بستی که گذاشت محرمت بشم ها ؟ تو که نقشه داشتی منو بیاری برا یکی دیگه چرا اون خطبه لعنتیو خوندی چرا زندگیمو نابود کردی چرا نامرد چرا؟

اعضالات صورتش از فرط اعصابانیت میلرزید میزدونستم این حرفا جلوی اونا اوقاتشو تلختر میکنه اما مهم نبود مهم زندگیه منه بیچاره بود که قرار نبود روی آرامش بگیره ...

-خفه شو اولین فقط خفه شو...

-چیه ؟ تحمل شنیدن حرفامو اونم جلوی اینا نداری هان ..به درک سر سوزنی برام اهمیت نداری حالم ازت بهم میخوره ..حالا که به هزار ترفند از اون جهنم کشوندیم اینجا پس گورتو گم کن تا بینم قراره این آقای طلبکار دیگه چطوری ازم انتقامشو بگیره

خودمو خالی نکردم اگر بقیه نفسامم سره یکی داد میکشیدم زره ای از دردای تو دلم کم نمیشد نداشت بیشتر از این بد بگم بازومو چنگ زد و دنبال خودش کشوند ...از تموم راهی که اومده بودیم از پله ها تا اتاقی که نفهمیدم کجاست دنبال خودش کشوند محکم و درنده پاهاشو به زمین میکوبید و طعمه بی دست وپاشو دنبال خودش میکشوند حتی صدا زدناي آرشم باعث نشد ازم دست برداره تو اون اتاق وقتی پرتم کرد روی تخت و درو پشت سرش قفل زد قلبم از شدن وحشت تو سینم بال بال میزد .مهم نبود کجاست خودمو که جمع و جور کردم ترس دیدنش اونم وقتی دست برد سمت کمر بندش جونمو پر کرد ...تجربه کتک خوردن با کمر بندو نداشتم که به لطف شوهره یک شبم داشت بدست میومد وحشتزده تو خودم جمع شدم اما کمر بندشو که کشید دستش رفت سمت دکمه های پیراهنش ..نفس از دست و بالم رفت وقتی پیراهنشو از تنش بیرون کشید و دوباره اونهمه خالکوبی چشممو پر کرد ...چشماش شراره خشم بود و با همون صورت برافروخته بسمت فکری میرفت که از فکرشم مو به تنم سیخ میشد ...

-قرار بود یه طور بهتر باهات شروع کنم ولی تو لیاقتشو نداشتی حالا میفهمی انگ بی غیرتی به شوهرت بستن چه مزه ای داره ...

خدایا به دادم برس ..اومد جلو و من تو تخت مچاله شدم وقتی تن خالکوبی شیکش روم خیمه زد
دیگه جونم تو گلوم بود وحشت از اتفاقی که قرار بود تو این جو سخت بیافته نفسمو
میبرید...دستاشو که از دو طرفم گذاشت روی تختو و یا تنش خیمه زد روم وحشتزده دستامو
گذاشتم تو قفسه سینهش حس میکردم الانه قلبم بزنه بیرون...
-نه سامان ..تو رو خدا نه...اذیتم نکن.

نفهمید یا نخواست که بفهمه هنوز حرفم تموم نشده بود که لبهاشو چسبوند روی گلومو و وحشیانه
شروع به بوسیدنم کرد ..تقلا و دادم انگار به گوش عهدهی نمیرسید سامان زده بود به سیم اخرو و
بد باهام شروع کرد اتفاقو که همه تو بهترین شرایط رقم میزنن ...تموم یک ساعت تو چنگال
وحشیش درد کشیدمو زجه زدم ...وقتی تب دار و عرق کرده از تب و تاب افتاد کنار نکشید با
همون حال بد صورتشو گذاشت روی صورتمو و لبهامو با یه حس عجیب و غریب بوسید ...
-آخ آوین ...

چند ثانیه سکوت بعد از اونهمه وحشت نمیدونم چی تو اون بوسه نفهته بود که حس کردم تموم
تن دردمندم لرزید ...لمس تنش بعد از اونهمه وحشت بغض شد تو گلوم و کاسه چشمام پر شد
...اشک اگر نمیربختم همینجا جون میدادم ..تو همین جو کشنده که برای هر دختری شب
سرنوشت ساز بود شبی که وجودشو با یه دنیا امید به مرد زندگیش میسپرد اما من چی ؟

چرا حالا که شده بود مرد زندگیم و بهم تا این حد نزدیک قدرت امید بستن بهشو نداشتم ؟

چرا میترسیدم از آئینده مبهم؟

چرا من اینقدر خالی بودم؟

تنشو که کنار کشیداشکم در اومد از درد از اونهمه بی احترامی از نادیده گرفتنم ..

دلم گرفت از زندگیم

لبهامو روی هم فشردم تا صدای گریه ام به گوشش نرسه ولی نشد پتو روکه کشید روی تنم تازه
عقده دلم ترکید با تموم درد به پهلوی چرخیدمو و پتو رو بغل گرفتم

صدای های های گریه تلخم اتاقه تاریکو پر کرد.

.....

بد شد خیلی... تا چند ساعت بعد هق هق کرد و منه احمق فقط نشستم تو سکوت و صدای گریه هاشو شنیدم حالم به اندازه خودش بد بود به هر دری میزدم نمیتونستم فرارشو قبول کنم اون زن من بود و به یه مرد اعتماد کرد و باهاش فرار کرد. الانکه با اون وحشی بازییم شده بود مال خودم خاطرشو بی حد میخواستیم اما غرور لعنتیم نمیداشت تن نحیفشو بغل کنم تا اروم بشه شاید باور کنه اونقدر که نشون میدم بد ذات نیستم.. من از عشق زیادیش بد شدم کاش میفهمید.

خواب که رفت جراعت کردم تا بالای سرش خیمه بزنم صورت رنج کشیدش تو خواب خواستنی تر از همیشه بود.. دستم لرزید برای لمس تنش اما لمسش کردم مال خودم شده بود کاش با عشق شروع کرده بودیم خیلی درد کشید..

لعنت به من با این حماقت محاله ممکنه بهم دل ببندد.. آخ آوین کاش میتونستم حالیت کنم زندگی.. پیشونیشو بوسیدمو و تا خود صبح پلک نزدم تا راحت بخوابه از فردا کارم سخت تر بود بین نگه داشتن غرور مردونمو و عشق ورزیدن بهش باید یکیو انتخاب میکردم... آوین باید میفهمید من سره داشتنش با عهدی شوخی ندارم حتی خودش.

صبح شد زودتر از اینکه بیدار بشه اتاقو ترک کردم تا معذب نباشه برای حموم کردنش یکیو فرستادم تا راهنماییش کنه چقدر آرزوم بود صبحونه رو میبردم تو تخت و خودم لقمه دهندش میداشتم و قربون صدقش میرفتم ولی... نه.. زود بود باید کمی تحمل میکردم و میکرد... لعنت به من و زندگی مزخرفم که همیشه تو شاید و اما و اگر تلف شد.

آوای خیس

دختره یه طوری نگام میکرد انگار گناه کبیره کردم اصلا کی بود که صبح اول صبح سر و کلش پیدا شد تو اتاقم؟

وقتی کم محلیمو دید گفت آقا سامان فرستادش تا حمومو براتون حاضر کنم حرصم گرفت ازش احمق نداشت یه شب بگذره عالمو و آدمو خبر دار کرد.. حالم خوب نبود از زور ضعف تا رسیدم به وان آب گرمی که دخترک حاضر کرده بود چند بار نزدیک بود بخورم زمین.. چقدر از نگاهش بیزار بودم قبل از وارد شدن به حموم برگشتم و صورتمو کشیدم تو هم...

-من به کمک نیاز ندارم میتونی بری.

-اما سفارشات آقا سامان هنوز...

کلافه از آقا سامان گفتنش وارد حموم شدم و درو نیمه بسته رها کردم

—جوابش با خودم تنهام بذار.

—من میرم اما قبلش صبحونتون رو میذارم روی میز... لباساتونو بذارین تو رخت کن چند دست لباس براتون میارم.

—من احتیاج به هیچی ندارم برو یی—رون.

درو که کوبیدم بهم بدون شک با کلی بد و بیراه اتاقو ترک کرد.. تنها که شدم خزیدم تو وان و از شدت سرخوردگی تنها تر از قبل تو خونه ای که هویتش هنوز برام مجهول بود چند دقیقه خودمو به سکوت سپردم.

صبحونه خوردم با کلی دق از نیومدن مرد به ظاهر زندگیم.. دیشب اون لحظه های پر تب و تاب باهانش یه حس خاص داشتم اذیتم میکرد اما نمیدونم چی مانع میشد تا بد و بیراه نگم تا فریادهای گوشخراش همیشگیم اتاقو پر نکنه.

اگر بود شاید کمتر تنهایی تو این ساعتهای تکرار نشدنی که برای هر نو عروسی میتونست صحنه ناز کشیدن مرد زندگیش باشه سیخونک میزد به روح نا آرومم. بغض کردم و لقمه های دهنم گذاشتم که نمیدونستم از کجا اومده.. اصلا اینجا کجا بود؟

با صدای تقه ای که بدر خورد نمیدونم چرا به خیال اینکه سامانه خودمو جمع و جور کردم و رومو گرفتم تا چشمم بهش نیافته اما صدای نازک زنی غافلگیرم کرد.

—خانم باید اتاقو ترک کنید.

قبلیه نبود بی حوصله سینی رو کنار زدم و تیکه دادم به پشتهی تخت

—کی گفته؟

چشمای آرایش کردشو تاب داد و لبشو گزید قیافش که زیادی بنظر اعصبی بود

—باید اتاقو تمیز کنن سامان خان دستور دادن برین یه اتاق دیگه.

بی حوصله بلند شدم اینقدر حالم گرفته بود که حوصله کل کل کردنو با یه مشت زبون نفهم نداشتم. از جلوش که رد شدم پوف اعصییشم باعث نشد بهش اعتنا کنم.

-اسم شما رو نمیدونم.

-دلیلی نداره بدونی.

سالن خلوت بود و ساکت زن کنارم راه میرفت و سنگینی نگاهشو روی نیم رخم حس میکردم
سوال بعدیش متعجبم کرد

-فکر نمیکردم سامان به این راحتی به اتاقت راحت بده دیشب بینتون اتفاقی افتاد؟

گردنم نود درجه بسمتش چرخید لحن کلامش اونقدر تند و پر نفرت بود که چشمام تا آخرین
درجه گشاد شدن

نویسنده: مژگان.س

-به شما ربطی داره اونوقت؟

سرخ شد و طلبکارانه بسمتم گردن کشید

-من همه کاره اینجام باید بدونم با سامان چه صنمی داره که نیومده یه شبو تو اتاقش گذروندی.

اینهمه نفرت برام تازگی نداشت بدون شک اینم لنگه همون مادر و دختره عوضی بود خسته از بگو
مگوهای تکراری با این دست آدما رومو ازش گرفتمو و به چیزی اعتراف کردم که دیشب شده بود
حقیقت زندگیم.

-یه شب نیست قراره تا همیشه توا اتاقش بمونم چون زن و شوهر با هم

آوای خیس
-هه شوهرت..سامان شوهره توئه توهم زدی ؟

بیخیال نمیشد کلافه برگشتم سمتشو وبا جدیت ساختگی توپیدم بهش...

-کدوم اتاق؟

نمیدونم تو چشماش شعله نفرت میسوخت یا بد ذاتی ولی هرچی بود کام تلخمو تلخ تر کرد
بطوریکه وقتی گفت میتونی بری تو اتاق پشت سرت حس کردم روح و جسمم از شدت غم داره
متلاشی میشه.

.....

رفتم دیدنش بی تاب بود دل تنگش میشدم دم به دقیقه چقدر سخت بود دست گذاشتن رو این
دل صاب مرده... صورتشو ازم برگردوند چقدر دلم میخواست صبح بمونمو و نازشو بکشم تا
ضعفاشو بیوشونم تا دنیامو به پاش بریزم اما نشد و لعنت به این اماهای همیشگی زندگیم .
رنگ پریده بود و وقتی روشو ازم گرفت همونجا دم در پا زدم نمیدونم چرا غرورو و ذات سرکشم
نداشت برم سمتش و بغلش بگیرم ..حرکات سردش ازم دورش میکرد ..تو کشش رفتن بسمتشو
و دور شدن ازش میسوختم

چقدر وحشتناک بود حالم. کاش میشد تو بغلش یه دل سیر میخوابیدم

دور از این جهنم ..دور از این آدمای ناپاک ...دور از چشمای حسود
از دیروز تا حالا قیافه برزخیه بهنوشو نمیتونم فراموش کنم وقتی جلوم گردن کشید و فهمید آوین
واقعا زنه شعله حسادت تو چشماشو دوست نداشتم بنظرم خطرناک بود زندگی کنار این زن بد
ذات و آرش که خدا میدونست چه نقشه ای برای آوینم داره .

عشق نا ارومم به آوین و فکر مخرب آرش و بد ذاتیه این زن و حتی زندگی تو این کثافت خونه از
سه چهار طرف بهم فشار میاورد و جسم و روحمو اسیر خودش کرده بود.

شب که شد بعد از دو روز تحمل دوریش دستور دادم بگن بیاد تو اتاقم بهش وحشتناک احتیاج
داشتم شاید دیگه بس بود تنبیهش...

آوای خیس

-خانم سامان خان دستور دادن بیاین تو اتاقشون

قلبم فشرده شد از اینهمه بد ذاتی دو روز تنهام گذاشت نیومد یه سر بزنه ببینه چه غلتی میکنم
تنهایی تو این اتاق درندشت سوت کور ..بی حوصله رومو از زنی که منتظرم ایستاده بود گرفتم
سامان خان باید میفهمید من کنیزش نیستم
-غلت کرده با تو.

-چی گفتین؟

-برو بهش بگو من باهاش هیچ کاری ندارم

-اما خانم؟

-برو گم شو بیرون.

درو که بهم زد چشمامو فشردم رو هم یاد وحشی بازیای اون شبش زجرم میداد بدون شک بازم برای سرپیچی از دستورش قراره یه الم شنگه جدید راه بندازه ..به جهنم بندازه بالاتر از سیاهیم مگه برای من رنگی مونده؟

تو این اتاق در بسته دیگه از زندگیم سیر شدم چقدر خوشخیال بودم که فکر میکردم بیرون از اون قصر لعنتی زندگی در جریانه ...کاش از نیما جدا نمیشدم ..کاش دلشونمیشکستم ...نیما الان کجایی؟

چقدر بهت احتیاج دارم من...

شب شد و نیومد ...اصلا هیچ اتفاق تازه ای نیوفتاد ..دل کندم از تختی که این دور روز بستر اشکا و دلتنگیام بود تا جلوی پنجره کنار رفتم سیاهی مطلق دامن حیات بزرگو پوشونده بود ..یعنی میشد یکبار دیگه شانسمو امتحان کنم

اصلا من چرا تا حالا اینجا موندم ؟

بنظر که فرار از این دخمه سوت و کور ساده تر از قصر پر نگهبان یغما متین بود ..ترس داشت اما به رها شدن میارزید حتی اگر بازم به چنگال این گرگای وحشی بیافتم ...

شب از نیمه گذشت و من با استرس و واهمه از راهی که پا درونش میذارم از اتاقم بیرون اومدم سالن اونقدر سوت و کور بود که مجبور شدم کفشامو در بیارم اتاق سامان ته سالن بود نباید بهش نزدیک میشدم ..قبل از پا گذاشتن تو سالن چند بار نفس گرفتمو تجدید کردم و دلو زدم به دریا ...از سالن و بعد پله ها دره خروجی پیدا بود خفه بودن بیش از حد این خونه وحشتناک بود باید تا قلبم از حرکت نیافتاده از در سالن بیرون میزدم ..چند بار سرک کشیدم هیچکس نبود و بلخره پاورچین پاورچین طول سالنو طی کردم و وقتی از خونه زدم بیرون شوق عجیبی تنمو فرا گرفت ...هوای آزاد اما تاریک حیات بزرگ کمی میترسوندم اما وقت ترس نبود باید تا کسی سر نرسیده تا درب آهنی خروجی میدویدم ..کفشامو انداختم سر پامو و شروع کردم به دویدن میون تاریکی وهم آوری که جز صدای جغد هیچی به گوش نمیرسید ...تموم حیاتو با کلی هس هس دویدم تا در حیات فقط چند قدم باقی مونده بود اگر از این مانعم میگذاشتم برای همیشه از شر همه آدمای

بد ذات دور و برم راحت میشدم .. خوشحالی بند بند وجودمو پر کرده بود .. خدا کنه این در قفل نباشه ..

به پاهام سرعت دادم و فقط دو قدم مونده به در اهنی یهو یه شبه سیاه رنگ جلوم ظاهر شد... وحشتزده از دیدن صورت وحشیش یه جیغ از اعماق وجودم کشیدم ...اون تو این تاریکی از کجا پیداش شد؟

-بازم فرار اونم از من؟

طپش قلبم به حدی از ترس دیدن یکبارش بحدی اوج گرفته بود که وحشتزده چنگش زدم تا از تو سینم نزده بیرون و با همون ترس از دیدن چشمای خونخوارش یه قدم برداشتم عقب تا فرار کنم از دستش که تنشو کشید جلو و کشیدم تو بغلش .. صدای هس هسم تنها صدای بود که تو دل تاریکی میپچید..

-محاله بذارم از دستم بری.

میلرزیدم .. میترسیدم ... وحشتزده بودم ... هوای قلبم اسفناک بود تنها کاری که میون اینهمه هیجان منفی میتونستم بکنم نفسهای بلند و نیمه کاره بود خیال میکردم همین الان قلبم از کار بیافته .. اما او بدون اعتنا به حال و خیمم فقط منو میون بازوهای تنموندش میفشرد و حالمو بدتر میکرد..

-س .. سامان تورو خدا ... خف خفه شدم... ولم کن..

دستاش شل شد تنشو کشید عقب اما بازوهامو چنگ زد از صورت و چشماش خون میبارید شدیداً غضبناک بود .. از لای دندونای کلید شدش غرید

-خیلی احمقی که خیال کردی میتونی از دستم فرار کنی.

جای قد بازی نبود .. لج کردن با این آدم گستاخ بی فایده بود باید التماس میکردم شاید نتیجه میداد شاید دلش به رحم میومد .. منکه زندگیمو پای زندگی با همین قماش باخته بودم پس فرقی نمیکرد التماس و اصرار

-تو رو خدا سامان بذار برم .. بذار برم لعنتی

-بذارم بری؟ کجا بدون من یادت که نرفته زنی و هنوز حماقت قبلیتو فراموش نکردم ..تا من شوهرتم نمیدارم دورم بزنی راه بیافت بینم.

له میشدم تو چنگال قدرتمندش نداشت حرف بزیم بازومو گرفت و کشید ..بی رحم و وحشیانه -تو چطور شوهری هستی منه خاک بر سرو دوروزه تک و تنها ول کردی تو اون اتاق ؟ اصلا چی میخوای از جونم کثافت من میخوام بــــرم.

نگهه داشت وقتی دوباره تقلا کردم به سمت در برگردم فشار انگشتاشو دور بازو هام حس میکردم سرشو آورد جلوی صورتو و سعی کرد ملایم بشه..

-میریم فقط چند روز صبر کن بذار تکلیفم روشن بشه آوین ..من تنهات نمیدارم شش دنگ هواسم بهته پس خواهشا راه بیافت تا اون روی سگم نیومده بالا به اندازه کافی دارم کوتاه میام ...

وحشی بود و زبون نفهم زدم به سیم آخر شاید داد و فریادم چاره ساز بشه با مشت های کم جونم افتادم به هیکل تنومندش براش که فرقی نمیکرد حداقل من خودمو خالی میکردم

-تو فقط یه آشغال حروم زاده ای که بلدی آدمو زجر کش کنی تو اصلا غیرت نداری منو نیگه داشتی اینجا که چی هــــان؟

خونش به جوش افتاد و تا پیام بخودم پیام تنمو از جا بلند کرد و انداخت رو کولش وحشتزده از حرکت ناگهانییش یه جیغ بلند کشیدم اعصابی تر شد و صداشو انداخت رو سرش

-آوای خیس خفه شو آوین تا دهن تو نبستم .

در مقابل هیکلش هیچ بودم ..حالم بد بود ..داغون بودم ...دلم فقط جیغ میخواست و مشت ...مشت میکوبیدم تو سینه شو و تقلا میکردم بذارم زمین ..نفسام منقطع بود و وحشتانک قلبم میکوبید از شدت اعصابانیت

-بــــذار برم آشغال ..بذارم زمین ...خیــــوون

-سامان چه خبره؟

همینارو کم داشتیم سرو کله آرش که با سرو صداهام پیداش شد سامان چنگ زد و جفت دستامو مهار کرد و از لا به لای دندونای کلید شدش غرید

—خفه شو همینو میخواستی؟

قیافه متعجب آرش خوابزده نبود منه ساده که فکر میکردم همه خوابن قبل از رد شدن از جلوی پنجره ای که باز کرده بود به سامان با اخم و تخم گفت

—بیاین تو بینم چه خبره. بذارش زمین این وقت شب جای کولی دادن نیست.

با اینکه اعصابانی بود اما ملایم گذاشتم زمین.. نفس از دست و بالم رفته بود چند بار نفس تازه کردم اما قلبم شدید فشرده بود.. اونهمه فشار از یکطرف چشمم که به قیافه برزخیش میافتاد دلم میخواست بمیرم.

—وای به حالت دهنو باز کنی بگی داشتی چه غلتی میکردی شیر فهم شد؟

—نخندونم سامان خان مثلاً رگ غیرت ورم کرده؟ نه تو نه اون غولتشن سر سوزنی برام ترسناک نیستین من امشب شده بمیرم نمیدارم تو این خونه نگهم دارین ..

—خیلی خوب قراره لج کنی ها؟ لج کن بینم کی ضرر میکنه گستاخ نفهم...راه بیافت بینم.

باز منو کشوند دنبال خودش... حال برده های بدبختو داشتم چقدر اون لحظه آرزوی مرگ کردم یغما و نیش زبوناش کجا و اینهمه خار و خفیف شدن کجا

لب فرو نیستم تا رسیدن به آرش یکسره تقلا کردم.. فریاد زدم تا سامان بفهمه از بودن باهاش راضیم تا بدونه من موندنی نیستم ..

بنظر خوابزده نبود اما اوقاتش تلخ بود و این از چشمای خسته اش پیدا بود شاید بر خلاف جو ساکت این خونه خواب بر اهالیش حرومه مثل سامان که نفهمیدم تو اونهمه سکوت از کجا دنبال بود و سر بزنگاه مچمو گرفت و آرش که معلوم بود از زوره بی خوابی کاسه چشماش رنگ خون گرفته یا خودم که از وقتی پامو تو این خراب شده گذاشتم یه شب خواب راحت نرفتم .. به سامان که اشاره کرد بازومو رها کنه نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم آقا برخلاف ظاهر خشنش از یکی دیگه برای طرز رفتارش با منی که ناموسش بودم دستور میگرفت ..دید و چشماش وحشیشو تو کاسه چرخوند.

—هه تو از من بیچاره تری فقط بلدی الدرم بلدرم کنی ولی سره ناموست با اشاره یکی دیگه کوتاه میای.

یورش برد ستم و همچنین فکمو تو مشتش فشار داد که صدای استخوانم بلند شد ..چشمام رو
رگای پیشونی و گردنش که نزدیک بود پاره بشن خشکید واقعا که این وقتا ترسناک میشد
-میخوای جلوی چشماش خونتو بریزم تا دهنه گشاد تو به هر چرندی باز نکنی؟
-چته تو امشب ولش کن .

چشم تو چشمای سگیش دستمو بالا بردمو و ساق دستشو گرفتم نمیدونم چرا جلوی گستاخیاش
گستاخ میشدم

-باورت ندارم سامان خان توام مثل اون پدر گور به گوریت اصلا نمیدونی ناموس یعنی چی تا عینه
لباس چرک هر روز یکو بندازی دور

فشار دستش که بیشتر شد آخم بلند شد عوضی دست نمیکشید از آزار دادنم حتی با وجود آرش
که دیگه کنارنمون بودو سعی داشت از خر شیطون پیادش کنه
-اون مرتیکه حروم زاده پدر من نیست احمق

-حقم داری منم جای تو بودم اون لکه ننگو قبول نداشتم

دیگه از شدت اعصابانیت تک تک اعضای صورتش میلرزید اگر آرش دستشو کنار نزده بود بدون
شک صورتمو له میکرد

-چی میگی شماها معلوم هس چطونه ؟

خلاص که شدم نفسم تنگ شده بود حالا نوبت این مرتیکه زبون نفهم بود

-تو چی میخوای از جونم ها ؟ دردت چیه ؟ چند روزه منو اینجا نگه داشتی که از ی انتقام بگیری ؟
خوب بگیر

آرش چشماشو دور تا دور صورتم چرخوند و لبخند چندش آوری زد

-الحق که دختر یغمایی و ازش بعید نبوده همچنین گستاخی بار بیاره

یکه خوردم اما خونم به خروش افتاد نفهمیدم کی با یک دستم کوبیدم تو سینش

-دهنتو ببند یغما سگ زندگيه من نیست اما این آقا خوب پسری کرده برانش

ارش بسمت سامان چرخید و چشمکی زد

-پس خیال کرده پسر اونی هان؟ جالب شد الان یعنی تو نمیدونی سامان که الان شوهرته
نمیتونه پسر پدره تو باشه هان؟ منو مسخره کردی نیم وجبی؟

گیج و گنگ بسمت سامان چرخیدم... آرش جنگ روانی راه انداخته بود برای عقب نشستن من
کاش میدونست من خیلی وقته تانوانم تو این صحنه

--میتونم برادرت باشم؟

داغ کردم.. نفسم به شماره افتاد.. اینا داشتن بازیم میدادن.. همه عزممو جزم کردم تا حرفیو که
یهو اومد تو ذهنم به سامانی بزنم که داشت منو آزار میداد..

-نمیدونم از زیر کدوم بوته به عمل اومدی ولی من میدونم دختر اون شغال نیستم

اونقدر از قبل داغ کرده بود که نخواست تحمل این گنده گویی رو بکنه چنان زد تو صورتم که دنیا جلو
چشمام چپه شد و صدای فریاد آرش و بعد که بازوهایش که نگهش داشت و نداشت سقوط کنم
..برای چند ثانیه همه چی سیاه شد.

-بسه دیگه داغونش کردی سامان

کشیدم... حتما تو بغل آرش بودم که اینطوری کشیدم عقب...

آواک خیس

-ولم کن

سرم گیج میرفت چندشم میشد ازش.. یه زورگوی به تمام معنا بود هر چی به مذاقش خوش
نیومد با یه سیلی دهنمو میسبت

-زدم که یادت نره با کی طرفی

غمگین شدم از سنگ دلش رومو ازش گرفتمو دستمو از روی صورتم برداشتم دلم نمیخواست
جلوش ضعف نشون بدم

-من شدم طعمه انتقامت از کی؟

-پدرت

-یغما پدر من نیست

-دروغ میگی

-پدرمو ندیدم اون فقط شوهر مادرم بود همین

اینقدر لحنم صادق بود که یکه ای بخوره اما از اونجا که ذاتش خراب بور باورش نشد

-حقم داری به هر دری بزنی تا از اون پیر سگ رو بگردونی ولی من بldم چطوری زندگیشو سیاه کنم ..

-زدی به کادون زرنگ ...یغما میخواست سر به تنم نباشه ندیدی چطور هنوز این مرتیکه از راه نرسید دو دستی تقدیمش کردم ..حق داری باور نکنی ولی من دختر اون نیستم ..

به نفس نفس افتادم اونقدر فشار روم بود که نتونم مقاومت کنم چشمای خون بار آرش جلوی روم اعصابمو متشنج میکرد نمیخواست بپذیره من هیچ خویشاوندی با اون گرگ پیر ندارم ...هر لحظه که در مقابل تاکیدش میستادم وحشی تر میشد ...اما وقتی کلام اخرشو زد دیگه نتونستم خودمو نگه دارم قلبمو گرفتمو واز پشت سرم عقب عقب رفتم تا به دیوار بخورم ...محال بود باور کردن حرفاش

-هستیو و من انتقام سیاه کردن زندگیمو از اون لاشخور و مادری که باهاش رفت میگیرم

...میگم...

آوای خیس مادر؟

به کی میگفت مادر؟

به زن یغما ؟

اصلا اون کی بود ؟

قلبم دیگه یاری نداشت نمیدونم وقتی گوشه دیوار سر خوردم چه رنگی بودم که سامان اومد سمتم ولی کنارش زد باید میفهمیدم از کی شکیه که منو کرده طعمه

-آروم باش آوین ..نفس بکش باشه..

-تو..تو به کی میگی مادر ؟ زن یغما الان زنده اس مادر نیما

-برام فیلم بازی نکن دختر..بایدم از پدرت دفاع کنی اما از زنی که پشت پا زد به زندگی و بچه ها و شوهرش و همه چیو نابود کرد نه ...من یغما و اون زنو میکشم اینجا تا با همین دستام کبریت بکشم زیر تموم خوشیاشون ...

-تمومش کن ارش نمینی نفسش بالا نیما

-برو کنار...منظورت از زن همین پروین خانم الانه اس ؟ اون مادرته؟

مثل گرگی گرسنه غضبناک یورش برد سمتم ..قلبم از جا کنده شد پشتم دیوار بود و فرار غیر ممکن ..اگر سامان نبود همین الان تقاص همه رو ازم میگرفت ...یه زانوشو خم کرد و با اون صورت در حال انفجارش فریاد که کشید دنیا دور سرم با شنیدن اون اسم چرخید و چرخید

-مادره من زن پدر تو سیمین با رزالتش آتیش زد به زندگیه منو پدرو خواهر دو سالمو اسیر خاک کرد ..میفهمی خواهر دو سالمو..بابام دق کرد من شدم اینی که مبینی ولی سیمین شد ملکه قصر یغما و به ریش بدبختیامون خندید ..حالا نوبت منه باید تقاص سی و چند سال زندگیمو ازش...

تصویر ارش جلوی چشمم موج بر میداشت و گوشام از شنیدن حرفای تلخش زنگ میزد ...سیمین ...اسمی که از دهنش با اونهمه نفرت در میومد همه دنیای من بود که الان سینه قبرستون خوابیده بود...

تصویر صورتش محو میشد و دیگه نمیشنیدم ...دیگه نمیدیدمش...دیگه نفس نمیکشیدم ...هنوز اون بر سایه مادر بیچارم بی رحمانه میتاخت و من ...من فقط تونستم دستمو میون هجم هاله های جلوی چشمم تگون بدم و از ته هنجره بی جونم بهش بگم در مورد مادرم حرف نزن...

-تو..تو ..حق نداری درمورد ماد..مادرم

نشد تموم شه...نشد دفاع کنم از کسی که همه دارایم بود ..چشمم بسته شدنو و سرم افتاد تو دستای کسی که نفهمیدم کی بود.

.....

همه چی بهم ریخت نمیدونم شایدم خواست خدا بود که محیط متشنج نشه تا من خیالم از بابت ارش و نقشه های تو سرش راحت بشه

باور کردنی نبود وقتی آوین با اون حال بدش بیهوش شد و قبل از حال رفتنش گفت در مورد مادرم بد نگو آرش تا یک ساعت مات بصورت بی رنگ آوین زل زد. و هی زیر لبش زمزمه کرد یعنی چی؟

این دختر از کدوم مادر دفاع کرد؟

سیمین که مادر خودش بود؟

یعنی اون خواهرشه؟

نه خواهرم اون سال بعد از آتیش سوزی مرد ...

صبر کرد .. تلخ بود ... دردشو نمیدونستم ولی میفهمیدم تلخیش خیلی وقته دامنشو گرفته .اونقدر سختی دیده که ازش یه مرد بی رحم و گستاخ ساخته

اما بیشتر از اون تنهایاشو به چشم خودم دیدم اینهمه سال ...دیدم با هیچکس نبود و همیشه تنها بود .. و حالا دختری که روش زیادی از حد حساب باز کرده بود برای انتقام از یغما شاید همون خواهر دو ساله ای باشه که مطمئن بود مرده.

بیهوش اومد و من خسته از یه شب مزخرف تا صب بالای سرش نشستم

با اون تنفس مصنوعی نفس کشیدنش بنظر مشکوک میومد آوین چشه ؟

چرا دچار حمله تنفسی میشه ؟

من بالای سرش نشستم و آرش تا خود صبح رژه رفت وقتی در بی هوا باز شد جفتمون از دیدن بهرام از اون سکوت سخت در اومدیم.

حالا نوبت تعجب و سوال و جوابای بهرام بود ...چشمشو رو تک تک صورتامون چرخوند و روی صورت رنگ پریده و کمک نفسی که دیشب دکتر جلوی دهانش گذاشته بود خشکید ...رنگ به رنگ شد

-اوین...آوین چشه؟

نگرانیای این یارو به مذاقم خوش نمیومد ..تحمل نگاهای همون ارش از دیشب تا حالا بس بود ..سرمو تیکه دادم به پشتی مبلو چشمامو بستم ...

واقعا روح و جسمم خسته بود

-دارم میگم چی شده چرا آوین به این حال و روز افتاده ؟

-بیدارش کن سامان حتما الان دیگه حالش بهتره باید صبحانه بخوره تا حداقل زودتر در پیام از

این برزخ لعنتی...بهرام بگو یه صبحانه مفصل برامون بیارن

-دارم میپرسم چطونه خوب؟ دیشب چی شده من نبودم

-تو فعلا دهنشو ببند کاریو که گفتم بکن بجنب...سامان بیدارش کن خواهشا

شاید حق داشت اینقدر بی تاب باشه ..بهرام ناراضی پوفی کشید و رفت ..خودمو کشیدم جلو

..صورتش هنوز مهتابی بود و رنگ پریده چقدر دوباره خیریت کردم با اون چک ...منه زبون نفهم

باید کی باورم میشد این همون دختریه که شد همه رویا و زندگیم ..چرا حالا دم به راه با این

وحشی بازیام از خودم دورش میکنم ؟

دستگاهو که از جلوی دهنش پایین کشیدم هیچ حرکتی نکرد .

داغون بود شاید بدتر از منو آرش.

انگشتمو کشیدم رو پوست لطیف صورتش بدون در نظر گرفتن آرش که بی صبرانه نشست لبه

مبل کنارمون تا آوین بیدار شه ...چقدر دلم میخواست الان تو بغلم یه گوشه دنج خواب بود و با

نوازشام بیدارش میکردم

آوین..آوین عزیزم نمیخواهی بیدار شی..خیلی وقته خوابیدی..

گوشه چشماتش پرید اما اونقدر ضعف داشت که نتونه کاملا هشیار بشه اینبار شونه هاشو تکون

دادم ..چشماتشو باز کرد و چند بار نفس عمیق و پیا پی کشید

-خوبی خانمم؟

مردمک چشماتش بعد از خانمم گفتن با احساسم رو چشمام خشکید ...منم مثل خودش شوکه

شدم از بکار بردن اینهمه احساس یهویی...خندم گرفت

-کاش بهم فرصت میدادی تا بهت ثابت میکردم چقدر احساس نفهته دارم تو قلبم تا خرجت کنم

آوین.

-آرش..گفت مادرم سیمینه...دروغ گفت نه؟

پشتم بهم لرزید وقتی با اون حال بد بهم پناه برد .. حس خواستنی عجیب تنمو پر کرد باید یکبار هم که شده از جایی برای خرج احساساتم شروع میکردم شونه هاشو گرفتمو و از مبل جداش کردم و تن بی رمقشو کشیدم تو آغوشم ..

چقدر عاشق این موجود خارق العاده بودم... چقدر تو آغوشم همه چی خوب بود

چشمامو بستمو و عطر موهاشو بلعیدم .. حریص بوی موهاش بودم ..

-حرف بزن براش بذار از بلا تکلیفی بیاد بیرون شاید اتفاقای خوبی بیفته

-چی بگم بهش؟

نویسنده: مژگان.س

-در مورد مادرت اون تنشه دونستن گذشته ایه که توش جا موند.

سرشو کشید عقب و به صورت منتظر آرش نیم نگاهی انداخت و لب زد

-مادرم تنها داراییم بود تو این دنیا بخوای بهش توهین کنی بد میبینی

بهرام با کلی کنجکاوی از شنیدن نیمی از حرفامون سینی صبحانه را روی میز گذاشت و چشماشو ریز کرد

-من تضمین میکنم جو آروم بمونه تو حرفاتو بزن.

آوین حرص آلود گوشت لبشو با دندون جوید

-خدا لعنت کنه تو رو که مسبب تموم بدبختیامی .. تا این مرتیکه اینجا باشه من حرف نمیزنم.

نیش کلامش نه تنها بهرامو بلکه ما رو هم فرا گرفت .. چقدر این دختر گستاخ بود اونم تو مهلکه

ای که میدونست یه مشت گرگ دور و برشو گرفتن . هر چه زور زدم نشد به شجاعتش نخندم

گوشه لبم که کش اومد رومو از بهرام مات زده برگشت تا نبینه لبخند نیمه جونمو.. بیچاره پوکید از زور خشم

-خیلی چشم سفیدی آوین این بود مزد خویام؟

-خوبیات بخوره تو سرت تا عمر دارم یادم نمیره چه خیانتی درحقم کردی ..

کارد میزدی خون بهرام در نمیومد بحثشون بالا نگرفته ارش با یه دستور تند و تیز بهرامو از اتاق

شوت کرد بیرون ... خوشم اومد از گستاخی این دختر

-تمومش کن بهرام برو بیرون..

-من میرم ولی یادت نره آوین این رسمش نبود.

درو که کوبید بهم آرش نگاه زهر آلودی به آوین انداخت و سینی رو هل داد جلو

-کار درستی نکردی صبحونتو بخور.

-تو لازم نکرده درست و خوب زندگیمو یادم بدی من هنوز به خودتم اعتماد ندارم

نباید دوباره جو بهم میریخت آرش که سرخ شد چنگ انداختم و دستشو گرفتمو و نگاهم ملایم شد ..

نویسنده: مژگان.س

-آوین ؟ قرار نشد نامهربونی کنی بیا صبحونتو بخور بعد با هم حرف میزنیم باید بدونیم تو گذشته مون چی جا موند که شدیم این آدمای تند خو و تنهای امروز.

.....

نگاهم رو چشماش میخ شد وقتی با اون لحن پر از غم گفت تنهای امروز ..یعنی اونم مثل ما دو تا گذشته اش پر از سوال بود؟

از اون لحظه ای که کشیدم تو آغوشش یه حالی بهم دست داد که سخت بود تفسیرش ...شاید برای چند لحظه کوتاه واقعا حس کردم یکو دارم که هوامو داره .

آرشی بی تاب بود و منتظر میلی به خوردن صبحانه نداشتم شاید اشتیاق خودم از اون بیشتر بود از طرفی میترسیدم از روشن شدن گذشته ای که شاید پر بود از اتفاقات تلخ .تلخ تر از امروز و هر روزم.

-من دختر سیمینم از وقتی یادم میاد یغما فقط شوهرش بود من هیچ وقت پدرمو ندیدم .

چشماش گشاد شدن ..بی تاب بلند شد و جلوی مبلی که نشسته بودیم زانو زد از نزدیک رگه های خشم و تردید و شاید اشک

-تو...تو داری با من شوخی میکنی نه؟

بغض گلومو پر کرد این چشما و این حال بد دنبال چی بود چرا نمیتونم باور کنم انتظارش ساختگی نیست .

-سیمین تنها کسی بود که تو این داشتیم یه مادر که زندگیم بود من سره مادرم با هیچکی شوخی ندارم حتی تویی که نمیدونم کی هستیو و چرا دنبال انتقامی.

سرتاپا آتش بود و میسوخت ..تاب نشستن و شنیدن نداشت ازجا کنده شد معلوم بود باور نمیکنه حرفامو چنگ زد تو موهاشو و دور خودش چرخید و وقتی برگشت چشماش از شدت خشم قرمز بود و میلرزید

-اون زنی که با اینهمه احساس ازش حرف میزنی زندگی شوهر و بچه هاشو با خیانتش به آتش کشید ..منو بین سی و شش ساله و تموم این چند سال زندگیمو با آتش انتقام اون لحظه ای گذروندم که اون زن خونشو به آتش کشید و خواهر دو سالمو فرستاد سینه قبرستون ..با اون مرتیکه بی شرف رفت تا تو خوشی عشق و حال کنه تا اینجا شوهرش بشکنه تا دووم نیاره تا بمیره تا تنها پسرش بشه اینی که الان روبروته یه مرد وحشیه بدون احساس که همه زندگیش حسرت آغوش خانواده خورد و تو تنهایی بزرگ شد.

مات صورتی مرد جوونی شدم که با همه خشمش از حسرتهاهای حرف میزد که مادر مهربونم مسببش بود ..یعنی واقعا اون پسر سیمین بود پسر مادر من؟

پس چرا هیچوقت حرفی ازش نزد ؟

مگه ممکن بود برادری داشتهمو و ازم پنهانش کرد؟

گیج و گنگ لبهامو خیس کردم وقتی دستمو دوباره سامان فشار داد بسمتش چرخیدم بدون شک از بهت صورتتم فهمید تو چه برزخ تلخیم چشماشو باز و بسته کرد و ملایم گفت

-باورش کن

-چطوری میتونه پسر سیمین باشه وقتی اون هیچی درموردش نگفت بهم ؟

-چطور میتونست بگه اگر براش سر سوزنی اهمیت داشتیم مارو به اسم و رسم و پول یغما نمیفروخت ..اون زندگیشو به اون مرتیکه فروخت میفهمی فروخت/

رگای گردنش از زور خشم نزدیک بود پاره شن لبامو رو هم فشار دادم اما وقتی قیافه رنج کشیده سالهای آخرش اومد جلوی چشمام نشد نترکم از زور دل تنگی و غم ..

-خفه شو..خفه شو تو حق نداری درمورد مادرم یکه تاز قضاوت کنی من رنجاشو دیدم خودم کنارش بودم خودم دیدم چقدر زجرش داد...مادرم...

-اینقدر مادرم مادرم نکن سیمین فقط یه دختر داشت که اونم تو اون آتش سوزی از بین رفت جز اینکه تو حاصل اون خیانت شومی دختر یغما

خون بصورتهم هجوم برد از جا کنده شدم و یورش بردم سمتش آرش باید میفهمید نمیذارم دهنشو باز کنه تا منو به اون مرتیکه بی شرف ربط بده یعنی یه بچه حروم زاده

-یغما رو به من ربط نده کثافت من دختر سیمینم خودش همیشه بهم گفت پدرت مرده گفت قبل از اومدن به این قصر پدرم مرده...من حروم زاده اون مرتیکه بی شرف نیستم..نیستم.

شونه هامو میون تقلام گرفت آتش او تند تر از من بود

-اون زن برای پوشوندن کثافت بازیاش بهت نگفته تا از چشمش نیفتی ولی دیگه دوره سیاه کاریاش تموم شد الان دیگه جلوی روی پسرش نمیتونه دروغ بگه بهت زنگ بزن تا بیاد تا نشونش بدم من هنوز از گذشته سیاهش سرپا موندم تا انتقام زندگیمو ازش بگیرم.

شل شدم... آرش و اینهمه موج انتقام دروغ نبود بغض چنگ انداخته تو گلو م راه نفسمو میبست باید اشک میریختم تا مظلومیت مادرم حالیه این جوون کینه توز بشه .چونم لرزید و اشکهایی که سهمم نبود به این زودی چشمامو بارونی کرد

آوای خیس
سیمین واقعا مادرت بود؟

-از اون وقتی که زندگیشو شوهر و بچه هاشو به اون مرتیکه فروخت برام مرد لیاقتش نبود مادری کنه برای مایی که از گوشت و خونش بودیم .میدونم هنوزم حاضر نیست اون قصرو خوشگذرونیشو رها کنه و حتی قبول کنه چه آتشی به زندگی سه نفر کشید.

-تو چطور ادعا میکنی همه این سالها منتظر انتقام گرفتن ازشی وقتی نمیدونی چند ساله که دیگه نیست که با چه زجری گوشه اون اسایشگاه لعنتی جون داد که منو دخترشو میون یه مشت غریبه تو اون جهنم تک و تنها رها کرد تا یغما بقیه زجراشو بهم تحمیل کنه ..

مات شد...مردمک چشماش رو چشمای بارونیم خشکید و برای چند ثانیه بی حرکت موند..دستاش شل شدن و از دو طرف شونه هاش پایین افتادن

با تموم انزاجار دیدم که فروریخت و چشماشو هاله ای از اشک پر کرد...

-سیمین...دروغ میگی اون هنوز تو اون قصر لعنتی داره خوش میگذرونه .

چقدر سخت بود حال و حال آرشی که باید میون اونهمه کیینه باور کنه اتفاقای جدیدو ..صورتشو نمیدیدم دستامو کشیدم رو چشمامو و نمیدونم اون لحظه چرا دلم خواست واقعا به برادر بودنش اعتراف کنه تا پشتم گرم بشه به اینکه یکی از رگ و پوست و گوشت و خونم تو این دنیا هست ...یک قدم جلو رفتم ..دستام کشیده شدن سمتش...دوطرف بازوهاشو گرفتم و میون چشمه جوشان اشکام با همه تنهاییم زل زدم تو چشماش...

-تو..تو واقعا پسر سیمینی ؟

مرد بود ..گفت احساساتشو کشته گفت دل نداره اما دروغ میگفت حداقل این اشکای حلقه زده تو این چشمای صاف خلافتشو ثابت میکرد نمیدونم چیا کشیده بود نمیدونم چقدر تلخ بهش گذشته بود ولی وقتی یک قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد دلم براش سوخت...این قطره اشک صیقل داده شده بود میون تلخی

-اره پسرش بودم پسر عماد فروتن پسر سیمین محبی برادر نیاز که هنوز داغش برام تازه اس قلبم از جا کنده شد ..اسم عماد فروتن حتی نیاز ...چنگ انداختم تا قلبم از کار نیافتاده ...باید میاستادم...تا به آرشی ثابت میکردم هنوز زنده ام

حق هم قورت دادم اما اشکامو نمیتونستم مهار کنم ..پر بودم از باور و ناباروی

-سیمین گفت پدرت وقتی خیلی کوچک بودی مرد گفت عماد مرد زندگیش نبود ولی بعد از زجرای که یغما بهش داد حرفشو پس گرفت گفت نیازشو ندید و رفت ..همیشه حسرتو تو چشماش میدیدم میفهمیدم با تموم داراییش بازم یه چی کم داره ولی الان تو...تو میگی پسر سیمینی مادره من یعنی واقعا تو برادرمی؟

دیگه وقتی آرشی صورتمو با دستاش قاب گرفت و کاسه چشماش از اشک خالی شد سامانم بهمون پیوست چقدر موج ناباور چشماش دیدنی بود ...اونم مثل من گیج و گنگ بود

-ولی نیازم تو اون آتش سوزی مرد تو...تو چطوری میتونی ؟

- هر وقت ازش میپرسیدم یا گلایه میکردم چرا ریه هام نابود شده اس چرا روز به روز حالم وخیم تر میشه خودشو نفرین میکرد و میگفت مقصر منم

میگفت هنوز دوسالت تموم نشده بود که خونمون آتش گرفت و به ریه هات آسیب رسید هنوز حرفم تموم نشده بود که کشیدم تو آغوششو و صدای هق هق مردنوش اتاقو پر کرد خدا میدونه میون بازوهای تنومندش دنیا مال من بود ..خدا میدونه اونم قده من دلش تنگ همه چیزهایی که از دست داده بود بود ...چقدر اون لحظه منو آرش پر از داشتن و نداشتن بودیم ...من چطور میتونستم وجود برادریو باور کنم که حتی نمیدونستم هست .

-آخ نیاز تموم این سالا چشمای معصومت تنها انگیزه انتقامم بود خدایا شکر که همه چی دروغ بود ..نیاز ..نیاز

نیاز...قشنگ بود وقتی آرش با اونهمه اشک و احساس صداش میزد ..وقتی تنمو بخودش میفشرد میفهمیدمش پر از حسرته پر از دلتنگیه پر از ناباوریه

نفسم سخت شد اما تحمل کردم تا آرش کمی از سنگ دلش نرم بشه ..میون تموم اون حسهای خوب و تلخ نمیدونم چرا دلم از مادرم گرفت که منو از بودن برادری محروم کرد که اینهمه تشنه داشتن من بود.

-آرش میشه بس کنی قلبم

حلقه بازوهاشو که از دور تنم برداشت صدای نفسای کش دارم ترسوندش نمیدونم چطور تونست به این زودی باورکنه من همون خواهر دوساله شم که تو اون آتش سوزی جونمو از دست دادم شاید واسه خاطر اینکه بیشتر از همه قلبش نیش خورده از دست دادن من بود اما حالا که میدید زنده ام با تموم وجود باورم کرده بود ..نشوندم روی صندلی با اون چشمای اشکبارش زل زد تو صورتم قیافه ش صد و هشتاد درجه عوض شده بود دیگه اون جوون عبوس و تلخ نبود از چشماش محبت و دلتنگی میبارید..

-تموم این سالها زجر از دست دادن تو بیشتر از همه تلخیام بهم انگیزه میداد واسه انتقام چقدر آرزو کردم قبل از رفتنت یه بار دیگه صورتتو ببینم ولی اون زن ...اون زن حتی تو رو هم ازمون گرفت ..تو که باهام بازی نمیکنی نیاز نه؟

سامان دست به سینه بالای سرمون ساکت ایستاده بود و لام تا کام حرف نمیزد نمیدونم ولی حس کردم تو غمگینه نگاهش که بهم خورد لبخند محوی نشوند روی لبهاش و من مات دیدنش شدم ..

-تو بهش بگو اون وقتا که من همراه مادرم اومدمو یادته تو که میدونستی من دختر اون مرتیکه نیستم چرا بهش نگفتی تا اینهمه زجر نکشه؟

-ماشالله آرش خان اونقدر تو دار و سرد هست که بی اختیار کمتر بسمتش گرایش پیدا میکنی من از کجا میدونستم چی تو سرشه چند ماه قبل وقتی بهم گفت باید دختر یغما رو بیارم

تعجب کردم چون یغما اصلا بچه ای نداشت وقتی فهمیدم منظورش تویی گفتم خودم میارم نمیخواستم دست کسی جز خودم بهت برسه .

داغ کردم ...لحن کلامش اونقدر معنی دار بود که بی اختیار نگام بسمت آرش که لبه مبل نشسته بود چرخید و شونه هاشو بالا انداخت ..نشد سوالی که گوشه ذهنم اومد نپرسم

-چرا؟

دستشو کشید گوشه لبشو و بسمت در راه افتاد

-چراشو کم کم میفهمی فعلا با برادرت تنها باش

رفت..وقتی درو زد بهم و رفت گیج بسمت ارش چرخیدم بنظرم اونم مثل سامان خیلی گرفته بود ..بدون شک حال هیچ کدومشون به بدی حال من نمیرسید

-سیمین خودش گفت که تو نیازی؟ یعنی از زبون خودش اسمتو شنیدی؟

-حق داری باور نکنی مثل منکه حتی یکبارم از زبونش نشنیدم اصلا برادری دارم ...چرا آرش چرا بهم نگفت ؟ چرا الان باید بفهمم برادری مثل تو دارم ؟

نگام کرد ..ته چشمات تردید شعله میزد میدونستم با اون هجم انتقام به این زودی نمیتونه باورم کنه سرشو تیکه داد به عقب مبلو وچشماتشو بست

-همینجا دفنش کردن؟

-تموم شیرینی زندگی تو اون قصر و سالای آخر یغما با نیش زبونا و آزار و اذیتاش به کامش زهر کرد...هر شب صدای خفه گریه شو میشنیدم غمباد گرفت وقتی اون مرتیکه زن باره یکی دیگه رو آورد تو خونه و به بهانه مریضیش بستریش کرد تو بیمارستان ..دو سال به هر دری زدم نگفت کجاست التماسش کردم خفت و خاری کشیدم ولی نداشت بهش نزدیک بشم میگفت مریضیش خطرناکه خودش اصرار کرده آوینو نیارم پیشش...نمیدونی آرش چی کشیدم تنهایی تو اون جهنم شاید اگر نیما نبود همون روزای اول از غصه دوری و زخم زبونای زن و دختر یغما جون میدادم ولی نیما مردنیگو درحقم تموم کرد آخرشم همون بود که تونست مادرمو پیدا کنه وقتی بعد از یک سال دیدمش میدونی کجا بود؟

گوشه یه اسایشگاه...دیر رسیدم آرش خیلی دیر مادرم تک و تنها گوشه اون اسایشگاه لعنتی دق کرد و جون داد وقتی رسیدم فقط یک بار دیدمش اون سگ ممنوع الملاقاتش کرده بود باورت میشه حتی منی که دخترش بودمم ازش گرفت ...مادرمو فقط یه بار دیدم هفته بعد دیگه نبود .
هق هقم از سر دلتنگی بود نمیدونم ...داغون بودم نمیدونم...تنهایی چشیده بودم نمیدونم...کم توقع بودم از مادری که نگفت برادری دارم تا حداقل بتونم بعد ازش بهش تیکه کنم نمیدونم...هر چی بود دلم اشک میخواست و خالی شدن..

و شاید شونه های مردونه ای که باید به دادم میرسید..

آرش بی وقفه جلوتر خزید و سرمو به سینه اش چسبوند تا دل گرفته خودشو هم میون هق هق من

خالی کنه ..
آوای خیس

-عزیزم نریز این اشک و قلبمو میسوزونی.

-دلم گرفته ازش اگر بهم میگفت برادری مثل تو دارم اینهمه تنهایی نمیکشیدم تو اون جهنم.

-دیگه مهم نیست نمیدارم از این به بعد آب تو دلت تکون بخوره تا عمر دارم نوکرتم.

عجب روزی بود امروز ..چرا من خالی نمیشدم مگه این کوه عظیم تو دلم قصد ذوب شدن نداشت تا کی قرار بود سنگینیشو تحمل میکردم ..سرمو کشیدم عقبو وبه شونه های مردونش تیکه دادم ..حال جسمیم نامساعد بود.

-برام تعریف کن از اولش...من هنوزم گیجم.

-اون روزا عماد پدرمون یه معتاد بیکار بود و سیمین بلند پروازم نمیتونست تو اون شرایط بد و خونه فکسنی زندگی کنه با اینکه سنم زیاد نبود ولی میفهمیدم بینشون روز به روز شکر آب تر میشه..دعوا و جرح و بحثاشون روم تاثیر بدی گذاشته بود شده بودم یه بچه عقده ای که با هر بگو مگو بشون میریختم بهم و یه گوشه میشستم پوست ناخنمو میجویدم..تا سرو کله اون مرتیکه بی شرف تو زندگیمون وا شد از قرار معلوم قبل از بابا خاطر خواه سیمین بود و آخرشم زهر خودشو ریخت سیمین اون روز وقتی از خرید برگشت یه حال بدی داشت از همون دم در چادرشو کوبید به زمینو و سر ناسازگاریو با بابا باز کرد تموم مدت شاهد دعواشون بودم تا کار به زدو خورد که رسید نمیدونم اون منقل لعنتی پر از آتیش که جلوی بابا مهیا بود از کجا شد طعمه آتیش گرفتن زندگیمون که سیمین با تموم خودخواهیش رفت سمتشو و چپش کرد

هنوزم صدای فریادش تو گوشم هست که میگفت امروز تو رو این خونه زندگیتو تو آتیش میسوزنم ولی دیگه نمیدارم بیچاره تر از اینی بشم که هستم

قده چن لحظه خونه شد معرکه سوزان بابا یورش برد سمتمو و منو زد به بغلش صدای گریه تو که بلند نشد تقلاهام شروع شد نمیخواستم تنها میون اونهمه آتیش بذارمت بابا نداشت کشوندم بیرون و باز خودش برگشت..باورت نمیشه نیاز هنوزم اون خونه شعله ور کابوس هر شبمه..بابا که سیمینو و تو رو کشوند بیرون همسایه ها زنگ زدن آتش نشانی و آمبولانس..صورت کوچولوت کبود بود و سیاه آخرین تصویری که از صورتت تو ذهنم همون روز بود آمبولانس که اومد سیمین تو رو گرفتو و نداشت حتی بابام باهاشون بره..رفت و مارو گذاشت با یه خونه سوخته و آوارگی..بعدش خیلی سختی کشیدم بابا دیگه نداشت برم سیمین وقتی به دروغ گفت تو مردی ازش متنفر شدم..تو فقط دو سالت بود غمت کم کم شد کینه و بزرگ و بزرگتر شد بابا که چند سال بعد کنج خونه سنگ کوپ کرد علنا تنها شدم و افتادم دنبال ردی از سیمین وقتی فهمیدم با همین یغما ازدواج کرده قسم خوردم تا انتقام زندگی سوختمونو تو رو بابا رو ازشون نگیرم آرام نمیشینم..غافل از اینکه دنیا دار مکافات..پول و ثروتم بهش رحم نکرد و تقاص خودخواهیاشو پس داد.

تموم تنم کرخت بود..تاب شنیدن نداشتیم..تاب نفس کشیدن تو این اتاق دربسته رو

باید میرفتم تا خفه نشدم..قیافه مادرم گوشه اون آسایشگاه عذابم میداد نمیتونستم باور کنم خودخواهیاشو..میون حرف زدن آرش که بلند شدم یکه ای خورد و دستمو گرفت ...

-نمیخواهی بقیشو بشنوی؟

-دارم خفه میشم بسه دیگه.

-اوضاع ریه هات خرابن؟

-من از همون روزی که بهت گفتن مردم ریه هامو زیر خاک چال کردم تا حالام بیشتر از فاکتورم بیخودی به این نفسای مصنوعی دل بستم .

دستمو رها کرد بعد از یه نگاه عمیق به صورت غمگینم و لبهاشو روی هم فشار داد

-بد کرد در حقمون اون زن خیلی بد کرد.

هنوزم کینه نمیداشت دلش صاف بشه از مادری که دستش از دنیا کوتاه بود اینقدر تنهایی کشیده بود که کارش از نصیحت و حرف گذشته باشه .. تو این وقت که خودمم خلقم تنگ بود نشد لب به حرف باز کنم حتی برای حمایت از زنی که خودم حسرتو تو چشماش دیدم .. گذشتم ازش تا با خزیدن به لاک تنهاییم به اونم فرصت بدم با خودش خلوت کنه . در حال حاضر فقط سکوت و تنهایی چاره درد ما دو تا بود.

.....

اسم سامان تو شناسنامم فقط چند تا خط کج و معوج بود شوهری که اصلا نمیدونستم کیه ... حتی هنوز وقت نشده بود ازش بپرسم چرا من؟

چی شد که منو از اون جهنم آورد بیرون و اسیر این خونه سوت و کور کرد

همیشه وقتی چشمم به صفحه اولو واسم نیاز میخورد از مادرم میپرسیدم چرا اوینا صدا میزنه میخندید و میگفت نیاز اسمی بود که پدرت روت گذاشت ولی بعدا همه اوین صدات زدیم .. چقدر خوشخیالانه باورش کردم .. چقدر سخت بود رد شدن از اونهمه دروغ .. دست و پا گیر شدم بعد از شنیدن حقیقتی که تلخ بود و شکننده ... آرش شده بود برادرم ولی میدونستم اونم باورم نکرده تو این چند روز یکبار فقط دیدمش که هنوزم طرز نگاهش غریب بود و پر از تردید ..

شناسناممو برداشتم و از اتاق زدم بیرون ... اون زن گفته بود راس ساعت یک تو باغ باشم برای نهار .. خنده دار بود که بعد از اینهمه مدت اولین بار بود که آدم بحسابم آورده بودن امروز باید تکلیفمو باهاشون یکسره میکردم منکه اسیر نبودم.

پشت سر زن از طبقه اول رد شدم تو پله ها قیافه زنیو که با دیدنم رو همون پله اول پا زد شناختم زن اون روز بود که با ترفند منو از اتاق سامان بیرون کشید قیافه هفت رنگش پر از غیظ بود با این حال و روز داغون اصلا حوصله یه کاترین دیگه رو نداشتم اما مثل اینکه او حسابی تنش میخارید برای کل کل کردن باهام نرسیده بهش جلومو گرفت چندشم شد از نیشخند زشت رو لبه اش - شنیدم خودتو وصله کردی به آرش خان .. نه خوشم اومد نیومده راه افتادی جوجه .

جوابشو ندادم حتی پوز خندم نزدم فقط تو دلم به حماقتش خندیدم اگر میدونست من از گنده تراشم نیش خوردمو و دم نزدم دست از سرم میکشید .

به سد بی تفاوتیم که خورد صورتش سرخ شد و یک پله رو اومد بالا تا هم ردیفم باشم دستشو با انزاجار کوبید تو سینم و چشماشو تو کاسه تاب داد

-بین جوجه خانم بخوای با این خود شیرینیات پا بکنی تو کفش من یه طوری از رو زمین برت میدارم که خودتم نفهمی .. دور و بر سامانو خط بکش .

پس دردش شوهر من بود... هه .. چقدر بیچاره بودم من که حتی باید با خاطر خواه شوهرمم کل کل کنم .

پوز خندم حالشو بد کرد با همون لبهای خاموش از کنارش رد شدم وحشتناک بود حال گرفتم کاش زودتر این لطفو یکی در حقم میکردو واز روی زمین برم میداشت شدیدا بی میل بودم به زندگی و این نفسای مصنوعی.

-از اینطرف..

به راهنمایی دست زنی که همراهم قدم برمیداشت بسمت باغ کنار ساختمون چرخیدیم اولین بار بود محیط بیرونو میدیدم و زره ای برام مهم نبود بی درخت بودنش ...

-بهنوش خانم آدم خطرناکیه یه حرفی بزنه روش میمونه به نفعتونه دور وبره سامان خان کمتر آفتابی بشین ..

جا خوردم بنظر که لحنش کاملا جدی بود بسمتش چرخیدم و پرسیدم

-خاطر خواهه؟

-شدیدا به آقا علاقه داره ولی سامان خان اصلا بهش اعتنا نمیکنه شما اولین نفری هستین که بعد از اون شب تو اتاق آقا خوابیدین ..

-بعد از اون شب؟ مگه سامان جز من با کسی هم بوده ؟

نگاهش عاقل اندز سفیه بود حس کردم و وقتی دهنشو باز کرد پشتم از شنیدن حرفاش لرزید ...

-از درو دیوار این خونه زن بدکاره میباره سامان خان هم ریسشون معلوم وقتای که حالش گرفته باشه مثل تموم مردای دیگه طلب یه بغل میکنه البته گفته باشم زن بارگی نمیکنه فقط چند بار تو

مستی یکبو براش حاضر کردیم بهنوش اولین کسی بود که از فرصت استفاده کردو و رفت تا خودش در اختیارش بذاره ..بعد از اون شب شما نفر دومی بودی که تا صبح پیشش موند بهنوشم از همین اتیشیه ندارین باهاتون دشمن شه که زندگیتونو جهنم ...

گوشام زنگ میزد دستامو گذاشتم روشونو و به زنی که با لودگی از هرزه بودن دم میزد گفتم خفه شو ...یکی یه چماق گرفته بود دستشوو با تکرار از در و دیوار این خونه زن بدکاره میریزه میکوبید تو سرم ...سامان ..آرش ..رئیس چیه این خونه شوم بودن؟

اینجا کجا بود؟

-از ما گفتن بود دختر جون هوای جونتو داشته باش ..من دیگه میرم میز نهار اونجاست .

خدایا به دادم برس دارم نابود میشم از شر دامن گیر این زندگی ...قصر یغما بس نبود حالا باید به اتیش زندگی کیف شوهر و برادرم بسوزم ؟

جونمو بگیرو خلاصم کن از اینهمه نکبت من تحمل زندگی تو یه مشیت بدکاره رو ندارم ...اصلا با کدوم روحیه فردا پس فردا شوهرمو از تو بغل یه نجس بیرون بکشم ؟

اخ نیما چقدر محتاجتم ..کاش بودی ..منه بیچاره الان دیگه تنها تر از قبلم چقدر دلم هواتو کرده .

-به به دختری عموی عزیز ..حال شما؟

گیج و گنگ بسمت چپ چرخیدم بهرام بود که صدام زد دختر عمو نگاهش که به قیافه مات زدم خورد زد زیر خنده و دستشو انداخت دور شونه هام

-قسم میخورم اگر میدونستم قراره همون دختر عموی گم شدم بشی عمرا میداشتم دست سامان بهت بخوره از تو چنگالش درت میاوردم.

داغ کردم...شونه هام سوخت..قیافه مکارش زشت بود..مثل یغما مثل کاترین مثل پروین..حتی این زن..بهنوش..

نیما کجایی دارم خاکستر میشم میون آدمای جدید زندگیم که نقاب شیک زدن به صورتشون..

شونه هامو کشیدم با انزاجار بهرام خودشو با اون خیانت بهم ثابت کرده بود نباید میداشتم به افکار پوچش پرو بال بده

-دیگه بهم نزدیک نشو کثافت هرزه.

جا خورد...سرخ شد نیستادم تموم بدنم میلرزید از زور فشار روحی کاش همین وسط میمردم سخت شده بود برام زندگی..

پشت سرم راه افتاد میدونستم پيله اس اما نه تا این حد..مثل ماری زنگی کنار گوشم وز وز کرد تا رسیدیم به میز..

-از همون روز اول چشمم گرفتت واسه سامان از سرشم زیادی..نمیدارم حروم اون مرتیکه

خشن بشی لیاقتش خواهره منه..میشناسیش که بهنوش دختر عموت..حافظه از رو جنازت رد بشه ولی تو به سامان نزدیک نشی..منم نمیدارم بهت آسیب برسونه دورشو که خط بکشی هم از شر بهنوش خلاص شدی هم خودم جونمو میدارم برات...آوین بدجور خاطر تو میخوام ..

میلرزید دستام...نفسم بند اومده بود...حرفاش بوی شرارت میداد مثل خواهرش شوم بود..خدا میدونه تا رسیدم به میز هزار بار مردمو زنده شدم..سامانم بود با دیدن منو بهرام اخماشو کشید تو همو و از پشت میز بلند شد

حالم از دیدن قیافه های شیکشون بهم میخورد.

-چرا اینقدر دیر اومدی بیا بشین.

یه میز چهار نفره کوچولو..متوجه نگاهای آرشم شدم دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشت صندلیو کشیدم عقبو و همینکه نشستم آرش مشکوک پرسید

-چرا رنگت پریده...نیاز خوبی چرا دستات یخ کردن؟

سامان هنوز ایستاده بود دستمو که از زیر دستای آرش بیرون کشیدم خم شد و زل زد تو صورتتم ...

-اتفاقی افتاده؟

مار سمی دور گلوم چنبره زده بود و قلبمو تو مشتت میفشرد حتی نمیتونستم سرمو بگیرم بالا و تو صورتشون نگاه کنم... بهرام که نشست روبروم صداس دوباره تو گوشم زنگ زد.. برای لحظه ای حس کردم سه طرفمو سه تا گرگ بد هیبت پر کردن که با وجود نقاب شیکشون ازبوی از انسانیت نبردن

-دختر عمو هنوز از ذوق پیدا کردن اینهمه پا در رکاب تو شکم... البته حقم داره منم جاش بودم از زور ذوق قیافه میگرفتم.

-ببند دهنتو بهرام.

-شما دیگه چرا سامان خان حالا که خیالت از نقشه شوم آرش راحت شده هنوزم شاخ وشونه میکشی نکنه میترسی همه چی خواب باشه هان؟

سامان با یال و کوپال پر از خشم نشست پشت میز و درحالیکه نگاه زهرماری به بهرام میداخت بشقاب منو کشید جلوم و کمی خوراک میگو کشید

-خود شیرینی بهت نمیا یابو.. دهنتو ببندی سنگین تری... شروع کن

بعضم گرفت از اینهمه زور.. یه طوری گفت شروع کن انگار داره با کنیزش حرف میزنه.. شناسنامم هنوز تو مشتم بود باید زودتر میرفتم تا بغضم نترکیده.. لبهامو رو هم فشردم و شناسناممو آوردم بالا و صفحه اولشو باز کردم و گرفتم جلوی آرش

-نیاز فروتنم... ببین تا باورت بشه.

یکه ای خورد از صدای لرزونم نگاهشو از روی صورتتم چرخوند رو صفحه اولو و شناسنامم از دستم گرفت.. به چشم خودم دیدم گره ابروهاش باز شدن وقتی باورش شد همون خواهر دو ساله شم اما کوچکتین ذوقی تو دلم جمع نشد چون دیگه نمیخواستمش...

-میدونستم دروغ نگفتی..

پوزخندم جالب نبود برای برادری که میشد تو یه وضع دیگه بشه پشت و پناهم دید و بازم رنگ به رنگ شد شناسنامرو از تو دستش کشیدمو و اینبار صفحه ای که اسم سامان روش نوشته شده بود باز کردم و جلوی سامان گذاشتم

-توام حتما خیلی وقته دیدی اسمت تو شناسنامه؟

-چیه آوین چرا حرفای بی ربط میزنی

دستم مشت شد...لرزش صدام از سره بیچارگی بود..غمباد گرفتم میون اینهمه آدم که همشون دست به دست هم داده بودن تا زندگیمو حروم کنن..چشمام بد رقم میل باریدن داشت هرچی جراعت داشتم ریختم سر زبونمو و خودمو کنترل کردم تا اشک نریزم.

-آوین تو؟ یا نیاز برادرم؟ میبینی این شناسنامه میگه هم زن توام هم خواهر آرش اما خودم هیچ کدومشونو نمیخوام ..نه تو رو نه برادرمو ...شمام باورم ندارین شمام منو نمیخوانین...اسمتو که از تو شناسنامم برادری

نداشت حرف بزnm جفتشون عینه دو تا گرگ جهش بردن سمتم ..قیافه برزخیه سامان تو چند ثانیه اصلا برام قابل باور نبود ...پرید وسط حرفم

-معلوم هست چته تو؟ این حرفا چیه هان؟

-نیاز منو ببین کی اعصابتو بهم ریخته چرا نفس نفس میزنی ..

دستشو با انزجار از رو صورتم کنار زدم بد جور حساسیت پیدا کرده بود به لمس پوستشون ...اون زن گفته بود رئیس این خونه ان ..پس پوستشون کثیفه ..آلوده اس..حتی کثیف تر از اون یغمای بی همه چیز..

-من هیچی از تون نمیخوام ...بذارین برم..من ..من نمیتونم اینجا نفس بکشم این خونه بوی لجن میده .

نگاهشون با تعجب و کلافگی برگشت سمت هم سامان اوقاتش تلخ شده بود اینو از برافروختگیه صورتش میفهمیدم بشقابشو هل داد عقبو و تنشو کشید جلو ..از چشماش شراره خشم میبارید ..

-فقط به من بگو چته؟ مگه اینجا کسی اذیت کرده که میخوای بری.

صبرم حدی داشت .. یغما و کاترین فقط نیش زبون میزدن اما اینا اونقدر تو لجن دست و پا زده بودن که پاش میرسید از رو جنازم رد میشدن .. نشد بشینم عصیان زده بودمو و اگر مینشستم خفه میشدم ... اشکامو مهار کردم و گستاخ شدم تا بهشون حالی کنم نمیتونن هرکاری دلشون خواست باهام بکنن اونم مثل یه حیوون .. بلند شدم تا قدرت شکستنمو ازشون بگیرم

-اون جهنم شرف داشت به این هرزه خونه .. من نمیتونم تو خونه ای زندگی کنم که از در و دیوارش زن و مرد بدکاره میریزه .. من نمیتونم کنار مردای زندگی کنم که تنشون بوی لجن میده ..

مشتشو کوبید رو میز چشمامو فشار دادم رو هم .. صدای وحشتزده قلبمو میشنیدم که بی تاب خاموش شدن بود ...

نویسنده: مژگان.س

-خفه شو آوین .

-نمیتونم ... بسمه تو اون جهنم لعنتی هر کسی از راه رسید دهنمو بست ولی شماها نمیتونین عینه یه حیوون باهام رفتار کنین .. اسمتو از روم بردار حالم از شوهری که مستیشو تو بغل یه بدکاره تموم میکنه بهم میخوره .

رگای گردنش ورم کردن .. به هیبت ترسناکش برمیخورد جلوی اونا ولی زره ای مهم نبود جنس خودشونو خوب میشناختن ... قیافه برزخیه آرشم دست کمی ازش نداشت اونقدر خودخواه و بی رحم بودن که نمیداشتن حرف بزnm

صندلیشو زد کنارو بازومو میون چنگالش فشرد ...

-حرمت شوهر تو نگه دار آوین فقط بهم بگو کدوم احمقی این حرفا رو کرده تو کلت که نا آرومت کرده بگو تا جلو چشمت گردنشو بشکنم.

بازومو از تو مشتش کشیدم بیرون .. تحمل دیدن اینهمه زرالت از حیظه توانم خارج بود بغض گلوم خار شده بود قورتش دادم ولی اشک نریختم

تجربه بهم ثابت کرده بود تنها سلاحی که بدردم نمیخوره اشکه ..

انگشتمو نشونه گرفتم سمتشون و جسورانه ذات خرابشونو به رخشون کشیدم اونا باید میفهمیدن من آدم زندگی تو لجنزار نیستم

-شوهری که عین حیوون بیفته به جون زنش و اسیر چهار دیواریش کنه بوی لجن میده .برادری که تا خرخره کینه تو دلشه نمیتونه باور کنه خواهرشو شماها تو این لجنزار میون یه مشت آدم فاسد سنگ شدین ..رحم ندارین حتی به منی که الان ناموستونم ..نمیخوام ..نمیتونم تو لجنزار بمونم مردن تو اون جهنم زیر نیش و زخم زبونای یغما شرف داره به اسیری تو این کثافت خونه ... شماها کارتون ریاست یه مشت بدکاره اس نمیتونین باهام عین آدم مهریون باشین سامان اسمتو بردار تا شرم از سر زندگیت کم شه من میخوام برم .

بستمشون به باد فلک ...شاید حرفام مثل یه سیلی بود شایدم اصلا تو ذات کریحشون تاثیری نداشت مهم خالی شدن من بود باید حالیشون میکردم اینقدرام ابله نیستم ..حرفامو زدم..خاموش شدن..حتی بهرامم خفه شد ..اومدم راه بیافتم که صدای آخرین ضربه کاریو به روح و جسم ناتوان و زخمیم وارد کرد ..چقدر نا امید شدم از خودمو و زندگی روبروم

-تا وقتی اسمم تو شناسنامه شوهرتم و جای زندگی میکنی که شوهرت هست حالا یا اونجا لجنزار باشه یا بهشت.

.....

راه نیومد باهام...به هر دری زدم تا از خیر تنبیه ش بگذرم نشد .

گستاخ شد و تموم راهای برگشت بستمشو به روم بست مجبور شدم سنگ بشم

مجبورم کرد تلخ بشم و تموم عشق و علاقشو تو دلم دفن کنم .

وقتی تو روم ایستادو گفت نمیتونم با شوهری زندگی کنم که مستیشو تو بغل یه بدکاره تموم میکنه دنیا رو رو سرم خراب کرد

فرصت نشون دادن عاشقیمو ازم گرفت ..از منی که منتظر بودم لب تر کنه تا جونمو دو دستی تقدیمش کنم .

چه خوش خیال بود که فکر میکردم حالا که آرش برادرش شده از شر نقشه های شومی که تو سرش داشت خلاص شدم ..

حالا آوین نه منو میخواست نه برادرشو ..لعنت با منو و پیشونی نوشتی که خط به خطش شوم بود و هست .

شونه هاش افتادن ..برنگشت تا التماس کنه تا بگه اشتباه کردم یا حتی مقاومت کنه دیدمش که خورد شد ..شاید اون لحظه شکننده گیشو حس نکردم اما بعدا فهمیدم این دختر ته خطه ...اونقدر زجر کشیده که تحمل زورگویی شوهر و برادرش خارج از حیطه توانشه.

حرف نزد باهام از اون ساعت..خزید کنج اتاقشو و روز به روز منزوی تر شد اونقدر که حتی لب فرو بست هم از حرف و هم از غذا .صورتش دیگه شادابی زمانی که تو اون خراب شده کنار نیما بلند بلند میخندیدو نداشت دیگه حتی یه لبخند خشک و خالیم ازش ندیدم یکهفته نگذشته چنان افسرده شد که آرش از شدت داغون شدن نیازش همه رو بست به فلک .

-داره از دستم میره لامسب یه غلٹی بکن.

نویسنده: مژگان.س

کلافه بودم و ناتوان...یکهفته تموم شب و روزم شد نشستن بالای سرش و اصرار کردن حتی به زورم متوسل شدم ولی دریغ از یه قطره اشک ..

بد رقم تو لاک افسردگی فرو رفته بود و نمیخواست بیرون بیاد شایدم نمیتونست

-میگی چه غلٹی بکنم ...افسرده شده میفهمی نمیخواه ..خودش نمیخواه.

از جلوی در کنارم زد آشفته بود اینو از حال بدش میفهمیدم ..خواهرشو دوست داشت و نمیخواست یکبار دیگه از دستش بده ..وارد اتاق که شد کاسه چشماش پر شد از اشکی که این روزا خیلی تو تاریکی اتاقم برای عشقم ریخته بودم.

صورت رنگ پریده و چشمای بی فروغش غمبار بود ..با دیدن آرش مثل جینی تو خودش جمع شد و دستشو از روی صورتش کنار زد..

-نیاز تو رو خدا عذابم نده ..بس نبود چندین سال ..پاشو قربونت برم پاشو بریم..مگه نمیخواستی بری از اینجا باشه میریم هممون میریم ..سامانو بین اونم مثل من پیشمونه ..تو قول بده خوب شی من این خونه رو با تموم آدماش به آتیش میکشم ولی نمیذارم تو اینقدر داغون باشی. پاشو عزیزم ..

نمیدونم چقدر حالش بد بود نمیدونم چقدر عذاب میکشید ...موهاشو چنگ زد و سرشو میون دستاش گرفت ..کاری که اغلب روزا بعد از التماسای منو آرش تکرار میکرد ..لبای گوشتالودش ترک برداشته بود از زور گرسنگی.

زانو زدم جلوش...کاش میفهمید چقدر خسته ام و محتاج آغوشش.

آرش دست بر نداشت خواهر جوونش جلوی چشماش روز به روز از دست میرفت تنشو کشید جلو و دو طرف صورت آوینو گرفت و مجبورش کرد تا سرشو ول کنه ...از اشکای مردونش که تلخ باریدن گرفت رو صورتش دلم گرفت...

-قسم میخورم نیاز...به جونت قسم میخورم قید تموم کثافت کاریامو بزمن ..نیاز مرگ آرش حرف بزنی باهام غمباد گرفتم ..حرف بزنی چی میخواهی چرا خودتو داری زره زره آب میکنی به جون خودت دیگه به اینجام رسیده صبرم سر اومده بس کن باشه...فقط حرف بزنی التماس میکنم.

مردمک چشمای خسته اش که جون و دلم بودن تو صورت آرش چرخید و چرخید وقتی لبهای ترک خورده باز کرد پشتم از شنیدن اسمی که به زبونش اومد لرزید باورم نمیشد بعد از اینهمه مدت هنوزم اونو بیشتر از ما بخواد.

-نیما..منو ببر پیش نیما.

داغ کردم ...همه تنم سوخت...زمن هنوزم دلش به اون دکتر گرم بود ..چگار کرده بود که تو این همه خفگی بهش احتیاج داشت ..منه احمق با اینهمه دلبستگی کجا بودمو و اون یه لا قبا تو دل عشق من کجا .خون مغزمو منفجر کرد از فکر اینکه شاید آوینم قده عشقی که بهش دارم به نیما علاقه داشته باشه.

نشد بشه عصیان نزنم مشتمو با تموم خشمم کوبیدم تو دیوار کنار صورتش ...رگ گردنم پاره شد

از غیرت

-چی داره اون یه لا قبا که محتاجیشی هـآن.

ترسید ...تبله چشماش رنگ آب گرفت وقتی برگشت و نگام کرد موج دلخوری تو چشماش بلوا میکرد ...دوباره سرشو میون دستاش گرفتو روی زمین کنار دیوار تو کنج خودش خزید ...کارد میزدی خون آرش در نمیومد بالای سر آوین توپید بهم.

-همینو میخواستی کله خر..بعد ه یه هفته دو کلوم حرف زد اگه گذاشتی .رگ غیرتت ورم نکنه احمق واسه زنت نیما حتما اونقدر بیشتر از ما مردونگی کرده در حقش که میره سمتشو و ازماها فراریه...خاک بر سرمون که تا این حد از خودمون ناامیدش کردیم .

-من این حرفا به کتم نمیره ..با توام آوین خیال نکن با این بچه بازیا میتونی یه بار دیگه پای اون جوجه دکترو بکشی اینجا من نمیذارم میفهمی بکن تو جفت گوشات.

آرش نداشت بلوا درست کنیم به زور از تو اتاق کشوندم بیرون ..خوده خرّم میفهمیدم ممکن نیست نیما بتونه دست از پا خطا کنه ولی بقدری از دست آوین اعصابانی بودم که تو کتم نمیرفت با دستای خودم مردیو بیارم پیش زنم که معلوم نبود چه صنمی باهم داشتن .

زیر بار نرفتم ..آرش اصرار کرد ..تهدید کرد..به زور متوسل شد ولی نتونست راضیم کنه تا اینکه آوین تو موج افسردگی علنا غرق شد و آرش بدون اطلاع نیما رو آورد

....

چشماش از حدقه زد بیرون وقتی آوینو تو اون شرایط گوشه اتاق دید ..یه آن صورتش شبیه سخته ایا شد ...یه چند ثانیه خشکش زد

-آوین!!!!...

باور کردنی نبود وقتی با پاهای که در توانش نبود رفت و کنار آوینی که ازش یه مشت پوست و استخون مونده بود نشست وقتی شونه هاشو گرفت و کشیدش تو بغلش خونم داغ شد حالش گفتنی نبود بوی بغض از صداش کاملاً پیدا بود

-آوین ...چشماتو باز کن ...چکار کردی با خودت ؟ منو ببین آوین تو رو خدا ...منم نیما

اسمشو که آورد معجزه کرد آوین چشمای بی رمقشو باز کرد و همینکه چشمش به صورت نیما افتاد یه طوری بهش پناه برد که بد رقم به این دکتر خوش شانس حسودیم شد ...دختری که یه عمر سگ دو زدم تا عشقشو میون لجنزار زندگیم تو قلبم زنده نگه دارم حالا به آغوش کسی پناه میبرد که از خدا میدونه چقدر و چطوری دوستش داشت .دستم مشت شد اومدم قدم بردارم که آرش مچمو گرفت و با چشماش خواهش کرد بذارم آوین از اون لاک بیاد بیرون ..

خدا میدونه اون لحظه دنیام تنگ شده بود و نمیتونستم چشم از حصار پناه نیما بردارم .

-نیما..کجا بودی ؟

صداش ضعیف بود ..نفساش شمرده نبودن ..یکی در میون خسدار نفس میکشید تا دو کلام حرفشو تموم میکرد مشتشو یقه نیما پر کرده بود از اونم شاکی بود
آوینم بسکه تنهایی کشیده بود از دنیا با تمام مخلوقاتش شاکی بود

دستشو کشید روی موها و صورتش نمیدونم چقدر آوینو دوست داشت ولی بیشتر از سه دقیقه نتونست دووم بیاره وقتی روشو برگردوند سمتون کفری بود و صورتش کبود شده بود -اینه دوست داشتنت؟ من احمق بهت اعتماد کردم و آوینو سپردم دستت اینطوری هواشو داشتی ..اینه اون دختری که تحویل دادم هـاـن.

صدای فریادش آوینو ترسوند عین یه بچه جلوتر خزید و سرشو تو آغوش نیما مخفی کرد .. -نرو نیما من اینجا ..میتروسم.

-باشه قربونت برم نمیرم ..آروم باش تو چرا به این حال و روز افتادی پاشو -نمیدارن برم ..منو ببر نیما نمیخوام کنارشون باشم..

-میبرمت عزیزم میبرمت ...منه احمق چرا تنهات گذاشتم بقدری خس خس میکرد و نفساش کش دار بود که نیما مجبورش کرد حرف نزنه ..باور نمیکردم تا این حد نگرانش اوت کنه که بخواد خونه رو رو سرمون خراب کنه لقلقه زبونش شد سرزنش منو آرش..آوینو از جاش بلند کرد و رو دستاش گرفت تا از اتاق بره بیرون ..

-وایستا ببینم کجا؟

-شماها نفهمین نمیدونین چقدر اوضاعش وخیمه خدا میدونه اگر به موقع نرسیده بودم چه بلایی سرش میومد ..برو کنار ببینم .
حسابی از کوره در رفت کسیم جلو دارش نبود سد راهش شدم نمیتونستم ببینم داره همه زندگیمو با خودش میبره .

-دایه مهربون تر از مادر نشو خودم همه چیو براش مهیا میکنم رگای گردنش نزدیک بود پاره بشن از زور اعصابانیت حتم ندارم اگر آوین رو دستاش نبود بد جور باهام گلاویز میشد ...خون خونشو میخورد
-حساب تو باشه برا بعد تو اگر عشق حالیت بود که پاره تنتو به این حال و روز نمیکشوندی ...برو کنار تا از دستمون نرفته.

-نمیدارم از اینجا پاتو با آوین بذاری بیرون هر چی بخوای همینجا حاضر میکنم

-لج نکن سامان نمیبینی حالش بده بذار ببرش.

بازم دخالت برادر تازه از راه رسیده نداشت جلوی رفتن آوینو بگیرم نیما زد کنارمو و آوینو با خودش برد تا باز تو چند قدمی آوین پا بزیم.

.....

-نیما

-جون دلم

-کاش نمیداشتی بمونم خسته شدم

نویسنده: مژگان.س

چشماشو تاب داد و کمی فشار اکسیژنو کمک بعد از اون چند روز تلخ دیگه تنس بدون کپسول اکسیژن غیر ممکن شده بود.. نیما همه دکترای مجربو جمع کرد بالای سرم غریب به اتفاقشون عقیده داشتن بیماری ریوی من علتش نارسایی قلبیه و باید عمل جراحی بشه.. قیافه سامان و آرش دیدنی بود باورشون نمیشد حال خودمو و قلبم تا این حد وخیمه. تحمل بیمارستانو نداشتم هیچ کدوم در مقابل اصرارم مقاومتی نکردن دلم نمیخواست شبو روزمو رو اون تخت لعنتی سپری کنم.. برگشتیم خونه اما نه اون لجنزار یه خونه غریب دیگه که واقعا برام فرقی نمیکرد کجا باشه میدونستم برخلاف حرفای آرش اونا نمیتونن کاراشونو کنار بذارن. مهم نیما بود و بودنش بقیه ارزشی نداشتن

آوای خیس

تو جام نشستم و لبخند خسته ای به صورت نیما زدم با این ته ریش کلی عوض شده بود.. هنوزم بی وقفه دوستش داشتم

-هرچقدرم ازم پرستاری کنی جای اون تنها گذاشتنمو نمیگیره.

لیوان آبو نزدیک صورتمو آورد و قرصو جا داد بین دندونام تا خود به خود دهنم بسته شه

-اگه میدونستم این مرتیکه تو زرد از آب درمیاد قلم پاتو میشکستم ولی نمیداشتم بری.

-دروغ نگو.. تو همون روزایی که هنوز اونجا بودم ترکم کردی.

صورتشو کشید تو همو و نگاه دلخوری بهم انداخت ...

-نمیدونی چقدر سخت بود ندیدنت و دور بودن ازت ولی چکار میتونستم بکنم وقتی تو تصمیمتو گرفته بودی و سامان دوستت داشت .روز قبل از عقد وقتی دیگه خاطر جمع شد از نظرت برنمیگردی رفتم و ازش قول گرفتم مواظبت باشه نذاره آب تو دلت تکون بخوره ولی اون نامرد ... دستشو گرفتم ..صورتش سرخ شده بود نمیخواستم دوباره بعد از اون طوفانی که با سامان راه انداخت دوباره اعصابی میشد ...چقدر سخت بود گفتن حرف دلم حالا که دیگه بدردتش نمیخوردم ..کاش میدونستم اونم قده من دوستم داره یا نه.ولی دیگه حسرت فایده ای نداشت .

-من فقط میخواستم از اون جهنم فرار کنم بله گفتن به سامان یه بهونه احمقانه بود نمیدونستم سامان یه لجنزار واسم حاضر کرده .

نگام کرد ..عمیق و طولانی ..چند بار لب زد برای حرف اما پشیمون شد میشناختمش اونقدر محتاط هست تو حرف زدناش که هر حرفیو بی موقع نزنه چنگ زد تو موهاش ..

-دوستش نداری؟

-نمیدونم

-نمیدونم حرف نشد الان شوهر ته ..بینتون..

لبهاشو رو هم فشرد یه حرفی گفتنش سخت بود براش فهمیدمش ...روشو ازم گرفتو و با اینکه معلوم بود فشار رو شه سوالشو پرسید

-حتما بینتون اتفاقی افتاده ..میدونم سامان با اون همه دوست داشتنی که ازش دم میزد نتونه ازت بگذره ...نگذشت نه؟

داغ کردم...نمیدونم چرا ؟ با اینهمه نزدیکی و رفاقت باهاش نمیدونم چرا رنگ به رنگ شدم ..نمیدونم چرا وقتی نگاهش بسمتم چرخید پر از یه حس خاص بود ومن مجبورم همه اون احساسو بکشم.

سرمو انداختم به زیرو همراه لب زدنم نمیدونم چرا اشکم چکید بخاطر دل خودمو و خودش -سامان یه وحشی تمام عیاره ..دوست داشتنشو بد رقم به رخم کشید

فرو ریخت ..همراه اشک چکیده ام ...به چشم خودم دیدم ...این دیگه یه حس نبود خورد شد و نتونست بشینه آشفته برخواست و لیوانو کوبید تو دیوار روبروم

-نامرد...-

نفسم سخت شد صدای خس خسم که بلند شد وحشتزده بع عقب چرخید و دوید طرفم نداشت
دیگه جو سخت بینمون کشدار بشه کمک نفسو گذاشت جلوی دهنمو و مجبورم کرد دراز بکشم ...
-درست میشه ..درست میشه دوست داره و میذاره کنار همه چیو بخاطرت ..نریز این اشکارو دختر
نریز...

دستاشو کشید روی چشمامو و نداشت همراه قلب صبورش گریه کنم ..چقدر این مرد بزرگ بود و
صبور.

-نیما؟

-هیچی نگو نفس بکش .

-نیما من دوستش ندارم تو رو خدا منو ببر از اینجا پام که برسه بیرون دیگه هیچ توقعی ازت
ندارم ..نمیتونم تحملش کنم.

دستاشو کشید عقب آشفته بود و میخواست خودشو کنترل کنه چند ثانیه نگاه کرد تو صورتمو و
مجبورم کرد تا دراز بکشم .

-اون شوهرته خودتم میدونی یه چیز محال ازم میخوای ..تو با دلش راه بیا من خاطر جمع
خوشبختت میکنه.

از کوره در رفتم چون بازم همه چیو با میل بقیه میسنجید ...

-همش بقیه ..همش اما و اگر پس کی خودمون ؟ یادته اون روزم بهت التماس کردم منو از قصر
یغما ببر گفتم صبر کن الان منم نتیجه صبر اون روزات ..میبینی دیگه هیچی ازم نمونده اگه این
لعنتی نباشه حتی اختیار نفسامم ندارم.

توام خودخواهی فقط حرف میزنی ..من چطوری میتونم با کسی زندگی کنم به چشم همون
حیوونای میبینه که زیر دستش به هر هرزگی دست میزنن ..نمیخوامش اینبار دیگه اگر توام نباشی
خودم زندگیمو از شرش خلاص میکنم

اصلا تو دیگه چکار داری کنارم ...پاشو برو دنبال زندگیت من دلسوز نمیخواهم.

-چی شده؟

آرش بود نمیدونم جاش پشت در بود که یا اینجا بود یا با کوچترین صدای سرو کله اش پیدا میشد نیما کلافه دستگاهو گذاشت جلوی دهنمو و چشم غره ای بهم رفت ..

-خواهر بی عقلت زده به سرش ..من واقعا موندم کی میخواد بزرگ شه .

-چیه آوین چرا بهم ریختی ..منم قده نیما میتونم برات برادری کنم منم کمتر از اون دوست ندارم بگو باهام حرف بزن.

نگام رو صورت نیما بود وقتی آرش نقششو تا برادری رسوند سرخ شد و لبشو گزید ..نشست لب تختم و دستمو میون دستاش گرفت ...

-وقتی اروم شدی نیمام باشه برام میگی چی میخوای ؟ اصلا چرا یهو بهم میریزی؟

نفسم منظم تر نشده بود اما دلم میخواست آرشم بسنجم تا ببینم با تموم قولای که بهم داده چقدر پشتمه ...کمک نفسو از جلوی دهنم کشیدم عقب و اصلا به نیما که بالای سرمون ایستاده بود نگام نکردم.

-منو از شر سامان خلاص کن.

رنگ به رنگ شد و برگشت به نیما نگاه کرد ...دوباره برگشت سمتم

آرای خیس

-دوستش ندارم نمیتونم تحملش کنم .

-ولی اون جونشم برات میذاره محاله ازت دست بکشه.حتی اون زمانی که من دنبالت بودم که بیمارمت نداشت بهت نزدیک بشیم گفت خودم میارمش از همون زمان ازچشما و پافشاریش میفهمیدم خاطرتو اونقدر میخواد که نمیداره عهدهی بهت نزدیک بشه .تو نمیتونی بعد از یکماه زندگی کنارش به این زودی باهاش کنار بیای باید بهش فرصت بدی.

-نمیتونم ...خسته شدم بسکه بخاطر دیگران از زندگی خودم گذشتمو و فرصتای الکی دادم من نمیتونم با مرد زندگیم کنار بیام سامانم نمیتونه از سره خودخواهیاش بگذره من یه تیکه گاه میخوام نه یه حیوون آماده به حمله.اونم با اونهمه خاطر خواهی که به صف کرده یکیش همین

بهنوش نمیداره آب خوش از گلومون پایین بره بخدا آرش دیگه تحملم طاق شده بذار خلاص شم
از این زندگی مزخرفم.

بغلم کرد محکم...برادرم بود ولی تا به حال هیچکس جای مردیو که با چشمای غمگینش بهم زل
زده بود نگرفته بود و نمیگرفت .

کاش نمیداشت حروم بشم دور ازش...

-سامان لجبازه...خوداخواه میدونم ولی ازت دست نمیکشه ..من همه جوهر پشتتم ولی باید با
خودش حرف بزنی رک و راست زندگیتونه نباید با یه تصمیم شتابزده خرابش کنی .

نگام از تو بغل آرش تو چشماش قفل بود نمیدونم چرا زبون چرخوندم تا حرف دلمو بزنی تا
تاثیرشو تو صورتش ببینم تا بفهمه منه دست خورده آرزومه باهاش باشم ولی میدونم دیگه
محاله...بغض کردم

-آرش

-جون دلم

-یه قولی بهم میدی

-تو جون بخواه.

-سامانم اگر منو بخواد من نمیخوامش یعنی نمیتونم دلمو به مردی بدم که بلد نیست مردونگی کنه
آرش میدونم با این قلب داغون عمری نمیکنم که دوباره شب و روزشو حسرت بخورم بهم قول
بده اگه سامان قبول کرد ازش جدا شم منوببری یه جایی که فقط خودم باشم و خودت میخوام
بقیه عمرمو کنارت باشم چون زنده و مرده بودنم دیگه بدرد هیچکی نمیخوره.

دلش باهام بود میدونم...کاسه چشمای مهربونش که رو به چشمام خالی شد فهمیدم اونقدر
دوستم داره که بخواد مثل همیشه عمرش ته فداکاریو درحقم تموم کنه ولی سخت شدم و دلشو
شکستم تا تصمیم اشتباه نگیره تا بره دنبالش زندگیش تا نذاره این وابستگی بقیه عمرشو تباه
کنه ...من بدردش نمیخوردم نه قلبی داشتم که براش بمونه نه دیگه دختری بودم که زندگیشو با
یه زن دست خورده شروع نکنه.

چقدر موج شکستنش دلمو سوزوند چقدر جون کندم تا دل کندم از این مهربون مرد...

.....
نمیخواستم... تو چشمام نگاه کرد و گفت نمیخواستم.. گفت با این قلب نیمه کاره بدردت نمیخورم
..نمیدونم چرا دوباره خفه خون گرفتم شاید دوباره غرورم جریحه دار شد ..آوین زن عقد کردم
نمیخواستم و من حریف غرورم نشدم تا سدش بشم ...سکوت کردم و گفت و گفت از بچگیش از
بزرگ شدنش تو اون جهنم کناره تموم نیش زندای یغما و زنش از مردونگیای نیما از اینکه چقدر
حمایتش کرد و چقدر جلوی بقیه از خودش بخاطر آوین گذشت تا بتونه زندگیشو دووم بیاره. کاش
منم کنارش میموندمو و مثل شیر پشتش میاستادم ولی من جریزه نیما رو نداشتم از همون روزی
که یغما سره راهی بدونمو زد تو صورتم به غرورم بر خورد و زخم خوردم ازش ..آوینمو گذاشتم و
میون اونهمه گرگ تنهانش گذاشتم به امید اینکه یه روز برمیگردمو و با خودم میبرمش..

حق شاید باهانش بود من نموندم من ندیده گرفتم تنهاییاشو ولی نیما تموم کارای نکردمو در
حقش تموم کرد.

حالا که برمیگردم به خودم میبینم من حریف خودخواهی و غرورم نشدم وهمین نداشت مردی
باشم که به قلب و روح آوین راه پیدا کنم.

چقدر سخت بود شنیدن حرفای که بوی مرگ عشقمو میداد و من هنوزم قیده حماقتامو نزده بودم.

بازم پا زدم پشت پنجره ای که جراعت نکردم به روش باز کنم و عشقمو فریاد بزنم دیشب
حرفاشو زد التماسم کرد قیدشو بزنم بخاطر قلب خرابش بخاطر نفسای تنگش گفت اینقدر از
زندگی زده شده که نخواد برای چند روز بیشتر زندگی کردن زیر تیغ جراحی بره گفت فقط ازم
دست بکش اگر دوستم داری تا حداقل بقیه عمره نمونشو یه گوشه با آرش تنهایی سر کنه غذاب
کشیدم و لب از لب باز نکردم ..نمیدونم چقدر بهش سخت گذشته بود این یکماه زندگی کنارم که
حاضر بود تنهایی بکشه ولی ازم جدا شه .

روبروم بود روی صندلی زیر درخت با همون کپسول اکسیژن ..تو آتیشش میسوختم و به بخت بدم
لعنت میفرستادم چرا نباید حالا که سهمم نیست حرفامو بهش نزدم .او باید میفهمید تموم این
سالها به عشقش زندگی کردم تو این لجنزار .باید میفهمید...غرورم له شده بود ولی این لحظه
آخر حداقل بخاطر خودم باید کنارش میذاشتم تا حداقل حرفای تلنبار رو دلمو میفهمید .

از پنجره دل کندمو و رفتم تو باغ تا رسیدن بهش هنوزم غرورم نمیذاشت خودمو کوچک کنم
..لعنت به من که آوینمو به همین غرور لعنتی باختم

بالای سرش ایستادم نگاهش به باغ جلوی چشماش بود و متوجه اومدنم نشد.. چن دقیقه بی حرف صامت و ساکت ایستادم و به صدای خس دار نفشاش گوش سپردم.. من چطور میتونستم قیدشو بزنم؟

غرورمو گذاشتم زیر پامو و صندلیشو دور زدم وقتی جلوی پاهاش زانو زدم از دیدنم یکه ای خورد.. دیگه به چشمای خیسش این روزا عادت کرده بودم

این دختر تو تنهاییش ذوب شده بود...

-آوین..

نگام کرد ... دلزده بود از زندگی ... خسته بودم از غرور لعنتیم نویسنده: مژگان.س

-نیومدم تا بگم بمون اومدم تا بهم گوش بدی به حرفایی که یه عمره رو دلم تلنبار شده ... حالشو داری؟

چشماشو باز و بسته کرد و لبخند تلخی نشست کنج لبهانش..

زل زدم به مردمک لرزون چشماشو و سر تا پا شدم سامانی که غرورش له شده بود تو آسیاب زندگی سی و چند ساله اش

-بهم خورده نگیر اگر بلد نیستم با احساس از خاطراتی حرف بزنم که تموم زندگیمو خدشه دار کرد.. آرش خانواده شو از دست داد ولی هنوزم تنها نبود عمو تو بهرامو داشت که رهانش نکردن.. دیدی که داغ زندگی چی ازش ساخته بود؟ من چی بگم از اون زمانی که حتی میدونستم یغمام نسبتی باهام نداره فقط بهم لطف کرده و یه بچه سره راهیو آورده تا بزرگش کنه.. بزرگم کرد ولی بد رقم غرورمو لگد مال کرد و زخم زد به پیکره حساس جوونی که هیچی نداشت اون وقتاً بچه نبودم کنارت زندگی کرده بودم از همون وقتایی که موهاتو عروسکی میبستی عاشق بوی موهاتو و خودت شدم.. هیچ وقت شد پیرسی چرا تک و تنها تو اون طبقه زندگی کردم؟ نه نپرسیدی تو اصلاً منو ندیدی حتی چشمای مشتاقمو از پشت اون تلسکوپی که رو به پنجره اتاقت همیشه زووم بود ندیدی... چند سال تنهایی و ترسو به جونم خریدم تا از پنجره اتاقم ببینمت.. آوین دوست داشتم حتی وقتی یغما خوردم کرد و به بهونه درس فرستادم از اون قصر دور بشم.. دور شدم ازت ولی عشقت تو قلبم روز به روز بیشتر شد.. اگر میبینی سر از این خونه در آوردم اگر میبینی اون زن گفت مستیشو تو بغل زنای هرزه تموم میکنه واسه اینکه همیشه جای خالیت عذابم میداد.. حق با

توئه من تو لجنزار هستمو و ریس یه مشت بدکاره ام ولی اونقدر خودمو قوی بار آوردم که حال بدمو با پناه بردن یه اغوش یه هرزه خوب کنم

آوین من خودخواهم..مغرورم..حریف غرورم نشدم تا تو این یکماه که زنم بودی بهت با اونهمه عشق تو قلبم نزدیک بشم و بتونم احساساتم برزو بدم تا ثابت کنم چقدر خاطرتو میخوام ..آوین من تو این محیط همه احساساتم سوخته سنگ خارا شدم ..خودمم باور دارم شاید حتی اگر کنارم باشی نتونم احساساتی باشم نتونم عاشقت کنم ولی خیلی بیشتر از اونچیزی که فکرشو کنی دوستت دارم .اومدم حرفای تلنبار تو دلمو بهت بزمن تا بدونی قده خودت تنها بودم و سختی کشیدم تا شدم مردی که جلو روت میبینی .اونقدر دوست دارم که نخوام زجرتو ببینم اگر اصرار داری ازم جدا شی میدونم از سر خوشی نیست منکه مرد نبودم تا از فرصت بدست آوردنت استفاده کنم شاید واقعا لیاقتتو نداشتم ازت نمیگذرم مثل یه نامرد به خواستت احترام میدارم چون عاشقتم چون سهمم نبود ولی...فقط برای یه مدت بهت فرصت میدم اسممو از تو شناسنامت برمیدارم برو...یه مدت تنها باش با خودت سنگاتو وا بکن اگر دیدی بهم گرایشی داری یا میخوای برگردی برگرد من همیشه چشم براهت میمونم با تموم علاقه ای که هیچ وقت نسبت بهت تموم نمیشه.

چرا خیال میکردم اگر حرفامو بهش بزمن خالی میشم از عقده اینهمه سال؟

گفتم ولی خالی نشدم ...آوین و اون چشمای اشکبارش سهمم نبود ومن قدرت نگه داشتن قلب بی قرارشو نداشتم .میترسیدم از حال بدش ..میترسیدم نگهش دارمو و دووم نیاره ..قلب کوچکش سنگین شده بود و تحمل نداشت

باید ازش میگذشتم بخاطر خودش خدا میدونه اون لحظه که گفتم برو جون گندم تا از عشقم گذشتم ..حیف که اگر دلش باهام بود دنیا رو میریختم زیر پاهاش.

سنگین بودم ...دنیا خراب بود رو دلم..کاش میفهمید ازش گذشتن بخاطر خودش چقدر دردناکه

..

از جلو پاش که بلند شدم با اون خس خس نفساش و اشکای لرزانش دستمو گرفت و نگه داشت ...

-سامان؟

پشتم لرزید وقتی اسممو با اون حال داغون صدا زد..این اولین بار بود و شاید آخرین بار....خدا میدونه از ته دلم گفتم جون دلم...

-جون دلم

-منو میبخشی؟

بغض گلومو پر کرد اما دوباره شدم پر از غرور لعنتی.

-کاش بهم فرصت میدادی تا دنیا رو به پات میریختم.

- من هیچی از زندگیم ندیدم ..خوشیام خیلی وقته رنگ باختن دیگه وقت ندارم تا بخوای دنیا رو به پام بریزی..سامان زندگیتو میون یه مشت آدم لجن حروم نکن تو لیاقت خیلی بیشتر از من و تموم اوناست.

-هه... بین دوباره ورق برگشت و کسی که زندگیم تو عشقش خلاصه میشد جای یغما رو

گرفت ..یغمام گفت باید بری تا با درس خوندن تو بهترین کالج دنیا زندگیتو بسازی اون روزا بخاطرت قید زندگی کنار تو زدمو و رفتم امروزم میرم چون میبینم زندگیمو حروم عشقی کردم که از اولشم اشتباه بود

تو اگه تا ابدم پیشم بمونیو و من غرق محبتت کنم قلبت باهام همراه نمیشه چون هیچ وقت به دوست داشتنم اصلا فکرم نکردی.

من راهمو اشتباه رفتم...اشتباه.

((رگ خواب این دل تو دست تو بوده

ترک های قلبم تو دست تو بوده

منو با یه لبخند به ابرا کشوندی

با یه قطره اشکت به اتیش نشوندی

مدارا نکردی با دلواپسیمو

ندیده گرفتی غم بی کسیمو

با این ارزوی که بی تو محاله

یه شب خواب اروم فقط یک خیاله

چقدر حیفه این عشق همیجور هدر شه

یکی از منو و تو بره در به در شه

باید سر کنم با همین جای خالی))

خدا میدونه قلبم سنگین بود و طاقت دیدن حالشو نداشتم ..آوینم از دستم میرفتو و منه بی همه چیز حتی مراعات حالشو نکردم زدم حرفایی رو که اوج دلخوری بود و بدون شک بهمش میریخت و رو سلامتی نداشتش تاثیر منفی میذاشت..هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که صدای لرزانش اهنگ گوشمو به تلخی آرزو..

-حلالم کن سامان.

گوشامو گرفتم تا بگذرم از یه عمر اشتباه رفتن...کاش میموندمو و پا به پام عاشقش میکردم تا نرسه روزیو که بخوام با دستای خودم ازش بگذرم.

نمیدونم فهمیده بود این خونه از اون لجنزاری که ما توش غرق بودیم جدا نبود چند متر پایین تر ساختمون بدترکیبش بهم کج دهنی میکرد لعنت به منکه خودمو غرقابه این کثافت خونه کردم تا دختر یو از دست بدم که وقتی فهمید چکاره ام از دستم رفت .

چشم آرش که به اوقات تلخ و حال بدم افتاد از سرو کله زدن با چند تا کله گنده برای آوردن دخترای جدید جیبشونو پر پول کرده بودن دست کشید و دنبالم وارد اتاق بغلی شد یگراست رفتم سراغ بطری مشرب تا خودمو بسپارم به مستی تا شاید فقط چند ساعت ذهنم خالی بشه از آوینی که بد رقم نقره داغم کرد.

افتادم رو مبلو و بطریو گذاشتم دم دهنم تا خودمو خفه کنم از طعم زهرماریش

اصلا از این به بعد دنیام بدون آوین زهرمار بود و نیش میزد به روحم

-چرا داغونی؟

-فردا بی سرو صدا ازش جدا میشم ..ببرش یه جایی که تموم هواستو بذاری براش ..نگرانشم داغونه حال و روزش کاش میذاشت قلبشو عمل میکردن.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و لبه مبل نشست . کاش هیچی نمیگفت

-همینقدر بود دوست دارمات؟ به همین راحتی ازش گذشتی؟

زیادی بود لحن سرزنش بارش برای منی که دیگه غروری نداشتم برای لگد مال شدن .. کفری و داغون بطریو چنان کوبیدم رو زمین جلوم که از وسط نصف شد و دستمو مجروح کرد

-دوستش دارم بهش گفتم دنیارو به پات میریزم اگر بمونی گفت خسته شدم از دنیا .. نمیخوام زنده بمونم ... تو بگو منه بی همه چیز با چه جراتی نگهش دارم وقتی نمیخوادم وقتی زندگیشو برا خودش زهر مار میکنه و میفته سر لج حتی قدم از قدم برنمیداره برای عمل... آرش خواهرت زندگیمه خدا میدونه بخاطر خودش ازش گذشتم تا لاقل زنده بمونه .

اونم بهم ریخته بود اونم میترسید از قلب داغون آوین . جفت دستاشو کرد تو موهاشو و چشماشو فشرد رو هم

-خیلی مَرَدی سامان ...یه مدت بهش فرصت بده شاید مجبورش کردم عمل کنه میدونم رنج کشیده اس اما دلیل اصلیش برای جدا شدن ازت همین قلب مجروحشه خدا رو چه دیدی شاید برگشت بسمتت .

-بسه آرش ..من اشتباه رفتم دیگه نمیخوام عمرمو تو امیدای واهی بذارم آوین محاله بسمتم برگرده ..فردا باهامون بیا دلم نمیخواد تو این لجنزار ازش جدا شم

ما از اولم واسه هم ساخته نشدیم.

سرشو تکون داد به اجبار اونقدر رفیق بود که حال خرابمو خرابتر نکنه با کلی حرف و حدیث بیخود برخاست و به دستم اشاره کرد

-دستت زخم شده میگم برات باند بیارن ..برم بینم این بی شرفا چه مرگشونه راست میگه اوین زندگیمون تو لجنزار حروم شد منم قده خودت ازش دورم باید دور این کثافت باز یامو خط بکشم شاید باورم کنه ..هرچی نباشه الان دیگه تنها داراییمه از دنیا باید بخاطرش بگذرم و با دلش راه پیام . توام خودتو مجاب کن پاتو بکش کنار بسه دیگه چرک بودنمون .

شونه هام افتادن...نگام رو خون سرخی که از دستم میچکید خشک شد اون لحظه بغض تو جلوم خفه کننده بود

-به همین چرک بودن عشقمو باختم دیگه هیچ انگیزه ای نمیتونه از این لجنزار بیرونم بکشه
میخوام غرق بشم شاید زودتر تموم شه این زندگی

رفت تا با آخرین کارش دور بودنشو خط بکشه بخاطر خواهرش ..تنها که شدم دنیام کوچیک شده
بود تو همین اتاق چند متری ..شاید منم میرفتم شاید منم تحمل نمیکردم اینجارو ..خلقم تنگ بود
و حرفای آوین میسوزوندم .نشستم و به دست زخمیم زل زدم یکی اومد و دستمو باند پیچی کرد و
من هنوز سرجام میخکوب بودم ..

-به بطری مشروب بیار

چشمی گفت و وقتی برام آورد دیگه حال سرکشیدن زهرماریاشو نداشتم پیک زدم تا زره داغ
بشم تا زره زره از فکر عشقم بیرون پیام تا باورم بشه کم آوردم...بز آوردم ..امروز وقتی آوین
گفت حلالم کن چقدر داغون شدم

ترسیدم از نبودنش ..میمردم اگر یه روزی ازدستش میدادم

فردا که خیالشو راحت کردم ازش دست کشیدم التماسش میکنم عمل کنه من حاضرم با دور بودن
ازش کنار پیام اما نبودش نه...

دو ساعت تموم تو همون حال نشستم و پیک زدم تا دیگه کلم داغ داغ بود که یهو درو یکی چنان
با شتاب باز کرد ...تصویر صورت یکی از خدمه ها جلوی چشمام تاب میخورد

-آقا بهنوش خانم...رفتن سمت ساختمون آوین .

بهش سپرده بودم سایه بهنوشم به ساختمون نزدیک شد بهم خبر بده .تا وقتی آوین با اون
شرایط بدش تو اون ساختمون بود نباید اتفاقی میافتاد .لیوانو کوبیدم رو میزو و از جام بلند شدم

...

-آرش کجاس؟

-تو باغن آقا با اون جوون نیما.

زدمش کنار ...کلم منگ بود اونقدر خورده بودم که مست بشم ..تلو تلو خورون پله ها رو دوتا یکی
کردم بهنوش اخطار داده بود نمیذارم آوین روز خوش بینه نگرانی آوین خفه کننده بود .زنیکه
هرزه با اینکه میدونست سه چهار طرفشو یه مشت غولتشن گرفتن بازم جراعت پیدا کرده بود به

آوین نزدیک بشه... پاهام کشش نداشت صد بار دستمو گرفتم به دیوار تا زمین نخورم.. لعنت به منکه همه زندگیم چیه بود.. حتما فهمیده بود مستم و از فرصت استفاده کرده بود.. آرش کنار اون دکتره غرق حرف بودن بدون شک بازم پای آوینم وسط بود.. ندیدمش صندلیش خالی بود.. به قدم هام سرعت دادم از بهنوش هرچی بر میومد صداش مثل مار زنگی تو گوشم زنگ میزد گفته بود شده نفسشو میبردم اما نمیذارم جنازشم برسه تو اتاقت ...

قسم میخورم اگر یه قطره اشک آوینمو در بیاره خودم همونجا جنازشو میندازم تا یه دنیا از شرش خلاص شن .

-آوین.. آوین کجاس..

نویسنده: مژگان.س

کله جفتشون بستم چرخید آرش زودتر از نیما از جاش کنده شد وقتی چشمش به روزگاره داغونم خورد ..

-چیه سامان کلت داغه ؟ گفتی فردا الان دیگه چکا...

کلافه دیگه شروع کردم به دویدن هر چی به ساختمون نزدیک تر میشدم دلشوره اسیرم میکرد نمیدونم شایدم دلیلش فقط دوست داشتن زیادی از حد آوین بود ..

-بهنوش رفته ساختمون.. گفتم نذار بره سمتش .. جنازشو میندازم اگه یه خط بندازه رو صورت آوینم...

آرش بر آشفت و دنبالم راهی شد خیلی بهتر از من دختر عموی بی شرفشو میشناخت .. موند نیما یکه خورده که اصلا چی شد

-صبر کنین بینم ... چتونه شماها ؟ بهنوش چه خطری داره واسه آوین

جوابی نشنید و به جمعمون ملحق شد دیگه از تو حال تلو تلو خوردن در اومده بودم آرش تا رسیدیم به ساختمون یه ریز زر زد و رو مخم سیم کشید اگر حالم خوب بود با چهار تا مشت و لغت دهن جفتشونو میبستم . شکار بودم از دست نیما وحشتناک..

دستگیره درو کشیدم... قفل بود.. نفس از دست و بالم کنده شد ... چشمای آرش از حدقه زد بیرون و فریادش بلند شد

-تو مطمئنی بهنوش اینجاس؟

-دعا کن بلایی سر آوینم نیاورده باشه آرشی فقط دعا کن...

سد در و نیومدن صدای آوین دلشوره هامو صد برابر کرد..صدایش زدم با فریاد با ترس با دلهره
...جواب نداد ..هیچ صدایی نمیومد ..بهنوش درو قفل کرده بود

-کسی پیشش نیست؟

-همین الان رفت داخل حالش خوب نبود بهش آرام بخش زدم گفت سامان پیشم بوده...کیه این
بهنوش چه خطری داره برایش؟

اوین آوین باز کن درو ...اوین—..

حتی صدای فریادای نیما افاقه نکرد ...دیگه هرچی مستی بود از کلم پرید ...وحشتزده از اتفاقی
که ممکن بود بهنوش رقم بزنه زدمشون کنار و تنمو کوبیدم تو در ..باید میشکستمو سدو که بین
خودمو جون آوین بود

چند بار..سنگین بود و محکم آرشم به کمکم شتافت اونم وحشتزده بود..در که شکست یورش
بردیم داخل اما هنوز پامون از راهرو نگذشته بود که سه نفر با دیدن صحنه جلومون خشکمون زد..

آوین کبود کبود وسط سالن گلوشو گرفته بود و چشماش از شدت وحشت از تموم شدن نفساش
چنان گشاد و قرمز شده بود و بین مرگ و زندگی دست و بال میزد...صدای خسار نفسای آخرش
ناقوس مرگ بود تو فضای رقت بار

قفل شد جفت پاهام نیما جهش برد سمتشو سرشو بغل کرد و دستای آوینو گرفت و با فریاد آرشو
صدا زد تا کمکش کنه ...آوینم جلوی چشمم جون میداد و لعنت به من ...آرش که دستای آوینو
گرفت صدای نیما تو گوشم مثل یه جیغ بلند طنین انداخت ...خشکم زده بود با چشمای از حدقه در
رفته

-تیزی بیار لعنتی...با توام سامان.

-تیزی؟

-مگه کوری داره میمره بجنب احمق..

داره میمره...داره میمره..آوینم جلوی چشمم جون میداد ..

برق گرفتم نفهمیدم کی چشمم گلدونه روی میزو دید.. نفهمیدم کی زدمش زمینو و یه تیکه تیزشو برداشتم نفهمیدم کی رسوندمش به نیما فقط دیدم نیما تیکه تیز گلدونو از تو دستم قاپیدو و به آرش گفت نگهش دار...

تیغو که کشید رو گردن اوینم خون سرخش بیرون جهید و راه بسته نفسش باز شد... به نفس نفس که افتاد نیما چشماشو بست و به چشم خودم دیدم چند تا قطره اشک از گوشه چشمای وحشتزدش سر خورد...

خدا میدونه دنیا برامون تموم شد تا اوین از مرگ جست و تونست نفس بکشه

نفس که کشید کم کم چشماش افتادن رو هم و نیما نداشت یک دقیقه ام هدر بره از جا بلندش کرد و دوید بسمت در خروجی تا قبل از اینکه وقت برای زنده نگه داشتنش بود به بیمارستان برسونش...

رفتن و من موندم رو زمینی که قطره قطره خون اوینم روش دهن کجی میکرد

تو چند دقیقه شک دیدن صحنه دست و بال زدن اوینم با مرگ چنان فتیله پیچم کرد که به تمام معنا تموم شدم .

فردا نشد ازش جدا شم فردا چشمام براه اتاق عملی بود که اوین رفته بود که زنده و سالم برگرده

آرش.. من و بنظرم بدتر از همه نیما که زمین و زمانو بهم دوخت تا به این سرعت اوینو عمل کنن.. بیست و چهار ساعت جلو چشمام بال بال زد و پیدا بود هیچ چیز به اندازه دوست داشتنش نمیتونست تا اینحد یکیو نگران کنه

نیما دوستش داشت و این دوست داشتنو از چشمای اوینم خونده بودم .

این وسط من اشتباهی دنبال عشقی رفتم که یکطرفه بود و بیهوده .

اگر اوین برم میگشت بازم بدردم نمیخورد چون قلبش برای یکی دیگه میزد

منم آدم گدایی یه عشق زورکی نبودم همونجا پشت در اتاق عمل قسم خوردم اگر زنده بمونه رهاش میکنم تا بقیه عمرشو دیگه تو زجر و حسرت نمونه

اونم حق داشت زندگی کنه بسش بود تا حالا فلاکت.

بهوش اومد..دستمو گذاشتم رو دل بی صاحبمو و تا روز محضر ندیدمش

همینکه زنده بود و یه فرصت دیگه داشت برای چند سال بیشتر زندگی کردن برام بس بود..گرچه قلبش هنوزم قرار بود اذیتش کنه ..

پامو کشیدم کنار به امید اینکه شاید حداثم اشتباه از آب در بیاد و بعد از یک مدت برگرده به سمتم ..با پای خودم رفتم محضرو زیر برگه طلاقو امضای کردم ...تموم مدتیکه مثل دو تا غریبه روبروی هم نشسته بودیم تا تموم شه هرچی بینمونه نگام نکرد...چقدر فشار آوردم بخودم تا نگاه آخرم حداقل اذیتش نکنه ..حق نداشتم به زور پابند زندگیم بکنمش.

تموم که شد قبل از رفتنم جلومو گرفت ...بغضش عذابم میداد ..هنوزم بدون دلیل دوستش داشتم .
-ممنونم ازت.

همین...جواب چند سال عاشقیم همین دو کلمه بود...ممنون شد ازم که ازش گذشتم ..کاش هیچوقت برنمیگشتم تا قرار نبود تو همچین شرایط سختی ازش بگذروم و کامم با ممنون بودنش تا ابد تلخ بشه.

کاش گذاشته بودم عشقش تو قلبم خاک بخوره اما از دستم نمیرفت ..

گفت ممنونمو و ازم گذشت ...

شاید واقعا من رسم عاشقیو بلد نبودم .

نبودم اگر بودم مدارا میکردم با تنهایاش مثل نیما

عاشق نبودم اگر بودم به زور عقدش نمیکردم

عاشق نبودم که با اون فجاحت قشنگترین شب زندگیشو زهر مارش کردم

آره عاشق نبودم که دست رو صورت لطیفش بلند کردم و دهنشو بستم چون تموم این مدت غرور و خودخواهیو با عشق اشتباهی گرفتم .

دل سنگم بلد نبود عاشقیو .من عاشق نبودم

من آوینو به غرورم باختم و تقدیمش کردم به کسی که بدون شک عاشق بود و عاشقش کرده بود.

اوین که رفت من موندم سر جام تنها و خالیه خالی. حتی پشت سرش یه قطره اشکم نچکید
...لغت به غرورم که باختم عشقمو بهش.

.....

موهاشو بدست باد سپرده بود...

نگفته بودم شیفته موهای خرمايیتم

نگفته بودم دیوونه خنده هاتم

نگفته بودم مست میشم وقتی همراه بچه بازیات باهات بچه میشم

نگفته بودم دنیاى شدى اوین از همون وقتی که گفتی من تنهام باهم دوست؟

چی اصلا من گفتم به تو دختر؟

کدوم حرف دلمو بهت زدم تموم این سالهای که کنارت نفس کشیدمو و نفساتو شمردم؟

فقط شدم تیکه گاهت تا تنهایی غصه نخوری تا نیش زخم زبونای آدما دلتو تنها نسوزونه...باهات
سوختم و دم نزدم تا فقط تیکه گاهت باشم.

آخ اوین...وحشتناک بود کنارت خندیدنو و بغل کردنو و بوسیدن اما نگفتن دوست دارم ...

موهاشو باد به دست گرفته بود و دل دیوونه ام بی طاقت بود برای در آغوش کشیدنش..

تا امروز اینهمه برام سخت نبود نزدیک بشم بهش ..میترسیدم از اینکه قبولم نکنه .

قدم قدم شمرده بطرفش راه افتادم...روی شن های ساحل خط خطی میکرد ...ریز و درشت عادات
و دغدغه ها و شیطنتهاشو از حفظ بود ...چشم بسته ام میفهمیدم الان ذهنش درگیره یه
جاییه...خط خطی میکنه تا افکارشو بهم بریزه..

گرمب گرمب قلبم تو صدای موج دریا گم میشد و من دنبال گم کردن رد خودمو نبودم برعکس
دلم میخواست زودتر دست دلم جلوش رو میشد

آروم کنارش نشستم ..موهاش صورتمو نوازش میکرد دستمو دور کمرش گرفتم و بسمت خودم
کشوندمش بدون شک اونم چشم بسته عطرمو میشناخت چشماشو بست و تیکه داد به سینه
ستبرم که قلبی درونش غوغا راه انداخته بود

-اومدی؟

-گفته بودم میام.

لبخند رو لبهات دنیاو لبریز از زندگی میکرد... دیوونه وار دوستش داشتم.

با دست آزادم موهاشو از تو صورت جمع کردم و بیشتر به خودم چسبوندمش

هنوزم بی برو برگشت تیکه گاهش بودمو و ازم فرار نمیکرد.. هیچوقت

حلقه بازومو دور تنش محکم تر کردم باید میفهمید دنیاو...

-فکر نمیکردم به این زودی برگردی.

-یه چیزو میدونستی؟

خندید و دلم بی قرار شد... این دختر تنها بهانه خندیدنام بود

-میدونستم.

-بیجا کردی نمیدونی...

سرشو کشید عقب.. عجیب دلتنگ چشمای خندونش بودم.. بازم موج چشمات طلسم کرد میخ

مردمکای رنگیشون شدم.. وقتی میخندید دست و دلم میلرزید.. دستمو بردم جلو و موهای به باد

میپردشو تو مشتم چنگ زدم و فاصلمو با عطر تنش کمتر کردم چقدر دلم میخواست راز دلمو از

آواک خیس چشمات میخوند

یه کمی نگاهش کردم بدون پلک زدن.. دنیاو خلاصه چشمات بود

-میدونستی؟

خندید: خواب نما شدی دکتر؟ نخیر نمیدونستم شما بگین تا بدونم.

مکت کردم.. قلبم دیوونه وار به سینم میکوبید... سخت بود اعتراف به عشقش از این فاصله

نزدیک.. مشتم رو موهاش محکم تر شد

وقتی دیگه هواشش کامل کامل بهم بود تموم قدرتمو جمع کردم و تو چشمات زل زدم...

-خیلی خاطر تو میخوام.

میخ شد... پلک نزد... شایدم جا خورد... موج حیرت و شگفتیو دیدم که لبریز شدن از ش
چشماش.. لبخند رو لبهای خوشکلیش ماسید

حیرون و یکه خورده اومد حرف بزنه که دستمو گذاشتم رو لبهاشو و خونم داغ شد ..
-هپچینگو فقط چشما تو ببند.

-نیما؟

-نترس فقط چشما تو ببند باشه..

گیج و گنگ چشماشو بست .. بلخره یه روز اومد که انتظارم تموم شه برای برملا کردن عشقم
بهش.. میدونست دوستش دارم ولی اشتباهی ..هیچوقت نفهمید میخوامش بیشتر از جونم ...امروز
وقتش رسیده بود تا حالیش کنم جنس دوست داشتم چطوریه و کاری جز این ازم بر
نمیومد...چشمام چرخید روی لبهاشو و تنمو کشیدم جلو و میون تلاطم قلب دیوونم لبهامو رو
لبهای داغش گذاشتمو و طعم عشقمو به کامش ریختم ..یه بوسه کوتاه اما پر از هیجان با تموم
عشق درونیم...

لبهاش که داغ شدن وحشتزده چشماشو باز کرد و سرشو کشید عقبو و دستشو گرفت جلوی
لبهاش...

-ن..ن..نیما

بس بود انتظار.. بس بود تموم در اغوش کشیدنای بیخودی امروز اومده بودم تا شده به زور
عشقمو به رگ و خونس تزریق کنم بدون اعتنا به اعتراضش تنشو کشیدم تو آغوشمو و دنیامو پر
کردم از عطر تنش...

-روانیتم اولین...یه عمره دنبال این روز دویدم تا حالیت کنم خیلی وقته دنیام شدی ...اما تونه الاغ
اشتباهی گرفتی دوست داشتنامو ..ببخش عشقم راه دیگه ای برای حالی کردن جنس دوست
داشتنم بلد نبودم تو باید بفهمی میخوامت خیلی خیلی بیشتر از دنیا.

حقم داشت اگر تعجب کنه حقم داشت پسم بزنه به جرم پنهون کردن عشقم اما نکرد فقط وقتی
بعد از چند دقیقه سکوت تو آغوشم به حرفام گوش داد سرشو گرفت عقبو و با تردید زل زد تو
چشمام...

-دروغ میگی..

-زندگیمی آوین چپو دروغ بگم؟ یعنی تو اینهمه سال نفهمیدی چقدر میخواست؟

-میفهمیدم دوستم داری ولی نه اینطوری...نیما دلت برام سوخت؟

آخ که عاشق همین صورت ملوسش میشدم وقتای که قرار بود با اون مخش اتفاقاتو موشکافی کنه...خندم گرفت و لپشو کشیدم..

-دیوونتم دختر..دیوونه همین کشف کردناات..توئه الاغ مگه بهم فرصت دادی داد بزمنم چقدر

میخواست..فقط شدم برات مرهم دردا و تنهاییات هیچوقت نشد از خودت پرسی شاید اینهمه

بهت میگم دوست دارم واقعا اینطوری بخواست هان؟ تو خیلی وقته زندگیم شدی آوین خیلی وقته.

کاسه چشماش پر شد و دلخور ...

-تو که دوستم داشتی چرا اینقدر دیر؟ منکه میدونم دلت برام سوخت و حالا اومدی جلو .

بی طاقت دوباره کشیدمش تو بغلم و بخودم فشردمش اونقدر که باورش بشه خیلی وقته اسیرش شدم.

-خودت نخواستی عشقمو ببینی آوین...بهت فرصت دادم تا با دلم همراه بشی خیلی وقته فهمیدم

نمیتونی بدونم زندگی کنی...خیلی وقته میبینم دوستم داری

اشتباه کردم که زودتر نگفتم توام اشتباه کردی به از یکی دیگه بجز من کمک خواستی تاوانشم

دو تا مون دادیم...الان دیگه رو گذشته یه خط قرمز امروز اومدم به زورم شده بله رو ازت بگیرم تا

یه عمر نوکریتو بکنم...منو ببین آوین...

صورتش قاب گرفتم..تو چشماش برق دوست داشتن میدرخشید زل زدم تو چشماشو چشمکی

زدم...

-میخوای بشم شوهرت؟

خندید اما با اشکی که صورتشو خیس کرد بدون شک اونم مثل من نمیتونست بدونم دووم بیاره

...با شیطنت بوسیدمش..

-نگی ام بیخ ریش خودمی...میخوای منو؟

-ولی من؟

-نپرسیدم که ولیو اما بیاری فقط بهت اولتیماتوم دادم بدونی از الان تا آخر عمرم عشق خودمی و خودم فقط خودم تیکه گاهتم...

میون اشک ریختنش دستاشو حلقه کرد دور گردنم ..و با صدای لرزانش اونم به عشقش اعتراف کرد ..خدا دنیا رو تو این اعتراف یکجا بهم بخشید..

-خیلی دوست دارم نیما خیلی...

عشقم بود..قرار بود بشه همه جون و تنم ..گرفتمش رو دستامو و دور خودم با همه ذوق و خوشحالیم چرخیدم و چرخیدم ...امروز زندگی به منو و اوین میخندید و تموم گذشته قرار بود همینجا زیر همین شن ها دفن بشه.

پایان

آوای خیس

